نزدیکم نشو

نویسنده:
هستی آریان

«کتابخانه مجازی عاشقان رمان»

به نام خدا

با شنیدن صدای لرزون بابا سررشته ی افکارم پاره شد و به خودم اومدم...

بابا_پاشو یه دستی به سر و گوش این خونه بکش بیتا... مهمون دارم خیرِ سرم... اون مادرِ خیرندیده‌ات که از غروب به بعد معلوم نیست کجا غیبش زده... دلم خوشه که زن دارم!

آهی کشیدم و از ترس عصبانی شدنش ، سریع از جام بلند شدم و با بی حوصلگی مشغول جمع و جور کردن خونه شدم...

راست میگفت ، مادرم خیر ندیده بود!

خیر ندیده بود از این زندگی نکبت بار...

خیر ندید از وقتی که پای این مهمونای همیشگی به خونمون باز شد...

خونه خرابمون کردن همین مهمون هایی که هرشب روی سرمون آوار میشدن و اسباب عیش و نوششونو روی آوار خونه‌مون پهن میکردن...

کوسن مبلو از روی موکتی که از سوختگی یه جای سالم نداشت ، برداشتم و به مبل تکیه‌اش دادم...

توی فکر و خیالات مربوط و نامربوطم غرق بودم که با بلند شدن دود به سرفه افتادم...

هزاربار ازش خواسته بودم که زهرماریشو توی اتاقش بکشه ، اما مگه توجه میکرد؟!

دستمو روی دهنم گذاشتم و با انزجار سمت اتاقم راه افتادم که با شنیدن صدای امیر اونم درست پشت سرم سر جام خشکم زد!

امیر_بابایی...بابایی...میدی منم دود کنم؟!

با عصبانیت سمتش برگشتم و ناخواسته سرش داد کشیدم :

_بدو برو سر درسات!

مامان توی چارچوب در ایستاد و با گنگی پرسید :

مامان_چیشده بیتا چرا داد میزنی؟!

سرمو با حرص تکون دادم که امیر دوباره گفت :

امیر_جون من بابایی...فقط یه بار...فقط یه بار...بزار دود کنم...

نگاه مامان رنگ غم گرفت اما این غمزدگی به چه دردمون میخورد؟!

باید جلوشو میگرفت!

باید جلوشو میگرفت که پسفردا یکی عین بابا نشه که همه ازش فراری‌ان و کسی نشه که زندگی خودشو که هیچ ، زندگی چند نفر دیگه رو هم نابود کنه!

بابا لبخندی رو بهش زد و گفت :

بابا_پدرسگ! بیا بگیر!

با بهت و ناباوری سمتش برگشتم...

باورم نمیشد ؛

به خدا باورم نمیشد که مرد رو به روم روز به روز بدتر و عوضی تر از دیروز میشه و بیشتر از خود واقعیش که یه مرد دلسوز و مهربون بوده دور میشه!

میخواست پسر هفت سالشو از همین حالا شیشه ای کنه؟!

امیر خواست با خوشحالی سمتش بدوه که به خودم اومدم و دستشو با حرص کشیدم...

_امیر تا سه میشمرم ، به سه که رسید سر درسات نباشی از شام خبری نیست ها!

دست کوچولوشو با قهر از میون دستم پس کشید و گفت :

امیر_خبری نباشه...عمو کیان بهم کلی شکلات داد!

با یادآوری کیان دلم لرزید ،

همین دیروز توی عملیات تیر خورده بود...

اوضاع دستش خیلی خوب نبود و امروزو سر کار نرفته بود...

اینو وقتی فهمیدم که مثل همیشه صبح اول وقت دم در ندیدمش ،

خونه هامون درست کنار هم بود و هر صبح که میرفتم مدرسه میدیدمش که با اون لباسای سبز رنگ که غیر از خودش به هیچکس دیگه ای نمیاد میره سر کار!

امیر سمت بابا رفت و مامان چیزی نگفت ، جرئت نداشت که بگه!

میترسید و الحق که ترسش به جا بود...

با حرص نگاهش کردم ،

داشت اون زهرماریو دست امیر میداد...

نئشه بود و توی حال خودش نبود!

ترس داشتم اما سمتش قدم برداشتم و با صدایی که رفته رفته می لرزید رو بهش لب زدم :

_بابا هرکاری که میخوای با خودت بکن ، دیگه به این بچه چیکار داری؟!

این نفهمه نمیفهمه که این چه کوفتیه شما که میفهمی!

امیرو از خودش جدا کرد و سمتم برگشت...

نگاهش ترسناک بود!

بابا_چیشد؟! چه غلطی کردی الان؟؟

حرصم گرفت ، بیشتر از پیش...

تا کی باید خفه میشدیم و دم نمیزدیم؟!

_میخوای بچه ی شیش هفت ساله رو بندازی تو خط مواد که یکی عین خودت شه اونوقت من غلط میکنم؟!

مامان با ترس دستمو کشید و همونطور که با دست آزادش آیدای ترسیده رو سمت اتاق هل میداد رو بهم گفت :

مامان_بسه دخترم...برو تو اتاقت توروخدا...شر درست نکن...

میدونستم که زیاده روی کردم و میدونستم که از چی ترسیده!

از دیوونه شدنِ بابا!

اما انگار دیر به حرف اومده بود چون

از جاش پاشد و با چشمای به خون نشسته‌اش گفت :

بابا_زبون باز کردی ، زبون درازی یاد گرفتی...یه زبون درازی نشونت بدم که از این به بعد تا منو دیدی به تته پته بیفتی و اینجوری واسم صغری کبری نچینی دختره ی چشم سفید!

ترسیدم!

کار دست خودم داده بودم؟!

داده بودم ، بدجوری هم کار دست خودم داده بودم...

مامان ترسیده گفت :

مامان_آقا یونس بچه‌ست ، یه حرفی زد...شما به بزرگی خودتون ببخشین...

دستشو به قصد باز کردن روی کمربندش کشید و پوزخند زد...

بابا_بچه که اینجوری حرف نمیزنه زن ، این گیس بریده رو خودم آدمش میکنم...

ترس تموم وجودمو فرا گرفت...

مامان که گریه‌اش گرفته بود دستشو پشتم گذاشت و زیر گوشم گفت :

مامان_برو تو اتاقت درو هم قفل کن...

خواستم به حرفش گوش کنم و سمت اتاقم پا تند کنم که موهای بلندم کشیده شدن و روی زمین افتادم و از اون به بعد به جز صدای جیغام و احساس سوزش تنم هیچ چیزو نفهمیدم...

تنم بی حس شده بود و دیگه جونی نداشتم...

تقلاهای مامان بی فایده بود و گریه های آیدا و امیر فرقی به حالش نداشتن...

دیگه حتی توان جیغ کشیدنو هم نداشتم...

با لحنی که مفنگی بودنشو جار میزد داد کشید :

بابا_فکر کردی من از اوناشم که افسارشونو میدن دست یه بچه؟! آدمت میکنم تا دیگه واسه من نسخه نپیچی!

نفسام صدادار شده بودن و از درد به خودم میپیچیدم...

انقدر حالم خراب بود که نتونم جوابشو بدم ،

خودمو از دست رفته میدیدم که با شنیدن صدای ضربه های متوالی که به در میخورد از جام پریدم...

کی میتونست باشه به جز کیان؟!

مگه کم پیش اومده بود این داستان؟!

مامان سمت در دوید که کمربندشو دور دستش پیچید و خواست سمتم پرتابش کنه که صدای داد کیان مانعش شد!

کیان_داری چیکار میکنی آقا یونس؟!

تار میدیدم اما قامتشو دیدم...

دیدم که جلوی بابا ایستاد و طولی نکشید که با ضرب دستش به عقب پرت شد...

خواست دوباره سمتم هجوم بیاره که کیان خودشو جلوم انداخت و سرش داد کشید :

کیان_اگه مَردی...

باقی حرفشو خورد و دستشو میون موهاش کشید...

مامان خودشو بهم رسوند و دستمو میون دستش کشید که ناخواسته از شدت درد آخی گفتم و چون نتونستم جلوی خودمو بگیرم با صدای بلند زدم زیر گریه...

داشتم میمردم...

از طرفی از غم کارایی که پدرم باهام میکنه...

از طرفی از غم اینکه کیان هربار منو توی این شرایط میبینه و از طرفی از دردی که داشت جونمو میگرفت...

با شنیدن صدای گریه‌ام سمتم برگشت و هنوز نگاهم نکرده بود که روشو ازم گرفت و دستشو تخت سینه ی بابا کوبید...

با صدای گرفته و خش داری گفت :

کیان_دِ لامصب مگه چیکار کرده بود که باهاش اینجوری کردی؟ تو آدمی؟!

دلش برام میسوخت؟

از روی دلسوزی هردفعه طرفمو میگرفت؟!

پس چی؟

چه انتظاراتی داشتم!

گریه‌ام با فکر کردن به این موضوع شدت گرفت...

بابا دماغشو بالا کشید و بی تفاوت به حرفای کیان سمت اتاقش راه افتاد...

وقتش بود و توی این موقعیت به هیچ چیز و هیچکس به جز مواد فکر نمیکرد!

مامان همراهم گریه میکرد و حالمو بدتر میکرد...

صدای زندایی رو از سمت در شنیدم که با هول و ولا میگفت :

زن دایی_باز چی شده؟!

نزدیک تر اومد و خواست حرفشو ادامه بده که با دیدن حال زارم هینی کشید و دستشو حواله ی صورتش کرد...

زن دایی_خدا مرگم بده...

چشمامو با گریه روی هم فشار دادم...

چه سخت بود خار و خفیف شدن...

مامان دستشو زیر سرم گذاشت و با لحنی که میون گریه پیدا نبود لب زد :

مامان_بلند شو مادر بمیره برات...بلند شو ببرمت تو اتاقت...بلند شو مادر...

بغضم تشدید شد...

خواستم دستامو حرکت بدم و از جام پاشم که تموم تنم تیر کشید و به جیغ خفیفی منتهی شد...

نمیتونستم!

نمیتونستم بلند شم...

کیان که تا حالا از نگاه کردن بهم فرار میکرد با شنیدن صدای جیغم سمتم اومد و با صدای گرفته ای رو به مامان گفت :

کیان_میبرمش...

حتی توی اون حالم هم نفسم گرفت!

الان چی گفت؟! میبرتم؟!

به لکنت افتادم و با من و من گفتم :

_نـ...نه...پا...میشم میرم...

مامان رو بهم گفت :

مامان_الان وقت لجبازی کردن نیست...حالت بده نمیتونی تکون بخوری...

با بهت نگاهش میکردم که کیان بهم نزدیک شد و با یه حرکتِ آروم ، تن سبکمو بلند کرد و توی آغوشش گرفت...

نفسم توی سینم حبس شد...

از خجالت ، از شرم ، از ...

از حسی که میترسیدم به خودم بقبولونمش...

به حسی که داشتم اما ازش میترسیدم...

برای یه لحظه انگار تموم دردامو یادم رفت!

نگاهش روی موهای بلند خرماییم که روی بازوی قطورش ریخته بودن لغزید اما خیلی زود ازم چشم گرفت و سمت اتاقم قدم برداشت...

نفس نمیکشیدم اما اون چه تند تند هوا رو به ریه هاش میکشید!

روی تخت که گذاشتم تازه به خودم اومدم و نفس سنگینمو بیرون دادم...

ازم فاصله گرفت و نگاهشو ازم گرفت...

نگاهش چرا این مدلی بود؟!

غم داشت انگار!

مامان کنارم روی تخت نشست و با گریه گفت :

مامان_چقدر بهت گفتم باهاش درنیفت؟!

زن دایی کنار تخت نشست و حینی که نفس آه مانندشو بیرون میداد گفت :

زن دایی_چرا سر به سرش میزاری بیتا جان؟ تو که میشناسیش...

بی طاقت لب زدم :

_چیکار کنم؟! بشینم و نگاهش کنم تا این دوتا بچه رو هم عین خودش بدبخت کنه؟! میخواست به امیر شیشه بده که بکشه!

زن دایی دستشو پشت اون یکی دستش کوبید و گفت :

زن دایی_خاک به سرم!

کیان دستشو میون موهاش کشید و با حالتی که کلافگی رو زار میزد از اتاق بیرون رفت...

گریه‌ام یه لحظه هم بند نمیومد...

نصف شب بود و صدای خنده های خودش و دوستاش بدجوری روی مخم راه میرفت!

از حرفای چرت و پرتشون پیدا بود که مست مستن و این حالمو بدتر میکرد...

میترسیدم از این خونه!

به سختی از جام پاشدم و به دیوار تکیه دادم...

زانوهام و بغل کردم و سرمو روشون گزاشتم...

خوابم نمیبرد ، نه با شنیدن این خنده های ترسناک!

تا صبح بیدار بودم و وقتی عقربه های ساعتو روی هفت دیدم ، از جام پاشدم و لباسای مدرسمو پوشیدم تا برای چند ساعت هم که شده از این جهنم دور شم...

اوضاع حالم وخیم بود اما اینجا موندن فقط حالمو بدتر میکرد...

کوله‌امو روی شونم انداختم و از در اتاقم بیرون رفتم...

بساط کثافت کاریاشون پابرجا بود اما خبری از کسی نبود ، جز بابا که یه گوشه ، کنار دیوار تو چرت بود...

با نفرت ازش چشم گرفتم و خودمو به در رسوندم و ازش بیرون رفتم...

انگار از قفس آزاد شده بودم!

کفشامو پوشیدم و از در بیرون رفتم که با مرد میانسالی تنه به تنه شدم!

با ترس عقب پریدم که لبخند کریحی زد و گفت :

+تو دخترِ یونسی!؟

ترسم تشدید شد ، پس از همون ارازل و اوباش بود!

بدون اینکه جوابی بهش بدم ازش دور شدم که آستینم از پشت کشیده شد!

با وحشت سمتش برگشتم و تقریبا جیغ کشیدم :

_مزاحم نشین!

پوزخندی زد و گفت :

+نگفته بود دختری به این خوش بر و رویی داره!

اخمامو توی هم کشیدم و خواستم چیزی بگم که صدای باز شدن دری شنیده شد!

سمت منبع صدا برگشتم و وقتی با کیان که از لای در بیرون میومد رو به رو شدم نفس راحتی کشیدم...

اخماشو توی هم کشید و سمتمون اومد...

هرچقدر تقلا میکردم تا آستینمو از دست مرد رها کنم فایده ای نداشت!

درست کنارم ایستاد و دست مردو به شدت پس زد...

کیان_حتما غلط اضافیش به تو و امثال تو نیومده که نگفته!

با بهت نگاهش کردم!

یعنی شنیده بود؟!

مرد خندید و سرشو تکون داد...

+شما کی باشی اونوقت؟ پلیس محله؟!

کیان سوییچ ماشینشو سمتم گرفت و بهم اشاره کرد!

تعجب کردم ، منظورشو نفهمیده بودم ،

دلیل این همه صمیمتشو هم نمیفهمیدم!

کیان_همونی که میخواد بزنه دندوناتو بریزه تو دهنت پیری!

متعجب نگاهش میکردم و نمیدونستم باید چیکار کنم که رو بهم گفت :

کیان_برو بشین تو ماشین تا بیام عزیزم!

عزیزم؟!!! برای یه لحظه به گوشام شک کردم!

کیان منو عزیزم خطاب کرد؟!

همونطور گیج و منگ نگاهش میکردم و هیچی از اطرافم حالیم نبود که انگار فهمید چه حالی‌ام که با سرش بهم اشاره کرد که الان فقط برم تو ماشین!

بی هیچ حرفی سمت حیاط خونشون راه افتادم و توی ماشینش نشستم...

نمیفهمیدم...

با عقل جور درنمیومد رفتاراش!

همونطور توی افکارم غرق بودم که کنارم نشست و دستشو جلوم دراز کرد...

با گنگی نگاهش کردم که نیمچه خنده ای کرد و گفت :

کیان_بده سوییچو!

تازه فهمیدم و با شرمندگی سوییچو سمتش گرفتم...

تا خودِ مدرسه هیچ حرفی نزدم و اونم نزد!

ماشینشو دم دبیرستانمون پارک کرد که پیاده شدم و گفتم :

_ممنون...ببخشید مزاحم شدم...

نگاهش روی کبودیِ صورتم بود...

کیان_وظیفه‌ست...چیزی لازم نداری؟

دیگه داشتم واقعا خجالت میکشیدم...

_نه...ممنون..خداحافظ...

چرا اینجوری رفتار میکرد؟!

از سر دلسوزی؟!

نمیخواستم ترحمشو...

سرظهر بود و بدن درد شدیدی داشتم...

دستمو روی اون یکی دستم گرفتم و درو با کلید باز کردم و داخل شدم...

حیاط کوچیک خونمونو طی کردم و وارد سالن شدم ...

خبری از بوی دود و بابا نبود!

تعجب کردم...

مامان از توی آشپزخونه سرک کشید و با مهربونی گفت :

مامان_سلام عزیزم...بیا ناهار بخوریم ، آماده‌ست...

لبمو از درد تنم ، زیر دندونم کشیدم و گفتم :

_سلام...نه، مرسی ، فعلا سیرم...

میدونست که دروغ میگم!

از صبح تا حالا هیچی نخورده بودم ولی اصلا دلم نمیخواست چیزی بخورم...

لباسامو عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم و به کتاب های گوشه ی اتاقم چشم دوختم...

سال آخر بودم امسال اما اوضاع خونه ، اوضاع درس خوندن نبود...

چشمامو روی هم گزاشتم که در اتاقم باز شد و صدای مامان به گوشم رسید...

مامان_پاشو یه چیزی بخور عزیزم...لج نکن با خودت...خدایی نکرده ضعیف میشی میفتی...

اینو گفت و سینی غذا رو جلوم گزاشت...

سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم که ادامه داد :

مامان_باباتم خونه نیست ، تا فردا هم خونه ی دوستشه!

میدونست خوشحال میشم که گفت!

سر شب بود و مامان رفته بود خونه ی زندایی...

کیان تو حالت عادی هر شب تا ساعت نه سر کار بود و زندایی هم که بعد از فوت دایی کسیو جز کیان نداشت ، به همین خاطر هم بیشتر وقتا تنها بود...

روی تختم نشسته بودم و سرگرم گوشیم بودم که با شنیدن صدای آیدا به خودم اومدم و سمتش برگشتم...

همونطور که عروسکشو توی دستش گرفته بود با اون یکی دستش با موهاش بازی میکرد که با دیدن نگاهم روی خودش گفت :

آیدا_آجی بیتا...یه چیزی بگم نه نمیگی؟!

به حالت بچگونه ی لحنش لبخند زدم...

_نمیگم!

لبخند پهنی زد و گفت :

آیدا_مامانی میگه عمو کیان که اومد با هم بریم دور دور ، بگو که میای!

چون وقتی بابا بود باهاشون بیرون نمیرفتم فکر میکرد که الانم قراره که همراهشون نرم!

گوشیمو روی تختم گزاشتم و گفتم :

_باشه ، میام...

خندید و بغلم کرد که بازم اون بدن درد لعنتی سراغم اومد ، اما بروزش ندادم و گفتم :

_مامان نمیخواد بیاد خونه دیگه؟!

آیدا_نه دیگه ، عمو کیان تا چند دقیقه ی دیگه میاد که بریم...توام آماده شو بیا...

به ساعت گوشیم نگاهی انداختم ، ولی ساعت که هنوز هشت بود!

بیخیال ، باشه ای گفتم و از جام پاشدم...

بعد از چند دقیقه آماده شدم و بعد از برداشتن کلیدا و گوشیم سمت خونه ی زندایی قدم برداشتم...

کیان قبل از من رسیده بود ، اینو از ماشینش فهمیدم!

مرخصی گرفته بود؟!

بعد از شام همونطور که به بچه ها قول داده بودم از جام پاشدم که برای بازی کردن ببرمشون...

پارک خیلی شلوغ بود و جای سوزن انداختن نبود ، کسی هم به نم نم بارون پاییزی که هرازگاهی می بارید توجهی نمیکرد...

آیدا و امیر با دیدن تاب ها سمتشون دویدن و سوار شدن و من هم سمتشون رفتم و مشغول هل دادنشون شدم...

چند دقیقه ای میگذشت که سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم و سمتش برگشتم و با پسر جوونی رو به رو شدم که بهم زل زده بود و پلک نمیزد!

زیر لب عجبی گفتم و شالمو کمی جلو کشیدم اما هرچقدر که خودمو به اون راه میزدم دست بردار نبود و جالب اینجا بود که هر از چند دقیقه ای یکبار جلوتر هم میومد!

فاصله ی بینمون کمتر از پنج متر بود که یهو کیان جلوم سبز شد!

متعجب نگاهش کردم و گفتم :

_تو چرا اومدی؟ خسته ای ، برو بشین ، من پیش بچه ها هستم!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

کیان_نه...خسته نیستم...

دیگه خبری از نگاه خیره ی اون پسر نشد و همون لحظه بود که فهمیدم کیان دقیقا جلوی دیدِ اون طرف ایستاده و به هم ریختم...

این رفتارای جدیدش چه معنی داشتن؟!

آخر شب بود که برگشتیم خونه و درست وقتی داشتیم از هم جدا میشدیم زندایی به مامان گفت که فردا قراره خواهرش از شهرستان برای کمک تو نذریش که موعدش پسفرداست بیاد و مارو هم دعوت کرد...

خواهرشو میشناختم ، یه دختر داشت و چقدر این دخترش رو مخم بود!

نمیتونستم انکار کنم که به خاطر کیانه که ازش بدم میاد...

بیست و یک سالش بود و پرستاری میخوند ، زندایی هم پیله کرده بود که برای کیان خواستگاریش کنه و کیان همیشه بهش میگفت که زوده و نمیخواد فعلا ازدواج کنه!

البته همچین زود هم نبود ، دو ماه دیگه سی سالش میشد...

چمیدونم ، شاید کسیو زیر سر داشت...

با فکر کردن به این موضوع اعصابم کلی به هم ریخت و ذهنم متلاطم شد...

به کیان فکر کردم ،

دو سالی میشه که دارم انکارش میکنم...

انکارش میکنم ولی چه فایده که ته دلم میدونم شیفته‌شم؟!

روی تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم ، خسته بودم از اینجور فکرا ، کیان مال من نبود ، مال یه بهتر از مَنش بود!

با شنیدن صدای بابا چشمامو با ترس باز کردم و سر جام نیمخیز شدم...

تقریبا داد کشید :

بابا_مشروبام ، مشروبام کجاست!؟

معلوم بود که طرف حسابش مامانه...

دستمو روی سرم گزاشتم و نفسمو با حرص بیرون دادم...

بعد از چند لحظه سر و صداش خوابید ، معلوم بود به چیزی که میخواد رسیده!

ساعت دوازده ظهر بود ، چقدر خوابیده بودم!

پنجشنبه بود و روز تعطیل دیگه...

در اتاق باز شد و مامان اومد تو...

رو بهم لبخندی زد و گفت :

مامان_صبح به خیر دخترم ، پاشو آماده شو بریم پیش زندانیت کمک ، ثواب داره!

سرمو تکون دادم و موهای بلندم که تا بالای زانوهام میرسیدنو با کش بستم...

_صبح بخیر ، چشم ، الان میپوشم میریم...

با باز شدن در همراه مامان داخل شدم و

از شانس بد ، ستاره اولین نفری بود که باهاش رو به رو شدم!

ستاره ، دختر سیما خانوم خواهر زندایی بود...

دستشو سمتم دراز کرد و با لحن عشوه گرانه ی همشگیش گفت :

ستاره_سلام بیتا جون ، خوبی؟

بی میل دستشو فشردم و لبخند مصنوعی به روش زدم...

_سلام عزیزم ، ممنون به خوبیت...

با همه سلام و احوالپرسی کردیم و آخر سر هر کدوم یه گوشه از حیاط نشستیم و مشغول پاک کردن نخود و لوبیا و سبزی پاک کردن شدیم...

سرم با لوبیاهای توی سینی گرم بود که صدای زنگ آیفون توجهمو به خودش جلب کرد...

به آیدا و امیر که توی خونه مشغول دیدن تلویزیون بودن نگاهی انداختم و رو به زن دایی گفتم :

_منتظر کسی بودین زن دایی؟!

لبخندی زد و گفت :

زن دایی_حتما شاه پسرمه!

اینو گفت و نگاهی به ستاره ی خندون انداخت!

دلم ریخت و سرم برای یه لحظه سوت کشید...

از جام پاشدم و در حالی که دعا دعا میکردم کیان پشت در نباشه سمت در رفتم و وقتی که دیدمش به معنای تمام واژه پنجر شدم!

تموم سعیمو کردم که ظاهرم چیزی رو بروز نده ، زیر لب سلامی رو بهش سر دادم و بدون اینکه منتظر جوابی از سمتش بمونم با قدم های تندم ازش دور شدم و سر جای اولم برگشتم...

به خاطر دیدن ستاره مرخصی گرفته بود؟

نکنه قراره رسما ازش خواستگاری کنن؟!

لبمو زیر دندونم کشیدم و سعی کردم سر خودمو با پاک کردن لوبیاهای توی سینی گرم کنم اما مگه میشد؟!

کیان ماشینشو توی حیاط بزرگ خونشون پارک کرد و با جذبه ی همیشگیش سمت خاله‌اش رفت و باهاش سلام و احوالپرسی کرد و بهش خوشامد گفت...

ستاره سمتش رفت که سمتشون برگشتم و با دقت بهشون چشم دوختم!

سر به زیر بود و چقدر خشک باهاش رفتار میکرد!

شاید خیلی خشک تر از رفتارش با من...

عجیب بود برام!

یه ساعتی میگذشت ،

زندایی داشت غذارو میکشید و من مشغول پهن کردن سفره بودم...

ستاره سعی عجیبی توی چسبوندن خودش به کیان داشت ، اینو توی این مدت کوتاه خوب فهمیده بودم و کیان...

کیان خیلی خشک و محترمانه باهاش رفتار میکرد ،

انقدر محترمانه که با دیدنش سرشو پایین مینداخت...

مشغول شستن ظرفای ناهار توی آشپزخونه بودم که صدای صحبت کیان و زندایی به گوشم رسید!

گوشامو تیز کردم و با دقت بیشتری گوش دادم...

گوشامو تیز کردم و با دقت بیشتری گوش دادم...

زن دایی_پسرم ، تورو خدا انقدر منو آزار نده...مگه چشه دخترخالت؟ دختر به این خوش بر و رویی ، خوش اخلاق ، تحصیل کرده ، این همه هم که دور و برت میپلکه ، نمیبینی؟! چرا میگی نه؟ تو یه دلیل قانع کننده بیار من میگم چشم!

خون خونمو میخورد ، پس باز هم بحثشو پیش کشیده بود...

لبمو زیر دندونم کشیدم و مشغول شستن بشقاب چینی که دستم بود شدم که با شنیدن صدای کیان روح از تنم پر کشید و تموم تنم سست شد!

کیان_حالا که اینهمه اصرار میکنی بهت میگم ، خاطر یکیو میخوام!

نفهمیدم چی شد و چیکار کردم فقط وقتی که صدای شکستن چیزی رو شنیدم انگار که تازه به خودم اومده باشم از ترس عقب پریدم...

زندایی ای وایی گفت و کیان با نگاه عجیبی سمتم اومد ، نگاهی که انگار به نگرانی میزد!

شیر آبو بست و گفت :

کیان_چیزیت نشد؟

سرمو با هول تکون دادم و خواستم چیزی بگم که با دیدن نگاهِ خیره‌اش روی آستینای بالازده‌ام با خجالت آستینامو پایین کشیدم...

نگاهش روی کبودیِ دستام بود...

زندایی کنارم ایستاد و با نگرانی گفت :

زندایی_خوبی عزیزم؟ چیزیت نشد؟

سرمو تکون دادم و با شرمندگی گفتم :

_نه...ببخشید توروخدا ، حواسم پرت شد...

و تازه فهمیدم که با این حرفم چه سوتی دادم...

حواسم به چی پرت شد؟!

درست همون لحظه ای که کیان گفت خاطر یکیو میخواد حواسم به چی میتونست پرت بشه جز خود این موضوع؟!

لبمو زیر دندونم کشیدم و دست زندایی که میخواست شیشه خورده های کف زمینو جمع کنه رو پس زدم و خودم مشغول جمع کردنشون شدم...

توی تختم جا به جا شدم ، خوابم نمیبرد ، اصلا!

کیان گفت خاطر یکیو میخواد ، این یعنی به زودی کسی وارد زندگیش میشه و کنار اومدن با این اصلا راحت نبود ، اصلا کنار اومدن باهاش ممکن نبود...

من نمیتونستم کنار یکی دیگه ببینمش ، هرچقدر هم که انکار میکردم که میخوامش ، هرچقدر هم که خودمو به اون راه میزدم ، با کسی دیدنش واسم خودِ مرگ بود!

سرمو توی بالش خیس از اشکم فرو کردم...

با شنیدن صدای مامان چشمامو باز کردم و نیم نگاهی بهش انداختم...

بالای سرم نشست و با شک گفت :

مامان_چشمات چرا پف کرده مادر؟

دستامو روشون کشیدم ،

یاد دیشب افتادم که تا خود صبح گریه کرده بودم...

سرمو تکون دادم و به گفتن چیزی نیست

بسنده کردم...

توی حیاط خونه ی زندایی اینا نشسته بودم و به درختای گوشه ی باغچه نگاه میکردم...

ستاره دمغ بود ، از صبح تا حالا!

حتما اونم فهمیده بود که دل کیان گیره و بغ کرده بود...

خبری ازش نبود ، میدونستم که سر کار نرفته ، جمعه ها نمیرفت...

مامان و زندایی و سیما خانوم مشغول پختن آش بودن و سر و صداشون کوچه رو برداشته بود!

زندایی رو بهم گفت :

زندایی_قربونت برم بیتا جون میری پیازارو بیاری سرخشون کنم؟!

زیر لب چشمی گفتم و از جام پاشدم و خواستم سمت آشپزخونه برم که توی چارچوب در با کیان که تا حالا خبری ازش نبود سینه به سینه شدم و همین که به خودم اومدم با هول عقب کشیدم...

نیم نگاهی به صورتم انداخت و با شک گفت :

کیان_گریه کردی؟!

از بی مقدمگیش جا خوردم و به من و من افتادم...

_نـ...نـ...ـه...یعنی...

سرشو به معنی ادامه بده تکون داد که هیچ ایده ای برای پیچوندنش به ذهنم نرسید ، پس سکوت کردم و سرمو پایین انداختم...

لحنش به وضوح نگران شد!

کیان_بابات که اذیتت نکرده؟!

سرمو تکون دادم...

چرا انقدر این تکیه گاه بودنو تکرارش میکرد؟!

چرا داشت تو سرم جا مینداخت که پشتمه؟!

این خوب نبود ،

وقتی بالاخره میرفت پیِ اونی که خاطرشو میخواد من باید چیکار میکردم؟

بی تکیه گاه ، بی پشت و پناه!

بغض به گلوم هجوم آورد و باعث شد که خجالتو کنار بزارم و بگم :

_لازم نیست بهم ترحم کنی...

خندید و با این حرکتش واقعا متعجبم کرد!

با این حال تعجبمو بروز ندادم و سمت آشپزخونه رفتم و با پیازای خلال شده برگشتم...

پختن آش نذری به مرحله ی آخرش رسیده بود و دیگه تقریبا حاضر بود که زندایی رو به من و ستاره گفت :

زندایی_هرکی حاجتی داره بسم الله!

خندم گرفت ، حاجت من که حاجت نبود ، توهم بود!

ستاره قبل از من بدو بدو خودشو به دیگ آش رسید و ملاقه رو از دست زندایی گرفت و چشماشو بست و همش زد!

خنده دار بود ، اما فکر میکنم حاجت من و ستاره یکی بود!

کیانو دیدم که توی چارچوب در ایستاد...

چون روی پله ها نشسته بودم و پشت سرم بود بهش دید نداشتم و نمیدونم که داره چیو نگاه میکنه!

بالاخره بعد از چند دقیقه ستاره دل از دیگ نذری کند و کنار رفت و همون موقع بود که زندایی رو به من گفت :

زندایی_بیتا جان توام بیا یه همی بزن این دیگو ، بالاخره خالی از خیر نیست...

سرمو تکون دادم و از جام پاشدم و ملاقه رو از زندایی گرفتم...

حاجتمو زیر لب گفتم ، با تنِ لرزون ؛

با شک و تردید ، با ترس!

چشمامو بستم و دیگو هم زدم ، چقدر سخت بود هم زدنش ، اما از یه جایی به بعد انگاری آسون بود!

تعجب کردم...

چشمامو باز کردم تا ببینم چیشده که اینهمه قوی شدم که با یه دست دارم دیگ آش به این بزرگیو هم میزنم که دیدم یه دست بزرگ بالای دستمه!

اولش باورم نشد ، اما وقتی سرمو با استرس بالا گرفتم و بهش زل زدم ، دیدم که واقعا کنارم ایستاده!

تپش قلبم شدت گرفت و تموم وجودم یه سوال شد ؛

چرا؟!!

با دیدن نگاهای خیره ی مامان و نگاه کمی اخم آلودِ زندایی دستمو از روی دسته ی ملاقه برداشتم و عقب گرد کردم...

سراسر وجودم شرم شده بود و خجالت ،

از چشمای همه خجالت میکشیدم...

گوشه ی پله نشستم و لبمو گزیدم و منتظر شدم تا وقت کشیدن آش توی ظرفا بشه...

بالاخره تموم شد و همه ی ظرفا پخش شدن...

کیان زیراندازی توی حیاط انداخت و قرار شد که بیرون از فضای خونه بشینیم...

گوشه ی زیر انداز نشستم و مشغول کشیدن آش برای خودمون شدم...

هوا تاریک شده بود و سرد بود و توی این هوا آش میچسبید...

دلم میلرزید ،

حرکات عجیب کیان تموم مدت توی سرم تکرار و تکرار میشدن و ذهنمو به فکر وا میداشتن...

آخرین ظرفو برای خودم کشیدم و مشغول شدم...

آخر شب بود و گوشه ی اتاقم مشغول فکر کردن بودم ، به تموم اتفاقات امروز ، به تموم اتفاقات این روزا ، کیان عجیب بود...

عجیب بود و عجیب دل منو برده بود!

از مسیر مدرسه برمیگشتم...

خسته و کوفته کلیدو توی در انداختم و همین که بازش کردم با دیدن صحنه ای که جلوی روم نقش بسته بود سر جام خشکم زد...

چمدون مامان بود که وسط حیاط شکسته بود و لباس های خودش و امیر آیدا بودن که سر تا سر حیاط پخش شده بودن!

با بهت جلوتر رفتم و وقتی خونه رو به اون شکل فجیع به هم ریخته دیدم دلم ریخت...

دعوا کرده بودن ، شک نداشتم...

تموم خونه رو گشتم ، خبری از مامان نبود ، از آیدا و امیر هم همینطور ، اما دودی که از بالای در اتاق توی فضا میپیچید خبر از حضور بابا میداد...

نفسمو بریده بریده بیرون دادم و سمت اتاقم رفتم ، رفته بودن ، بدون من!

به مامان زنگ زدم ، گفت که اوضاع بدجوری بیریخت شده و مجبور شده که بره شهرستان پیش مادربزرگم ، ولی به خاطر من برمیگرده ، خیلی زود!

آخر شب شده بود و صدای رفیقای بابا بلندتر از هروقتی بود ، معلوم بود که امشب حسابی کوکِ کوکن!

میخندیدن ، میترسیدم...

گوشه ی اتاقم نشستم و توی خودم بودم...

سر و صداهاشون تقریبا خوابیده بود...

گوشیمو اون بیرون توی آشپزخونه جا گذاشته بودم و میخواستم برم بیارمش اما ترس داشتم...

مانتویی تنم کردم و شالی رو روی سرم کشیدم و آروم و بیصدا قفل درو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم...

لامپا خاموش بودن اما میدیدمشون که هرکدومشون یه گوشه دراز کشیده بودن و توی چرت بودن...

پاورچین پاورچین سمت آشپزخونه قدم برداشتم و همین که گوشیمو برداشتم سمت اتاقم دویدم و خواستم درو ببندم که همون مردی که اون روز توی خیابون دیدمش با حالت وحشتناکی از مستی سمتم اومد و قبل از اینکه فرصت کنم درو ببندم وارد اتاقم شد...

وحشت سراسر وجودمو گرفت...

تنم به لرزه افتاد و حرف توی دهنم ماسید...

اون جلو میومد و من عقب میرفتم تا اینکه به دیوار رسیدم...

نفسم به زور بالا میومد و نبضم توی دهنم میزد...

با لبخند گفت :

+بهت گفته بودم که خیلی خوشگلی؟!

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد...

لبام تکون نمیخوردن که بخوام چیزی بگم ، لال شده بودم...

دستامو با یه دستش روی دیوار قفل کرد که از شدت وحشت به حرف اومدم و با صدای جیغ مانندی گفتم :

_توروخدا بزار برم...

خندید و گفت :

+کجا بری عزیزم؟پیش من جات خوبه...

قفسه ی سینم از ترس بالا و پایین میشد و تنم داشت سست میشد...

تقلا کردم که دستامو از میون دستش آزاد کنم اما فایده ای نداشت...

دستشو به یقه‌ام رسوند و با یه حرکت پاره‌اش کرد...

جیغ کشیدم و تقلا کردم ، اما فایده ای نداشت ، زورم بهش نمیرسید...

چونمو میون دستش گرفت و گفت :

+گریه میکنی؟ من دلم نمیخواد گریه‌اتو ببینم...

تموم تنم میلرزید و برای رهایی از این نره غول فکرم به جایی قد نمیداد تا اینکه جرقه ای توی سرم زده شد!

از حالت مستیش استفاده کردم و با اینکه حالم داشت از خودم به هم میخورد اما با لحن گرم مصنوعی گفتم :

_منو دوسم داری؟

دستشو از روی دستام برداشت و خواست چیزی بگه که با پام ضربه ای بهش زدم و با دستام هلش دادم و اونم چون تا حد مرگ مست و پاتیل بود مثل شله زرد روی زمین وا رفت!

از فرصت استفاده کردم و با تموم توانم دویدم...

نمیدونم چقدر گذشته بود فقط وقتی خودمو درِ خونه ی کیان اینا پیدا کردم به خودم اومدم و زنگ درو برای چند بار متوالی فشردم...

طولی نکشید که در با آیفون باز شد و کیان سراسیمه خودشو به چارچوب در ورودی رسوند...

درو پشت سرم بستم و وقتی از در امان بودنم مطمئن شدم همونجا پشت در نشستم و زار زدم...

کیان با نگرانی خودشو بالای سرم رسوند و گفت :

کیان_بیتا؟ بیتا چیشده؟!

جوابی بهش ندادم ، چی میگفتم؟!

میگفتم رفیقای بابام نزدیک بود جلوی خود بابام بی آبروم کنن؟!

کنارم زانو زد و نگران تر از قبل پرسید :

کیان_بیتا داری عصبیم میکنی...همین الان بهم بگو چیشده!

اینو انقدر جدی و آمرانه گفت که بی اراده زبون باز کردم و میون گریه هام نالیدم :

_مامانم رفته پیش مامانبزرگ ، با بابام دعواش شده ، ظهری که اومدم فهمیدم...

نگاهش رنگ نگرانی گرفت و صدای نفس هاش بلند شد!

کیان_خب؟!

خواستم حرفمو ادامه بدم که نگاهش روی لباسم ثابت موند ،

نگاهی که انقدر وحشتناک بود که از ترسش زبون به دهن گرفتم و تازه وقتی صداشو شنیدم فهمیدم که به چه منظوری بوده!

داد کشید :

کیان_بهت دست زد؟!

این همه مدت نگاهش به پارگی یقه ی لباسم بود و نفهمیده بودم...

با خجالت سرمو پایین انداختم که اینبار بلندتر داد زد :

کیان_کسی بهت دست زده؟!

صدای زنداییو شنیدم و بعد از پشت پرده ی اشکیِ چشمام دیدم که با

نگرانی سمتمون میاد...

زندایی_کی به کی دست زده؟!

کیان بازوهامو توی دستاش فشرد و تکونم داد و با خشم گفت :

کیان_جواب منو بده لعنتی ، میگم کسی بهت دست زده؟!

از ترس به خودم لرزیدم و با بغض گفتم :

_رفتم از توی آشپزخونه گوشیمو بیارم ،

یکی...یکی اومد تو اتاقم...ولی...اومدم اینجا...

از جاش پاشد و ازم رو برگردوند و دستشو میون موهاش کشید...

گریه‌ام به هق هق تبدیل شده بود ، دلیل رفتاراشو نمیفهمیدم...

زندایی دستشو جلوم دراز کرد و با ناراحتی بهم چشم دوخت...

زندایی_پاشو بریم تو عزیزم...

دستشو گرفتم و از جام پاشدم که کیان سمت در رفت و ازش بیرون رفت...

دست زنداییو رها کردم و با نگرانی دنبالش رفتم و صداش زدم که سمتم برگشت و با عصبانیت وحشتناکی سرم داد زد :

کیان_فقط برو تو بیتا!

تنم از جدیت لحنش لرزید و جرئت نکردم که دنبالش برم...

زندایی منو داخل کشید و آهی سر داد...

روی کاناپه نشسته بودم و مدام گریه میکردم...

شوک زده بودم ، از نامردی های اون پیرمرد ، از رفتارای عجیب کیان...

کیان!

میدونستم که برای مهمونی اونجا نرفته و دلم توی دستم بود...

زندایی دستشو روی سرش گذاشت و با غم گفت :

زندایی_خدا به خیر کنه آخر و عاقبت مارو...

گریه‌ام شدت گرفت ، شده بودم عامل بدبختی این خونه!

آخه کیان بیچاره در قبال من چه مسئولیتی داشت که از صبح تا شب پیگیر

من و مشکلات من باشه؟!

چند دقیقه ای میگذشت که صدای بسته شدن در ورودی منو از جا پروند!

با نگرانی سمت در دویدم و وقتی که کیانو توی اون وضعیت دیدم دلم

ریخت...

تموم سر و صورتش خونی شده بود ،

معلوم بود که حسابی باهاشون درگیر شده...

با کلافگی روی یکی از پله های کوتاه دم سالن نشست و گفت :

کیان_حرومزاده!

زندایی با هول سمت در اومد و وقتی که کیانو توی اون شرایط دید با جیغ

گفت :

زندایی_یا فاطمه ی زهرا...پسرم...حالت خوبه؟!

اینو گفت و سمتش رفت و کنارش نشست...

کیان در جوابش به تکون دادن سرش بسنده کرد...

کنار در ایستاده بودم و برای کنارش رفتن دل دل میکردم که با شنیدن

صدای ستاره متعجب به عقب برگشتم و وقتی که کنار در اتاق مهمون

دیدمش ، به وضوح جا خوردم!

فکر میکردم امروز با مادرش از اینجا رفته...

نیم نگاهی به من انداخت و با هول گفت :

ستاره_چه خبره؟! چیزی شده؟

شال سرش نبود و بلوز آستین کوتاهی به تن داشت...

بغضم تشدید شد ،

اینجوری جلوی کیان می گشت؟!

دستامو روی صورتم کشیدم و بدون اینکه جوابی به سوالش بدم از فرط

ناتوانی روی پاهام همونجا کنار در نشستم...

دیدم که سمت حیاط میره و دیدم که بدون هیچ فاصله ای کنار کیان میشینه

...

چشمامو با حرص روی هم فشار دادم و لبمو زیر دندونم کشیدم ،

نمیتونستم تحمل کنم این صحنه هارو!

صداش به گوشم رسید که با عشوه می گفت :

ستاره_الهی...چه بلایی سرت اومده؟!

صدایی از کیان نشنیدم ،

بهش بی محلی میکرد؟!

ستاره از جاش پاشد و بی توجه به کم لطفی که کیان در حقش میکرد رو به

زندایی ادامه داد :

ستاره_خاله جون...توی خونه چسب زخم دارین؟!

قلبم فشرده شد ،

چرا صداشو نمیبرید و از کیان دور نمیشد؟!

زندایی خواست چیزی بگه که کیان اجازه نداد و به جاش خودش با لحن

سردی گفت :

کیان_زحمت نکش دخترخاله!

دیدم که ستاره وا رفت...

کیان بی توجه به ستاره از سر جاش بلند شد و سمت در قدم برداشت...

زانوهامو به آغوش کشیدم و خواستم سرمو روشون بزارم که با دیدن نگاه خیره‌اش روی خودم بغضمو فرو دادم و لب زدم :

_ببخشید...به خاطر همه چیز...

دستشو میون موهای پرپشتش کشید و با غم لب زد :

کیان_به خاطر گناهی که نکردی معذرت خواهی نکن!

با شرمندگی سرمو پایین انداختم که با شنیدن ادامه ی جمله‌اش دوباره سمتش برگشتم...

کیان_پاشو بریم وسایلتو جمع کن...

وسایلمو؟!

قرار بود اینجا بمونم؟

مگه چاره ی دیگه ای هم داشتم؟!

برمیگشتم اونجا که دوباره اون نره غولا بیان سر وقتم؟!

خیره به قطره خونی که گوشه ی لبش جا خوش کرده بود لب زدم :

_فعلا...فعلا استراحت کن...

نگاهش روی پارگی لباسم لغزید و اخمو شد!

با خجالت شالمو روش کشیدم و سرمو پایین انداختم که این بار با لحن

آمرانه ای گفت :

کیان_پاشو بریم!

ناچارا سرمو تکون دادم و حینی که از جام بلند میشدم باشه ای گفتم...

از کنار ستاره که روی پله ها نشسته بود که رد شدم با حرص ازم رو

گرفت و سمت در عقب گرد کرد...

اینم یه چیزیش میشد ها!

در خونمون نیمه باز بود...

پشت سر کیان وارد شدم و با ترس به داخل سرک کشیدم که کیان در

ورودی رو باز کرد و قبل از من وارد شد و با اخم کمرنگی رو بهم گفت :

کیان_جمع کن بریم!

با قدمهای لرزون و ترسیده‌ام از کنار مردایی که هرکدومشون یه گوشه از سالن پذیرایی ولو شده بودن و توی حال خودشون نبودن رد شدم و خواستم توی اتاقم بپیچم که بابا دست به کمر و لنگون لنگون از اتاقش بیرون اومد و نگاه ترسناکشو بهم دوخت...

آب دهنمو به سختی قورت دادم و خواستم به راهم ادامه بدم که با شنیدن صداش سر جام میخکوب شدم...

بابا_دختره ی احمق ، چه غلطی کردی؟

جلوم ایستاد و دستشو بالا برد که کیان با قدمهای بلندش خودشو بهم رسوند و جلوم ایستاد...

کیان_برو آقا یونس...دست از سر این دختر بردار!

تنم از ترس یخ بسته بود...

دیدم که دستشو کشید و خواست از سر راهش پسش بزنه که کیان با یه حرکت یقه ی نامرتب پیرهنشو میون دستاش کشید و به دیوار تکیه‌اش داد و اینبار داد زد :

کیان_گفتم دست از سرش بردار مرتیکه!

بابا خنده ی بلندی سر داد و با صدای لرزونش لب زد :

بابا_وکیل وصیِ این گیس بریده شدی؟ جریان چیه؟!

کیان نفسشو با صدا بیرون داد و رو به من گفت :

کیان_برو وسایلتو جمع کن!

انقدر ترسیده بودم و انقدر دلم میخواست از این جهنم بیرون بزنم که بی هیچ حرفی داخل اتاقم دویدم و مشغول گذاشتن وسایل موردنیازم توی کوله‌ام شدم...

با تپش قلب کوله‌امو روی شونم انداختم و از اتاق بیرون رفتم...

کیان هنوز کنار بابا بود و داشتن با هم صحبت میکردن ،

اما انقدر آروم که به گوش کسی غیر از خودشون نرسه!

گوشه ی دیوار ایستاده بودم و مدام این پا و اون پا میکردم ، نگاهای کثیف مردایی که کف سالن دراز کشیده بودن آزارم میداد...

طاقتم طاق شد و خواستم رو به کیان چیزی بگم و ازش بخوام برگردیم که انگار خودش متوجه شد که دستشو با اخم تخت سینه ی بابا کوبید و سمتم اومد...

وارد حیاط خونشون که شدیم خبری از ستاره نبود ، از زندایی هم همینطور...

در یکی از اتاقایی که متعلق به کسی نبودو برام باز کرد و رو بهم گفت :

کیان_راحت باش!

از شدت مهربونیش خجالت زده بودم و از دردسرایی که ناخواسته براش درست میکردم شرمنده...

زیر لب ممنونی گفتم و کوله‌امو کنار تخت تک نفره ی گوشه ی اتاق گذاشتم که نیم نگاهی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت...

سردرد بدی داشتم که بعد از اون گریه ها همچین غیرطبیعی هم نبود!

بسته قرص مسکنی رو از توی کیفم برداشتم و بعد از عوض کردن لباسام برای برداشتن آب از آشپزخونه ، از اتاق بیرون رفتم...

شالمو روی سرم کشیدم و وارد آشپزخونه شدم و با کیان که توی کشوهای آشپزخونه دنبال چیزی میگشت رو به رو شدم...

سرمو پایین انداختم ،

لیوانی رو از توی کابینت برداشتم و از آب پرش کردم و خواستم قرصمو بخورم که چشمم به کیان افتاد...

روی صندلی نشسته بود و کلافه با چسب زخم توی دستش ور میرفت...

بی اراده و توی یه حرکت یهویی سمتش رفتم و گفتم :

_بدش به من...

نیم نگاهی بهم انداخت و چسب زخمو سمتم گرفت...

با استرس تیکه های چسبو قیچی میکردم و روی زخمای صورتش مینداختم...

دستام گاهی میلرزید و سعی میکردم که پنهونش کنم اما نگاهای خیره ی کیان سنگ جلوی پام مینداختن و کارمو سخت میکردن...

بالاخره تموم شد ،

نفس عمیقی کشیدم و سمت لیوان آبی که برای خودم ریخته بودم رفتم و نصف بیشترشو با قرص سر کشیدم...

حس میکردم که از تو ، دارم زیر نگاهای خیره ی کیان میسوزم و سردی این آب مرحمیه که میتونه کمی حالمو تسکین بده ، به همین خاطر بقیه ی آبو هم سر کشیدم و خواستم از دست نگاهای خیره اش که نمیدونستم چرا امشب آتیش به جونم انداختن در برم که صدای گرمش توی گوشم نشست...

کیان_بیتا؟!

جانمی که با شنیدن اسمم از زبونش توی سرم نشستو سرکوب کردم و بی حرف سمتش برگشتم که دستشو میون موهاش کشید و با حالتی شبیهِ کلافگی گفت :

کیان_هیچی...

با شنیدن صدای در چشمامو باز کردم و به اطرافم نگاهی انداختم ، نوری که از پنجره ی اتاق به داخل می تابید نشون میداد که صبح شده...

دستامو روی چشمام کشیدم و همونطور که شالمو روی سرم میکشیدم از جام پاشدم و سمت در رفتم...

کسی جز کیان نمیتونست باشه...

درو باز کردم و بهش صبح بخیر گفتم که لب زد :

کیان_صبح بخیر ، آماده شو ، میرسونمت...

خواستم ممانعت کنم و بگم خودم میرم که عقب گرد کرد و ادامه داد :

کیان_منتظرتم...

ناچارا سرمو تکون دادم و باشه ای گفتم و وقتی رفت مشغول پوشیدن لباس هام شدم...

گیج بودم و مدام فکرم درگیر اتفاقات دیشب بود...

لباس هامو که پوشیدم کوله‌امو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم ، هیچکس جز من و کیان بیدار نبود ، حق هم داشتن ، بعد از اون اتفاقات دیشب خوابشون خراب شده بود...

چون کیانو توی سالن ندیدم از کنار آشپزخونه رد شدم و خواستم سمت حیاط برم که شنیدن صداش اونم درست از پشت سرم منو از جا پروند!

دستمو روی سینم گزاشتم و سمتش برگشتم و گفتم :

_ترسیدم!

نیمه لبخندی زد و گفت :

کیان_بیا یه چیزی بخور بریم...

دهن باز کردم که بگم ممنون میل ندارم که انگار از قبل پیش بینیشو کرده بود که گفت :

کیان_تا صبحونتو نخوری جایی نمیریم!

دیگه حرفی نزدم ، یعنی لحن کیان انقدر جدی بود که نتونم حرفی بزنم و اعتراض کنم!

ظهر بود که برگشتم خونه ی زندایی اینا ،

کیان قبل از رفتنش بهم گفته بود که به هیچ وجه برنگردم خونمون!

رفتاراش این روزا یه خورده که نه ، خیلی عجیب و غریب شده بود و منم خوش بودم به همین رفتارای عجیب غریبش ، هرچند زودگذر ، هرچند موقتی و هرچند از سر ترحم و دلسوزی...

بعد از ناهار ، داشتم آشپزخونه رو مرتب میکردم که صدای ستاره به گوشم رسید و از اونجایی که اسم خودمو از زبونش شنیدم کنجکاو شدم و کمی به منبع صدا نزدیکتر شدم...

ستاره_دیدی این دختره بیتارو دیشب با چه وضعی اومد اینجا؟! شهر هرت شده... دختره با لباس پاره از دست یه پسره فرار کرده بود اومده بود...

یه چیزی توی دلم فرو ریخت...

نمیدونم چی بود ، شاید تیکه های قلبم بودن که شکستن و فرو ریختن...

بلافاصله صدای مادرش به گوشم رسید...

مامان_خاک بر سرم...زیاد بهش نزدیک نشو...عجب آدمایی پیدا میشن!

بغض بیخ گلومو گرفت و راه نفس کشیدنم بسته شد و نفهمیدم که چطور خودمو به اتاق رسوندم و توی خودم مچاله شدم...

چی از زندگی من میدونستن که اینجوری قضاوتم میکردن؟!

با شنیدن صدای در چشمامو باز کردم و به اطرافم نگاهی انداختم ،

نوری که از پنجره ی اتاق به داخل می تابید نشون میداد که صبح شده...

دستامو روی چشمام کشیدم و همونطور که شالمو روی سرم میکشیدم از

جام پاشدم و سمت در رفتم...

کسی جز کیان نمیتونست باشه...

درو باز کردم و بهش صبح بخیر گفتم که لب زد :

کیان_صبح بخیر ، آماده شو ، میرسونمت...

خواستم ممانعت کنم و بگم خودم میرم که عقب گرد کرد و ادامه داد :

کیان_منتظرتم...

ناچارا سرمو تکون دادم و باشه ای گفتم و وقتی رفت مشغول پوشیدن لباس

هام شدم...

گیج بودم و مدام فکرم درگیر اتفاقات دیشب بود...

لباس هامو که پوشیدم کوله‌امو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم ، هیچکس جز من و کیان بیدار نبود ، حق هم داشتن ، بعد از اون اتفاقات دیشب خوابشون خراب شده بود...

چون کیانو توی سالن ندیدم از کنار آشپزخونه رد شدم و خواستم سمت حیاط برم که شنیدن صداش اونم درست از پشت سرم منو از جا پروند!

دستمو روی سینم گزاشتم و سمتش برگشتم و گفتم :

_ترسیدم!

نیمه لبخندی زد و گفت :

کیان_بیا یه چیزی بخور بریم...

دهن باز کردم که بگم ممنون میل ندارم که انگار از قبل پیش بینیشو کرده بود که گفت :

کیان_تا صبحونتو نخوری جایی نمیریم!

دیگه حرفی نزدم ، یعنی لحن کیان انقدر جدی بود که نتونم حرفی بزنم و اعتراض کنم!

ظهر بود که برگشتم خونه ی زندایی اینا ،

کیان قبل از رفتنش بهم گفته بود که به هیچ وجه برنگردم خونمون!

رفتاراش این روزا یه خورده که نه ، خیلی عجیب و غریب شده بود و منم خوش بودم به همین رفتارای عجیب غریبش ، هرچند زودگذر ، هرچند موقتی و هرچند از سر ترحم و دلسوزی...

بعد از ناهار ، داشتم آشپزخونه رو مرتب میکردم که صدای ستاره به گوشم رسید و از اونجایی که اسم خودمو از زبونش شنیدم کنجکاو شدم و کمی به منبع صدا نزدیکتر شدم...

ستاره_دیدی این دختره بیتارو دیشب با چه وضعی اومد اینجا؟! شهر هرت شده.. دختره با لباس پاره از دست یه پسره فرار کرده بود اومده بود...

یه چیزی توی دلم فرو ریخت...

نمیدونم چی بود ، شاید تیکه های قلبم بودن که شکستن و فرو ریختن...

بلافاصله صدای مادرش به گوشم رسید...

مامان_خاک بر سرم...زیاد بهش نزدیک نشو...عجب آدمایی پیدا میشن!

بغض بيخ گلومو گرفت و راه نفس كشيدنم بسته شد و نفهميدم كه چطور خودمو به اتاق رسوندم و توى خودم مچاله شدم...

چى از زندگى من ميدونستن كه اينجورى قضاوتم ميكردن؟!

كيان در جوابش سرى تكون داد و ديگه چيزى نگفت...

بعد از شام ، ديدم كه ستاره مخِ زنداييو كار گرفته و مدام با گله باهاش حرف ميزنه اما انقدر كلافه و خسته بودم كه ترجيح دادم برم توى اتاق و بخوابم تا اينكه بمونم و به حرفاشون گوش بدم و حرص بخورم...

بعدازظهر بود و مامان داشت برميگشت...

يه جورايى خوشحال بودم ،

با اينكه هيچوقت دلم نخواسته بود و نميخواست پامو توى خونمون بزارم اما اينبار رفتاراى زندايى باهام انقدر سرد و عجيب بود كه ترجيح بدم به همون جهنم برگردم!

از صبح اينجورى شده بود ،

با دیدنم یا روشو ازم برمیگردوند یا جواب کوتاه بهم میداد و از دستم درمیرفت...

دلیلشو نمیدونستم ،

شاید از حرفای دیشب کیان ناراحت شده بود ، یعنی فکر میکرد من پرش کردم؟!!

به هرحال رفتاراش انقدر آزاردهنده بود که اگه اصرارای کیان برای موندنم نبود تا حالا ده بار از اینجا رفته بودم...

کتاب توی دستمو با کلافگی روی تخت انداختم و از جام پاشدم و از اتاق بیرون رفتم...

ستاره و مادرش قصد رفتن کرده بودن و اینو از زندایی شنیدم...

هوا بدجوری ابری و دلگیر بود و حس و حال بدی رو بهم القا میکرد ،

حسی که بهم میگفت یه اتفاق بد توی راهه!

چیز عجیبی نبود ،

تنها چیزی که توی زندگی من فت و فراوون بود بدشانسی و بدبیاری بود!

ستاره حاضر و آماده با آرایش ملیحی که روی صورتش نشونده بود از اتاق بیرون اومد و بی توجه به من که روی کاناپه نشسته بودم سمت آشپزخونه رفت و خودشو توی آغوش زندایی انداخت!

نفسمو با صدا بیرون دادم ،

بدجوری سعی داشت خودشو به این خونواده بچسبونه!

مادرش هم چند لحظه بعد از اتاق بیرون اومد و به ستاره و زندایی ملحق شد...

چند دقیقه ای رو با هم خوش و بش کردن و در آخر سمت در راه افتادن و مشغول پوشیدن کفشاشون شدن...

درحالی که ازشون دل خوشی نداشتم ، فقط به نشونه ی احترام از جام پاشدم و سمتشون رفتم و کنار زندایی ایستادم...

سیما خانوم با دیدنم بادی به غبغب انداخت و لب زد :

سیما_ای وای بیتاجون حواسم نبود تو هنوزم اینجایی ، مواظب خودت باش عزیزم!

هنوز هم اینجا بودم؟!

چه تیکه ی کلفتی بهم انداخته بود!

بغضی که توی گلوم نشسته بودو پس زدم و جواب دادم :

_شما هم همینطور ، سفر به سلامت...

ستاره که تا حالا عین دشمن خونیش به من نگاه میکرد با شنیدن حرفم رو

به مادرش کرد و لب زد :

ستاره_بریم مامان!

دلیل اینهمه حرص خوردنشو نمی فهمیدم ،

واقعا سر چی با من لج افتاده بود؟!

از رفتارای دلسوزانه ی کیان نسبت به من حرصش گرفته بود یا حرص

محل ندادنای کیانو سر من خالی میکرد؟!

اصلا چه اهمیتی داشت؟!

مهم این بود که من میدونستم دلیلی برای دشمنی بین ما وجود نداره!

آروم رو بهش لب زدم :

_خوش اومدین!

یه ساعتی از رفتن سیما خانوم و ستاره می گذشت و زندایی از وقتی که رفته بودن یه کلمه هم باهام حرف نزده بود و این واقعا متعجبم میکرد...

مگه از دیشب تا حالا چه اتفاقی افتاده بود که باعث میشد اینهمه رفتارش با من عوض شه؟!

گوشه ی حیاط نشسته بودم و به آسمون ابری چشم دوخته بودم که با شنیدن صدای در به خودم اومدم و سمتش رفتم...

میدونستم که مامانه!

درو باز کردم و مامانو توی آغوشم کشیدم و گفتم :

_دلم برات تنگ شده بود...

زندایی با مامان دست داد و با روی خوش به داخل دعوتش کرد...

یعنی مشکلش فقط من بودم؟!

آخه چرا؟

من که هیچوقت بهش بی احترامی نکرده بودم!

قبل از برگشتن کیان به خونه برگشتیم...

خونه که چه عرض کنم ، توی همین مدت کوتاهی که من خونه نبودم به طویله تبدیل شده بود!

دوساعتی طول کشید تا با مامان همه جا رو مرتب کردیم و تازه وقتی که کارمون تموم شد فهمیدیم که زحمت بیخود کشیدیم!

بابا با نئشگی سمت مامان اومد و با لبخند مسخره ای گفت :

بابا_به موقع برگشتی...امشب کلی مهمون گردن کلفت دارم...اگه تو نبودی کی میخواست این خونه ی کوفتیو جمع کنه؟!

با حرص ازش چشم گرفتم و سمت اتاقم راه افتادم...

مهمون گردن کلفت؟!

همیشه وقتی این حرفو میزد که قرار بود قمار کنه!

قمار؟

چی براش مونده بود که سرش قمار ببنده؟!

به غیر از این خونه که سندش به اسم مامان بود دیگه چی مونده بود برامون؟!

گوشه ی تختم نشستم و خودمو با کتابای بی معنیِ گوشه ی اتاقم سرگرم کردم...

شب شده بود و میدونستم الاناست که برسن...

اینبار حتی با وجود حضور مامان هم حاضر نبودم وقتی دوستای بابا اینجان از اتاقم بیرون برم ،

چشمم بدجوری ترسیده بود...

قبل از اینکه برسن و با خنده ها و داد و فریاداشون آرامشو ازم بگیرن ، چشمامو بستم و هرجوری که شده بود خوابیدم...

از راه مدرسه که برمیگشتم بارون گرفته بود ، از سر تا پا خیس شده بودم و تنم مثل بید می لرزید...

توی این باد و بارون هنوز فاصله ی زیادی رو از در مدرسه طی نکرده بودم که با شنیدن صدای آشنایی با تعجب به عقب برگشتم و با کیان رو به رو شدم که با حالت آشفته ای زیر بارون دنبالم راه افتاده و صدام میزنه!

از شدت تعجب سر جام خشکم زده بود که رو بهم گفت :

کیان_بیا بریم تو ماشین...

بدون اینکه چیزی بگم با هول سرمو تکون دادم و پشت سرش راه افتادم...

چرا اومده بود اینجا؟!

توی ماشینش نشست که با استرس کنارش نشستم و از سرما خودمو با دستام بغل کردم که نیم نگاهی بهم انداخت و دستشو سمت صندلی عقب دراز کرد و کتشو برداشت و روی شونه هام انداخت!

با بهت نگاهش میکردم ، داشت با دلم چیکار میکرد این لعنتی؟!

نگاهش غم داشت ،

دیدم که غم داشت ، مردمک چشمش می لرزید ، انگار قلبش هم!

چش شده بود؟!

اصلا چرا از اینجا سردرآورده بود؟!

انقدر غرق فکر و خیال بودم که نفهمیدم یه ساعته که بهش زل زدم و دارم

با نگاهم درسته قورتش میدم!

با خجالت ازش رو گرفتم و سرمو پایین انداختم که کف دستاشو به هم مالید

چ لب زد :

کیان_به من اعتماد داری؟!

با بهت نگاهش کردم ،

این دیگه چه سوالی بود؟!

داشتم از شدت تعجب حاصل از رفتارا و حرفای عجیب پشت سر همش

پس میفتادم که ماشینشو روشن کرد و راه افتاد ، اما نه به مقصد خونه!

با بهت به خیابون پیش روم زل زدم و گفتم :

_منظورت از این حرف چیه؟!

بخاری ماشینشو روشن کرد و سرشو تکون داد...

کیان_سوالمو جواب بده تا بهت بگم!

از شیشه ی نم زده ی کناریم به بیرون نگاهی انداختم ، کجا داشت

میرفت؟!

بهش اعتماد داشتم؟!

بی شک!

مردی که کنارم نشسته بود برام مظهر اعتماد و مردونگی بود!

_آره...بهت اعتماد دارم...

ماشینشو کنار خیابون نگه داشت و سمتم برگشت...

با بهت و کنجکاوی نگاهش میکردم که لب زد :

کیان_اگه ازت یه چیزی بخوام ، بی چون و چرا قبول میکنی؟!

واقعا داشت با این حرفای گنگ و گیج کننده اش دیوونم میکرد!

_چی بخوای؟

با سماجت گفت :

کیان_قبول میکنی؟!

اگه اون میخواست جونمو هم براش میدادم اما این باید بین خودم و خودم

میموند...

_نمیدونم...آخه...

خواستم حرفمو ادامه بدم که با جدیت گفت :

کیان_باید با من بیای!

چشمام از شدت تعجب چهارتا شد!

با لحنی که بهتو داد میزد لب زدم :

_کجا؟!

دستشو میون موهای خیس حالت دارش کشید و نگاهشو به منظره ی رو به

رو دوخت...

کیان_برای یه مدت باید از تهران دور شیم!

چی داشت میگفت؟!

بریم؟!

دور شیم؟!

من و کیان؟!

با هم؟!

تموم سوالات به وجود اومده توی ذهنمو پس زدم و با سردرگمی گفتم :

_واقعا نمیفهمم چی میگی!

دستشو روی فرمون کوبید و صداشو بالا برد!

کیان_دِ منم نمیخوام بفهمی!

گیج و منگ بهش زل زده بودم و پلک نمیزدم...

چیو نمیخواست بفهمم؟!

این سردرگمیِ لعنتی داشت عصبیم میکرد...

دل دل میکردم چیزی بگم که با شنیدن صدای بلند و عصبیش تموم وجودم گوش شد!

کیان_اوضاع خوب نیست...نباید اینجا باشی...دور و ور بابات نباید باشی ، به هیچ عنوان!

با بهت پرسیدم :

_چرا آخه؟!!

بازم دستشو میون موهاش کشید ، چقدر کلافه بود امروز!

با لحن آرومی که زمین تا آسمون با لحن قبلیش فرق میکرد لب زد :

کیان_تورو به هرکی که میپرستیش ازم نپرس بیتا!

واقعا انتظار داشت با وجود کنجکاوی وحشتناکی که بعد از شنیدن تموم حرفای عجیبش به جونم افتاده ، ازش چیزی نپرسم؟!

بی طاقت لب زدم :

_میخوام بدونم چی شده که داری همچین حرفی میزنی ، اصلا نمیتونم بفهمم...

کیان پشت بندِ حرفم از ماشین پیاده شد و به سمت پشت ماشین قدم برداشت...

داشتم از دلهره و نگرانی میمردم و دلم توی دستم بود...

چی قرار بود ازش بشنوم؟!

چرا بهم نمیگفت؟!

چرا یهو یه همچین چیز عجیب و غیرمعقولی رو ازم میخواست؟!

تموم وجودم سوال شده بود و کیان جوابی بهم نمیداد...

کلافه از ماشین پیاده شدم و بی توجه به قطرات درشت و سرد بارون سمتش رفتم...

بارون انقدر شدید بود که از ترسش کسی جز ما توی خیابون به این بزرگی نبود!

خودمو بهش رسوندم و جلوش ایستادم که از سپر ماشین که تا حالا بهش تکیه زده بود فاصله گرفت و دستشو میون موهاش کشید...

با بیقراری که توی حرکاتم به وضوح پیدا بود لب زدم :

_بهم بگو کیان ، این نگفتنت داره اذیتم میکنه...

ازم رو گرفت که سمتش قدم برداشتم و خواستم چیزی بگم که با صدای بلندی تقریبا داد کشید :

کیان_اون بابای کله خرت میخواد بدتت به یه کله خرتر از خودش ، حالا فهمیدی؟!

برای یه لحظه حس از تنم پا پس کشید...

چی میگفت؟!

میخواست منو به کی بده؟!

آب دهنمو به سختی قورت دادم و با ناتوانی ناشی از شوکی که بهم وارد شده بود گفتم :

_چی داری میگی؟!

عصبی شد ،

اینو از هجوم آوردن خون به چشماش و بالا رفتن صداش فهمیدم...

کیان_میخواد سر قمار تورو دودستی تقدیم همون حرومزاده ای کنه که اون شب برات دردسر شد...حالا فهمیدی چرا باید باهام بیای؟! فهمیدی چرا میگم باید از اون بابای بیشرفت دور شی؟!

دستمو به لبه ی ماشینش گرفتم اما افاقه ای نکرد و روی زمین خیس از بارون افتادم...

قمار؟!

سرم شرط بسته بود؟!

یعنی انقدر بی ارزش و ناچیز شده بودم که سرم شرط ببنده؟!

باورم نمیشد ،

واقعا باورم نمیشد که تا این حد کوچیک شده باشم!

نمیدونستم چقدر گذشته که با شنیدن صدای بلندش به خودم اومدم و از ترس به خودم لرزیدم...

کیان_پاشو بریم!

پامیشدم؟!

دیگه اصلا برای چی پامیشدم؟!

به امید چی پامیشدم؟!

کجا میرفتم؟!

مگه جایی برای رفتن مونده بود برام؟!

با شنیدن صدای دادش ترسیدم و ناچارا از جام بلند شدم...

کیان_گفتم پاشو!

چرا انقدر اهمیت میداد؟!

چرا براش مهم بود که پدرم میخواد چه بلایی سرم بیاره؟

چرا به من اهمیت میداد؟

چرا همیشه خودشو مسئول بدبختیام میدونست؟!

نمیخواستم ترحمشو!

نمیخواستم از چشمش یه بدبخت بی کس و کار باشم که همیشه به کمکش نیازمنده...

نمیخواستم از چشم تنها کسی که برام مهمه همچین آدمی باشم ، نمیخواستم!

بس بود هرچی که جلوی چشمش خار و خفیف شده بودم...

با اینکه پاهام میلرزید ، با اینکه دلم هم عین پاهام می لرزید ، با اینکه ته دلم خالی شده بود و ترس و خلاء تموم وجودمو در بر گرفته بود ازش فاصله گرفتم ،

برای یه بار توی زندگیم درست پیش روی بدبختیام پسش زدم و ازش دور شدم که دستم با شدت از پشت کشیده شد و صداش توی گوشم پیچید...

کیان_چته تو؟ کجا داری میری؟!

بغض داشتم ، درد داشتم ، غصه داشتم اما تمومشو پس زدم و گفتم :

_تو مسئول بدبختیای من نیستی کیان ، انقدر خودتو سپر بلای من کردی و هوامو داشتی که برات اینجوری جا افتاده ، فکر میکنی مسئول هر اتفاقی که برای من بیفته ای و باید منو از تموم بلاهایی که اون بابای از خدا بی خبرم سرم میاره نجات بدی ولی نیستی ، تو انقدر که به فکر من بودی به فکر خودت نبودی...

تموم مدت با چشمای بهت زده و شاید کمی غمزده‌اش نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت اما با شنیدن جمله ی آخرم میون حرفم اومد و گفت :

کیان_بیتا!

خواست حرفشو ادامه بده که امونش ندادم و با صدای بلندتری ادامه دادم :

_درسته ، من بدبختم ، بی کسم ، کسی که باید برام ارزش قائل بشه اون بابامه که تو بهتر از من میدونی چه جوری باهام رفتار میکنه...اوضاع

زندگیم خرابه درست ، ولی از اینجا به بعدشو دیگه لازم نیست به فکرم باشی ، نمیخوام صبح تا شبت با ترحم کردن به من بگذره...

بغضم ترکید که دستمو از میون دستتش پس کشیدم و ازش رو گرفتم و شروع به دویدن کردم که اسممو فریاد کشید!

خواستم توجهی نکنم و به مسیرم ادامه بدم که با کشیده شدنم از پشت تعادلمو از دست دادم و چیزی نمونده بود که روی زمین بیفتم که توی حصار دستاش اسیر شدم و برای یه لحظه نفس کشیدن هم از یادم رفت...

انگار خودش اینو فهمید که منو از خودش دور کرد و با صدای بلندی که عصبانیتو داد میزد رو بهم گفت :

کیان_دفعه ی آخرت باشه که با من اینجوری حرف میزنی ، من خودم بهتر میدونم که چیکار میکنم!

مات و مبهوت چشماش شده شده بودم که با شنیدن صداش که بهم میگفت بریم خواستم لجبازی کنم و از زیر حرفش در برم که رو بهم با صدای بلندی گفت :

کیان_بیتا! برو بشین توی ماشین ، همین حالا!

لحنش انقدر آمرانه و جدی بود که جایی برای لجبازی باقی نمیزاشت...

ناچارا دنبالش راه افتادم و توی ماشینش نشستم...

با حرکات عصبی مشغول رانندگی بود و مسیر خونه رو پیش گرفته بود...

تازه یاد این موضوع افتاده بودم که اصلا کیان از کجا این جریانو فهمیده؟!

چرا منی که دیشب توی همون خونه ی کذایی بودم بو نبرده بودم؟!

ماشینشو که جلوی در پارک کرد ، با استرس پیاده شدم و خواستم سمت

خونمون قدم بردارم که رو بهم گفت :

کیان_وایسا!

با تعجب سمتش برگشتم که ادامه داد :

کیان_باهات میام تو!

هیچ جوره نمیتونستم از اون چیزی که توی سرشه سر در بیارم ،

نمیدونستم میخواد چیکار کنه و هیچ ایده ای از بلایی که قراره سرم بیاد

نداشتم!

ناچارا کنار در منتظرش موندم که ریموت ماشینشو زد و سمتم راه افتاد...

چرا مثل هر روز سر کار نبود؟!

چرا ماشینشو مثل همیشه نمیبرد تو؟!

چرا امروز همه چیز انقدر عجیب بود؟!

وارد خونه که شدیم خبری از بابا نبود ،

عجیب بود!

کجا رفته بود این وقت ظهر؟!

دلم نمیخواست ببینمش اما نبودش برام عجیب بود!

رو به مامان که با نگرانی سمتم میومد سلام کردم و خواستم سمت اتاقم برم و لباسای خیسمو عوض کنم که با غم کنارم ایستاد و همین که بغلم کرد بغضش ترکید که با دیدنش اشکاش روی گونه هاش بغض من هم ترکید!

اونم خبر داشت؟!

نگرانی توی چهرش که نشون از دونستنش میداد!

صدای آیدا و امیرو شنیدم و سمتشون برگشتم...

پشت مامان خودشونو قایم کرده بودن و با غم به من نگاه میکردن!

یعنی اونا هم فهمیده بودن؟!

ظاهرا آخرین کسی که از این موضوع خبر دار شده بود خود من بودم...

امیر لباشو ورچید و رو بهم با من و من گفت :

امیر_آجی...آجی بیتا...میخوای از اینجا بری؟!

گریه‌ام شدت گرفت...

میخواستم برم؟!

صدای کیان باعث شد که از افکارم بیرون بیام و سمتش برگردم...

نگاه غمزده‌اشو ازم گرفت و حینی که سعی میکرد خودشو کنترل کنه گفت

:

کیان_وسایلتو جمع کن ، باید بریم!

بهت سراسر وجودمو در بر گرفت ، الان؟!

ناخواسته لب زدم :

_الان؟ آخه الان...

میخواستم بهونه تراشی کنم ، اما و اگر بیارم ،

آره من میخواستم لفتش بدم!

نمیتونستم باور کنم که باید از اینجا برم ، نمیتونستم با این مسئله که پدرم

روی من شرط بسته کنار بیام ،

میخواستم گریه کنم ، به حال خودم و زندگیم زار بزنم ،

این حقو هم نداشتم؟!

مامان میون حرفم اومد و با گریه گفت :

مامان_همین الانشم دیره مادر...برو تا برنگشته وسایلتو جمع کن...منم

پروندتو از مدرست گرفتم ، میدم به کیان جان...برو مادر...

گیج و گنگ نگاهش کردم ، مگه قرار بود چند وقت گم و گور شم؟!

بغضو توی گلوم خفه کردم و رو به مامان لب زدم :

_آخه مامان ، چجوری برم؟ کجا برم؟!

کیان سمتم قدم برداشت و با جدیت گفت :

کیان_تو نگران این چیزاش نباش ، بسپرش به من!

گریه‌ام شدت گرفت...

خجالت میکشیدم!

خجالت میکشیدم ازش بس که بهم خوبی کرده بود...

مامان پشت بند حرفش لب زد :

مامان_خدا خیرت بده پسرم ، خدا از بزرگی کمت نکنه...

حالم بدتر شد ، هرلحظه حالم بدتر از لحظه ی پیش میشد...

کیان رو به مامان گفت :

کیان_وظیفه‌ست!

وظیفه نبود ، هیچکدوم از کارایی که در حقم میکرد وظیفه‌اش نبود...

گیج و منگ همونجا ایستاده بودم و خیره به آیدا و امیرِ ترسیده گریه میکردم که با شنیدن صدای کیان که بهم میگفت برو وسایلتو جمع کن به خودم اومدم و چون جایی برای حرف و بهونه تراشی ندیدم ، سمت اتاقم رفتم و با حال زاری که داشتم مشغول جمع کردن وسایلم شدم...

تا بستن ساکم انقدر اشک ریخته بودم که چشمام دیگه جایی رو نمیدید...

سخت بود ،

سخت بود دل کندن از این زندگی!

هرچقدرم که بد و وحشتناک بود میخواستمش ،

دلم مامانمو میخواست ،

آیدا و امیرو میخواست اما چه فایده که باید دل میکندم و میرفتم؟!

میرفتم تا بابام منو به یه عوضی نفروشه!

زندایی درموردم چه فکری میکرد؟!

چه رفتاری از خودش نشون میداد وقتی که میفهمید کیان به خاطر من قراره از اینجا بره؟!

اصلا کجا قرار بود بریم؟!

صدای هق هقمو توی گلوم خفه کردم و به دیوار تکیه دادم که در اتاقم باز شد و مامان با حالی زارتر از حال من داخل شد...

وقتی بابا برمیگشت و میفهمید من نیستم با مامان چیکار میکرد؟!

دستامو روی صورت خیس از اشکم کشیدم و رو بهش لب زدم :

_میخوای بهش چی بگی؟

سمتم اومد و طرف غذای بزرگی رو روی ساکم گذاشت و گفت :

مامان_به این چیزاش فکر نکن ، پاشو...پاشو کیان منتظرته...

خودمو توی آغوشش رها کردم و با گریه گفتم :

_ نمیتونم تنهات بزارم...

دستشو پشتم کشید و با لحنی که به سختی از زور گریه تشخیص داده میشد لب زد :

مامان_برو...اگه به فکر منی برو که اگه اینجا باشی دیوونه میشم...

با شنیدن صدای کیان که اسممو صدا میزد مامان از جاش پاشد و دستشو جلوم گرفت...

با بغض به دستش زل زدم...

باید میرفتم؟!

راهی نداشتم...

دستشو گرفتم و از جام پاشدم...

پاهام میلرزیدن ، تردید داشتم اما چاره نه ،

چاره ای نداشتم!

نگاه اجمالی به اتاقم انداختم و بعد از برداشتن ساکم و ظرف غذایی که

مامان برام گزاشته بود از اتاق بیرون رفتم...

آیدا و امیر کنج دیوار بغ کرده بودن!

با گریه سمتشون رفتم و توی آغوشم کشیدمشون...

دلم براشون تنگ میشد ، توی این مدتی که هنوز نمیدونستم چه مدتیه!

آیدا هم گریه‌اش گرفته بود ،

دستمو روی صورتش کشیدم و حینی که اشکاشو پاک میکردم با صدای

لرزونم گفتم :

_برمیگردم آجی...میام پیشت...واست اون عروسک خوشگله که

میخواستیو هم میخرم...

بینیشو بالا کشید و با لحن بچگونه ای گفت :

آیدا_راست میگی؟!

سرمو با گریه تکون دادم که میون گریه لبخند زد و گونمو بوسید...

نگاه خیره ی امیرو که روی خودم دیدم گفتم :

_واسه تو هم اون توپ خوشگله رو میخرم ، اگه قول بدی پسر خوبی باشی و به کار بابا کار نداشته باشی!

بغضشو قورت داد ، لباشو ورچید و گفت :

امیر_اون توپه رو نمیخوام ، به بابایی هم کاری ندارم ، فقط قول بده زودی بیای خونه!

گریه‌ام شدت گرفت...

روی موهاشو بوسیدم و بی طاقت ازشون دور شدم و تازه متوجه کیان شدم که تموم این مدت توی فاصله ی چند قدمیم ایستاده بوده و با غم بهم نگاه میکرده...

مامانو برای آخرین بار بغل کردم و بدون اینکه چیزی بگم و به عقب برگردم کفشامو پوشیدم و سمت در پر کشیدم که اگه یه لحظه ی دیگه اینجا میموندم عمرا میتونستم جایی برم!

کیان هم انگار اینو فهمید که رو به مامان خداحافظی گفت و سمتم راه افتاد...

سه چهار ساعتی میشد که توی جاده بودیم...

هیچ ایده ای از اینکه کجاییم و داریم کجا میریم نداشتم و تنها چیزی که میدونستم این بود که خیلی از تهران دور شدیم...

بارون شدیدی میبارید و جاده خلوتِ خلوت بود...

از وقتی که از خونه بیرون اومده بودیم تا به اینجا رو پا به پای بارون باریده بودم و همین باعث میشد که سرم به شدت درد کنه...

سرمو به شیشه ی مه گرفته ی کنارم تکیه دادم و دستمو روش گزاشتم که صدای کیان به گوشم رسید...

چشمای پف کرده‌امو باز کردم و سمتش برگشتم که بسته قرصی رو جلوم گرفت و گفت :

کیان_بطری آب بغل در هست!

بسته قرصو ازش گرفتم و بدون اینکه چیزی بگم یدونه‌اشو بالا انداختم و بطری آبو سر کشیدم که

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

کیان_دیگه گریه نکن ، به مرور همه چیز درست میشه...

دستامو روی صورتم کشیدم و سرمو تکون دادم...

_همه چیز به مرور فقط خراب تر میشه...

ازم رو گرفت و دیگه چیزی نگفت...

با شنیدن صدای بوق ماشینی چشمامو باز کردم و با گنگی به اطرافم نگاهی انداختم...

هوا تاریک شده بود!

رسیده بودیم؟!

رسیده بودیم ، اما به کجاشو نمیدونستم!

کیان با دیدن چشمای بازم نیمچه لبخندی زد و گفت :

کیان_خوب شد بیدار شدی ، میخواستم صدات کنم بریم یه چیزی بخوریم اونوقت من میشدم مقصر خراب شدن خوابت!

میخواست حواسمو از بدبختیام پرت کنه؟

جواب نمیداد!

اجبارا روی صندلی نشستم ،

گارسون با دیدن من و کیان سمتمون اومد و منو رو سمتمون گرفت و منم به خاطر اینکه اعصاب کیانو به هم نریخته باشم یه چیزی سفارش دادم ، وگرنه توی این شرایط من و چه به غذا خوردن؟!

گارسون از میز فاصله گرفت که کیان رو بهم گفت :

کیان_میدونم سخته بیتا..میدونم پر از احساسی و بدجوری به احساساتت صدمه زده شده..میدونم دلت برای مامانت اینا تنگ میشه...میدونم سردرگم و گیجی...میدونم که شاید دلت نخواد اینجا کنار من باشی...

اینو که گفت مکث کرد و منی که تا حالا پا به پای حرفاش اشک ریخته بودم با بهت نگاهش کردم...

فکر میکرد دلم نمیخواد کنارش باشم؟!

کاش میشد بهش بگم که تنها چیزی که باعث میشه روی پام بند شم و از غصه دق نکنم وجود اون کنارمه اما نمیشد...

ادامه داد :

کیان_منو غریبه ندون...من میفهممت...هروقت دلت خواست باهام درد و دل کن...

بغضم تشدید شد ،

اگه میخواستم باهاش درد و دل کنم که باید اول از همه میرفتم سراغ درد خودش که توی دلم جا خوش کرده بود!

مگه کم بود درد این عشقی که این همه وقت توی دلم خفه‌اش کرده بودم؟!

بغضمو به سختی قورت دادم و خیره به چشمای مهربونش لب زدم :

_مرسی که همیشه پشتم بودی...حتی وقتایی که پدر و مادر خودم پشتم نبودن...هیچوقت لطفایی که در حقم کردی رو فراموش نمیکنم کیان...من بهت خیلی مدیونم!

سرشو تکون داد و با با لحن عجیبی گفت :

کیان_نه نه نه...تو به من مدیون نیستی...من برای اینکه تو بهم مدیون باشی کاری رو به خاطرت انجام ندادم و هیچوقت دلم نمیخواد که بخاطر دِین و اینجور چیزا کاری رو برام انجام بدی...

حرفش عجیب بود ، مگه قرار بود براش چیکار کنم که نمیخواست از روی دِین و دِین داری باشه؟!

خواستم چیزی بگم و ازش راجب حرف عجیبش سوال بپرسم که با اومدن گارسون و آوردن غذاها رشته ی کلاممون پاره شد و دیگه چیزی نگفتیم...

کیان قاشق و چنگالی رو دستم داد و گفت :

کیان_غذاتو کامل میخوری! از ظهر تا حالا هیچی نخوردی ، اگه قرار باشه اینجوری پیش بریم باید پوست و استخونتو به مامانت پس بدم!

ناخواسته لبخند زدم و قاشق و چنگالو از دستش گرفتم...

بدجوری قانعم میکرد مرد جذابِ پیش روم!

با بی اشتهایی قاشقی رو از غذا پر کردم و مشغول شدم ،

نمیخواستم به خاطر حال بد من غذا از گلوش پایین نره!

توی ماشین که نشستیم دیگه نتونستم نسبت به اینکه کجاییم و برناممون چیه

بی تفاوت باشم و همین شد که رو به کیان کردم و پرسیدم :

_اگه بگم نمیدونم اینجا کجاست مسخرم میکنی؟!

خندید و گفت :

کیان_آره!

نیمچه لبخندی زدم...

_خب حالا که مسخره‌اتو کردی بگو کجاییم!

ماشینشو روشن کرد و گفت :

کیان_تالش!

با تعجب بهش نگاه کردم ، بیخود نبود که هرچی به اطرافم نگاه میکردم

چیزی یادم نمیومد ، هیچوقت اینجا نیومده بودم!

خواستم بپرسم میون این همه جا چرا اینجا که خودش ادامه داد :

کیان_فکر کن بخوای تو یه روز انتقالی بگیری ، اگه آشنا نداشتم که اصلا درست نمیشد!

پس انتقالیشو هم گرفته بود و این نشون میداد که حالا حالا ها اینجا موندگاریم!

با شرمندگی لب زدم :

_ببخشید توروخدا...به خاطر من مجبور شدی...

میون حرفم اومد و گفت :

کیان_یه بار بهت گفتم ، خودم میدونم که دارم چیکار میکنم پس لازم نیست تو فکر این چیزاش باشی!

داشت چیکار میکرد واقعا؟!

به خاطر چی به خودش این همه سختی میداد؟!

توی فکر بودم که گفت :

کیان_همین طرف که گفتم انتقالیمو درست کرده قراره ویلاشو بهمون اجاره بده ، سر راه بریم بگیریم کلیدشو!

با شنیدن حرفش انگار تازه به عمق فاجعه پی بردم!

من و کیان تنها توی ویلا!

اصلا آسون نبود کنار اومدن باهاش...

ماشینو کنار خیابون پارک کرد و زیر بارون سمت در خونه ای راه افتاد

،

با غم نگاهش کردم ، همه ی این داستانا به خاطر من بود ،

من بودم که آسایشو ازش گرفته بودم...

بعد از چند دقیقه که با مرد نسبتا مسنی حرف میزد ، خیس و آب کشیده

سمت ماشین برگشت و ماشینو روشن کرد...

بالاخره به ویلایی که ازش حرف زده بود رسیدیم ، ویلایی نه چندان

بزرگ و نه چندان کوچیک ، با کلی درخت زرد و خشک و سر به فلک

کشیده که نمای ترسناکی بهش داده بود...

سر جمع دوتا اتاق بیشتر نداشت و اون دوتا هم درست رو به روی هم

بودن که من یکیشونو برداشتم و کیان هم یکیشونو!

قبل از هر کاری با نگرانی گوشیمو از توی کیفم برداشتم و شماره ی

مامانو گرفتم ،

باید ازش خبر میگرفتم...

بعد از خوردن چند تا بوق جواب داد و صدای غمزده‌اش توی گوشم

پیچید...

مامان_جانم...

_سلام مامان خوبی؟ همه چی خوبه؟!

بلافاصله با لحنی که انگار سعی داشت چیزی رو بهم بفهمونه جواب داد :

مامان_آره...آره...تو خوبی؟ چه خبر؟!

فهمیدم که نمیتونه راحت حرف بزنه و این نشون میداد که پیش باباست!

با بغض گفتم :

_نگرانت بودم ، خوبی؟ مطمئن باشم؟!

صدای نفس آه مانندشو شنیدم...

مامان_آره ، کاری نداری؟!

گوشه ی تخت تک نفره ی گوشه ی اتاق نشستم و نفسمو با صدا بیرون دادم...

_نه ، مواظب خودت باش ، خداحافظ...

نمیدونستم که قراره بعد از من اونجا چه اتفاقی بیفته و این نگرانم میکرد...

بعد از چیدن لباس هام توی کشوهای میز آرایش گوشه ی اتاق و عوض کردن لباس هام برای دیدن ویلا از اتاق بیرون رفتم...

خبری از کیان نبود و معلوم بود که هنوز توی اتاقشه...

سمت آشپزخونه ی نسبتا بزرگی که پشت اتاقا قرار داشت رفتم و نگاهی بهش انداختم ، تقریبا کامل بود و چیزی کم نداشت...

فضای بین اتاقا و آشپزخونه رو سالن نسبتا بزرگی پر میکرد که توش یه تلویزیون و یه دست کاناپه چیده شده بود و تمام!

نیم نگاهی به فضای ترسناک حیاط که از پنجره های بزرگ توی سالن به خوبی پیدا بود انداختم و خواستم سمت اتاقم برگردم که میونه ی راه صدای کیانو شنیدم که انگار داشت با کسی جر و بحث میکرد!

به در اتاقش نزدیکتر شدم و گوش وایسادم که صداشو شنیدم که گفت :

کیان_مادر من ، من خودم بهتر میدونم که چیکار میکنم...

زندایی داشت بازخواستش میکرد؟!

به فکر فرو رفته بودم که با شنیدن صداش به خودم اومدم و گوشامو تیز کردم...

کیان_داری عصبیم میکنی ، تمومش کن!

دلم میخواست بدونم زندایی داره چی میگه که کیانو اینجوری به هم ریخته!

تُنِ صداش بالا رفت!

کیان_حق نداری راجب اون اینجوری حرف بزنی ، فهمیدی؟! دیگه هم به من زنگ نزن!

راجب کی؟!

راجب کی جز من میتونست حرف بزنه زندایی توی این شرایط؟!

راجب من چی میگفت که کیان به هم ریخته بود؟

توی همین فکرا بودم که در اتاق باز شد و قبل از اینکه فرصتی برای فرار پیدا کنم کیان توی چارچوب در ایستاد و مچمو گرفت!

نگاهش رنگ عصبانیت داشت ، عصبانیتی توأم با کلافگی که با دیدنم اونم درست جلوی در اتاقش درحالی که فال گوش ایستاده بودم رنگ باخت و رنگ تعجب گرفت!

لال شده بودم و هیچ حرفی برای گفتن به ذهنم نمیرسید که گفت :

کیان_چیزی میخوای؟ اتاقت مشکلی داره؟!

کمی من من کردم و در آخر با استرس گفتم :

_نـ...نه...خواستم...خواستم ازت بپرسم که حموم کجاست!؟

نمیدونم ایده ی حموم چطوری و از کجا به ذهنم رسید ، فقط وقتی چهره ی مطمئن کیانو دیدم خیالم از بابت جمع کردن گندی که زده بودم راحت شد!

نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

کیان_یکیش توی اتاق منه یکیش هم اون بیرون تهِ حیاط ، از حموم اتاق من استفاده کن ، فقط الان نرو که سرما نخوری توی این سرما!

به من میگفت این وقت شب حموم نرم که سرما نخورم اونوقت خودش هنوز لباسای خیسشو عوض نکرده بود...

آب دهنمو به سختی از زور استرس قورت دادم و سرمو تکون دادم...

_باشه پس من میرم بخوابم ، شب بخیر!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

کیان_چیزی خواستی صدام کن ، شب بخیر!

نفس راحتی کشیدم و با گفتن ممنونی زیر لب ازش دور شدم و به اتاقم پناه بردم...

درو پشت سرم بستم و به رو به روم خیره شدم که با دیدن پنجره ای که میون درختای بلند و ترسناک حیاط دید داشت برق از سرم پرید!

نه که حیاطش خیلی قشنگ و دیدنی بود اینهمه پنجره هم داشت!

نفس عمیقی کشیدم و حینی که سعی میکردم به تصورات ترسناک ایجاد شده توی ذهنم توجهی نکنم سمت پنجره رفتم و پرده ی کنار رفته‌اشو کامل کشیدم و گوشه ی تخت نشستم...

سرم پر از سوال بود ، راجب آینده‌ام ، راجب همین فردا صبح که از خواب بیدار میشم ، راجب از این به بعدِ زندگیم...

نفسمو با صدا بیرون دادم و حینی که سعی میکردم به زندایی و حرفایی که داشت راجبم به کیان میگفت فکر نکنم روی تخت دراز کشیدم و طولی نکشید که به خواب رفتم...

نمیدونستم چقدر گذشته که با شنیدن صدای سرفه های متوالیِ کیان چشمامو باز کردم و با گنگی سر جام نیم خیز شدم ،

چش شده بود؟!

نگرانی امونم نداد که

شالمو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و حینی که روی سرم میکشیدمش در اتاقو باز کردم و ازش بیرون رفتم...

در اتاق اون برعکس اتاق من باز بود و از اینجا میدیدمش که چشماش بسته‌ست و خوابه!

سرما خورده بود؟!

با تردید جلو رفتم و وارد اتاقش شدم ،

درست میدیدم؟!

با همون لباسای خیس خوابیده بود!

اصلا اینجا چرا انقدر سرد بود؟!

انقدر سرد که تنم به لرزه افتاد و وقتی که سمت شوفاژ گوشه ی دیوار رفتم

و دستمو روش گزاشتم فهمیدم که خاموشه!

با کلافگی سعی کردم روشنش کنم اما نشد ، خراب بود؟!

با شنیدن صدای سرفه ی کیان دیگه طاقت نیاوردم و سمتش رفتم ،

بالای سرش ایستادم و آروم صداش زدم :

_کیان؟!

جوابی نداد ، به همین خاطر دستمو با تردید روی بازوش گزاشتم و به

خیسی لباسش پی بردم!

دیوونه بود که با این لباسا توی این هوا خوابیده بود؟!

کمی تکونش دادم و اینبار کمی بلندتر صداش زدم :

_کیان؟!پاشو حالت خوب نیست!

چشماشو تا نیمه باز کرد و نگاهشو بهم دوخت...

_پاشو ، سرما خوردی!

آب دهنشو به سختی قورت داد و لب زد :

کیان_حالم خوبه ، برو بخواب!

نچی کردم و با حرص لب زدم :

_با لباس خیس ، توی این اتاقی که شوفاژش خرابه خوابیدی ، تازه حالتم خوبه؟! پاشو!

سر جاش نیمخیز شد که با تردید دست لرزون از استرسمو سمت پیشونیش بردم و روش گزاشتمش و تازه فهمیدم که چقدر حالش بده!

با نگرانی گفتم :

_داری تو تب میسوزی ، باید بریم بیمارستان!

سرشو تکون داد و حینی که سعی میکرد حرفشو به کرسی بنشونه گفت :

کیان_حالم خوبه بیتا!

نفسمو با صدا بیرون دادم ، لجبازی میکرد؟!

با اعتراض گفتم :

_کیان!

خیره به چشمام وقتی فهمید که راهی برای در رفتن نداره لب زد :

کیان_خیلی خب ، میرم...

با نگرانی گفتم :

_منم باهات میام!

توی هوای به شدت سرد و بارونی دمِ صبح سمت بیمارستان راه افتادیم ، نگران نگاهش میکردم که ماشینشو توی حیاط بزرگ بیمارستانی که فاصله ی زیادی با ویلا نداشت پارک کرد و هردو پیاده شدیم و خودمونو به سرعت زیر اون بارون شدید به فضای داخل بیمارستان رسوندیم...

کیان سعی داشت خودشو عادی جلوه بده اما میتونستم بفهمم که حالش اصلا خوب نیست!

نوبت گرفتیم و روی صندلی های دمِ مطب نشستیم ،

به تلویزیون روشن تهِ سالن که داشت فیلمی رو پخش میکرد خیره بودم که با شنیدن صدای کیان به معنای تمامِ واژه بهت زده شدم!

کیان_شالتو بکش جلو!

با بهت و تعجب سمتش برگشتم و وقتی اخم وحشتناکشو دیدم جایی برای بحث ندیدم و شالمو جلو کشیدم و اونموقع بود که متوجه نگاه خیره ی پسر جوونی شدم که درست رو به روی ما ایستاده بود و قصد دست برداشتن از خوردنِ من با نگاهش نداشت!

کیان غیرتی شده بود؟!

چرا؟!

با نشستن دستش ، پشتم روی صندلی و قفل شدن پنجه‌اش روی بازوم ، با بهت و خجالت سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم!

به خاطر نگاه اون پسر اینجوری میکرد؟!

ولی آخه چرا؟!

داشتم از خجالت آب میشدم که با شنیدن اسم کیان از زبون پیجرِ سالن انگار از قفس آزاد شدم و با هول از جام پاشدم...

کیان هم چند لحظه بعد از جاش پاشد و با هم سمت مطب دکتر راه افتادیم...

دکتر که مرد مسنی بود بعد از انجام دادن معاینات لازم روی کیان رو به من کرد و گفت :

دکتر_دخترم یکم بیشتر هوای شوهرتو داشته باش!

با شنیدن حرفش سرمو از خجالت توی یقه‌ام کشیدم و چیزی نگفتم ، توی این شرایط جای هیچ حرفی نبود!

بعد از گرفتن داروهایی که دکتر برای کیان نوشت و خریدن یه سری خرت و پرت به ویلا برگشتیم...

داخل که شدیم خواست سمت اتاقش بره که با هول لب زدم :

_مگه شوفاژ اون اتاق خراب نیست؟!

سرشو تکون داد و گفت :

کیان_چرا ، فردا یکیو میارم درستش کنه...

اینو گفت و خواست به مسیرش ادامه بده که با نگرانی گفتم :

_حالا تا درست شه تو هم اینور توی این یکی اتاق بخواب که منم تو فکر مریضیت نباشم!

نگاه خیره اش روم چرخید ،

چرا اینجوری نگاهم میکرد؟!

خواست چیزی بگه که زودتر از اون ادامه دادم :

_پس جاتو پهن میکنم الان!

دلم آروم نمیگرفت اگه تا صبح تنهاش میزاشتم و از طرفی توی یه اتاق خوابیدن باهاش احساسی مثل خجالت رو درونم ایجاد میکرد ،

به هر حال چاره ای نبود ، نمیتونستم اجازه بدم که توی اون سرما بخوابه!

سمت اتاقش قدم برداشت که از توی کمد دیواری گوشه ی اتاق تشکی رو برداشتم و روی زمین پهنش کردم ،

با فاصله از تخت و درست جایی که از روی تخت بهش دید داشتم...

پتو و بالشتی رو هم روی تشک گزاشتم و خواستم سمت آشپزخونه برم و داروهاشو براش بیارم که نگاهم از گوشه ی کنار رفته ی پرده به آسمون افتاد که رو به روشنایی میرفت ، صبح شده بود!

قرصایی که دکتر براش تجویز کرده بودو کنار لیوان آبی که براش ریخته بودم گزاشتم و لیوان دیگه ای رو با شیر گرم پر کردم...

بشقابو برداشتم و حینی که سمت اتاقم میرفتم با استرس به اتاق اونوری سرک کشیدم ، اونجا نبود!

برای اعلام حضورم بهش تک سرفه ای کردم و چند لحظه بعد وارد اتاق شدم...

روی تشکی که براش روی زمین انداخته بودم دراز کشیده بود و چشماش بسته بودن ، خواب بود؟!

به این زودی خوابش برده بود؟!

بهش نزدیک شدم و بشقاب توی دستمو کنارش روی زمین گزاشتم ، کنارش زانو زدم و آروم گفتم :

_کیان...پاشو داروهاتو بخور بعد بگیر بخواب!

سر جاش تکون خورد و سمتم برگشت ،

نگاه خواب آلودی بهم انداخت و لب زد :

کیان_بیتا...

لحنش انقدر مظلومانه بود که بی اراده گفتم :

_جانم؟

و وقتی به خودم اومدم با خجالت ازش رو گرفتم ،

هنوز هیچی نشده داشتم کارو خراب میکردم!

به چشمام زل زده بود ،

چرا امشب نگاهاش اینجوری بود؟!

یه تب عجیبی داشت!

چرا هیچی نمیگفت؟

مگه صدام نزده بود؟!

دستشو روی پیشونیش کشید و بعد انگار که متوجه چیزی شده باشه ،

سرشو تکون داد و سر جاش نیمخیز شد!

چیزی از حرکاتش نفهمیدم ، فقط وقتی که جلوم ایستاد ،

حبه قرص های توی دستمو سمتش گرفتم و لیوان آبی که براش ریخته

بودمو دستش دادم که گرفت و تشکر کرد...

با اصرار من لیوان شیرو هم سر کشید و سر جاش دراز کشید...

با خجالت روی تخت دراز کشیدم و خواستم ازش رو بگیرم که شاید خوابم

ببره که صدای گرمش توی گوشم نشست...

کیان_امشب به خاطر من اذیت شدی ،

ببخشید!

با بهت نگاهش کردم ،

انقدر از این اذیت شدنا بهش مدیون بودم که خدا میدونست!

از طرفی هم مگه اذیت میشدم وقتی کنارش بودم؟!

_اذیت نشدم...این حرفو نزن!

با نگاهش چشمامو هدف گرفت ، چش شده بود امشب؟!

چرا اینجوری آتیش به جونم مینداخت؟!

انقدر منتظر موندم و انقدر حرفی نزد که آخر سر مجبور شدم بهش شب بخیری بگم و ازش رو بگیرم!

انگار میخواست یه حرفی رو بزنه ، اما نمیخواست!

انگار دو دل بود ،

انگار می ترسید!

با شنیدن صدای کیان بود که چشمامو باز کردم...

از فاصله ی زیادی صدام میزد!

به اطرافم نگاهی انداختم و وقتی که توی اتاق ندیدمش ،

سرجام نیمخیز شدم و به در نگاهی انداختم...

کنار در اتاق ایستاده بود و بهم نگاه میکرد که با دیدن نگاهم نیمچه لبخندی زد و با صدای گرفته ای گفت :

کیان_صبحت بخیر! من دارم میرم سر کار ، ناهارت توی آشپزخونه روی میزه ، کاری نداری؟!

هنوز گیج خواب بودم!

دستی به چشمام کشیدم و

روش دقیق شدم ،

با این صدای گرفته و رنگ و روی پریده و نپریده‌اش کجا میخواست بره؟!

با نگرانی گفتم :

_حالا امروز ضروریه که بری؟! سرما خوردی...حالت خوب نیست!

سرشو تکون داد و تک سرفه ای کرد...

کیان_حالم خوبه ، مواظب خودت باش...من که رفتم درهارو قفل کن ،

خب؟!

دلم لرزید ،

نگرانم بود؟!

حس خوب به وجود اومده توی سرمو پس زدم و به خودم نهیب زدم ، آره

نگرانم بود ، اما نه از روی چیزی که من میخواستم ، از روی دلسوزی ،

از سر مسئولیت پذیری!

لبمو گزیدم و گفتم :

_باشه...تو هم همینطور...

دو سه هفته ای میگذشت ، همه چیز بهتر شده بود!

وجود کیان کنارم ،

وجود مهربونیاش ، دلسوزیاش ، تلاشی که برای خوشحال کردنم میکرد

واقعا حالمو بهتر میکرد ، انقدر که وادارم کنه فکر کنم اون یه فرشته‌ست ،

فرشته ای که برای نجات من اومده!

همه چیز خوب بود اما این برای فراموش کردن کاری که پدرم باهام کرد ،

برای فراموش کردن دلتنگی که روز به روز توی دلم بیشتر و بیشتر میشد

کافی نبود...

توی یه دبیرستان ثبت نام کردم و خیلی زود با یکی از بچه های کلاس

دوست شدم!

نمیدونم چی شد و چطور شد ،

به خودم اومدم و دیدم کنار پریسا نشستم و دارم راجب چیزایی که تا امروز به هیچکس نگفتمشون حرف میزنم!

نمیدونم چی شد که سفره ی دلمو براش باز کردم ، اونم برای آدمی که به جز یه شناخت یه هفته ای ازش هیچ اطلاعی نداشتم ، اما سفره ی دلمو براش پهن کردم و بعد از اون هیچ احساس پشیمونی نکردم!

پریسا یه دختر مهربون و خونگرم بود که از قضا امسال به این مدرسه اومده بود و میگفت که تا اومدن من ، هیچکس از بین بچه های کلاس برای دوستی به دلش ننشسته!

به قول خودش هرکدومشون یه جوری تو فاز خودشونن که آدم رغبت نمیکنه سمتشون بره!

هوا رو به تاریکی میرفت و من ، همراه پریسا توی خیابون مدرسه ، کلافه و بی حوصله سمت ویلا که توی همین نزدیکی بود قدم برمیداشتم که دستمو کشید و گفت :

پریسا_هوی ، با توام یه ساعته ، کجایی داداش؟!

سمتش برگشتم و گیج و منگ ، خیره به موهای چتریش که از زیر مقنعه بیرون زده بودن لب زدم :

_خستم پریسا ، بیا بریم!

خوشبختانه تا یه جایی با هم ، هم مسیر بودیم...

پریسا_خب منم میدونم خسته ای دیگه ، حالم نداری ، حوصله هم نداری کوالا ، واسه همین میخوام ببرمت تا یه جایی یه حالی هم بت بدم!

ابروهامو با کنجکاوی توی هم کشیدم...

_کجا اونوقت؟! بیا بریم خونه من حال ندارم پریسا!

ایشی کشید و غرغر کرد :

پریسا_من موندم اون کیان بدبخت چه جوری تورو تحمل میکنه...هی حال ندارم حال ندارم...بدو ببینم!

اینو گفت و آستین پالتومو کشید که ناچارا پشت سرش راه افتادم ، اما از نفس نیفتادم و عین خودش غرغر کردم :

_کجا میبری منو؟! ای خدا من از دست این چیکار کنم؟!

دستشو پشتم کوبید و با حرص گفت :

پریسا_هیچی ، راه بیا!

به اصرار پریسا توی یه کافه نشستیم ،

خداروشکر رنگ لباسامون مشکی بود و مانتوهای جفتمون کامل زیر پالتو

رفته بود و تیپمون ضایع نبود!

با استرس به ساعت مچیم نگاهی انداختم ،

شیش و نیم بود ، کیان فعلا فعلا ها خونه نمیومد اما نمیدونم چرا دلم شور

میزد!

اگه میرسید و میدید نیستم حتما نگران میشد ، منم گوشی همراهم نبود که

بهش خبر بدم...

با کلافگی نفسمو بیرون دادم و با حرص رو بهش لب زدم :

_اگه کیان برسه چی؟! اونوقت میای جوابشو بدی؟! شونه هاشو بالا

انداخت و با اون صدای جیغ جیغوش لب زد :

پریسا_خب بیاد ، که چی؟! مگه شوهرته؟! نامزدته؟! دِ میخوام بدونم چیکارته که تو زندگیت دخالت کنه!

نچی کردم و گفتم :

_واقعا الان بحث بحثِ دخالت کردن کیانه؟! اگه یه نفر توی زندگی من دخالت نکرده اون کیانه...

روشو ازم گرفت و یه تیکه از کیک شکلاتیشو توی دهنش گزاشت...

پریسا_خیلی خب بابا تو هم هی کیانه ، کیانه ، کیانه... بد عاشقی ها!

با حرص نگاهش کردم...

_پاشو بریم دیر شد!

کوله‌اشو از روی صندلی کناریش برداشت و با کلافگی گفت :

پریسا_کشتی منو ، د پاشو بریم...

بعد از حساب کردن صورت حساب از کافه بیرون رفتیم و ناچارا زیر سایبون ایستادیم ، چه بارونی گرفته بود!

بارون انقدر شدید میبارید که همه ی آدمای توی خیابون ، یه گوشه پناه گرفته بودن و برای رفتن منتظرِ بند اومدنش بودن!

نیم نگاهی به پریسا انداختم که با لبخند گفت :

پریسا_قربون داداشم برم که همیشه سر وقت میرسه!

بهت سراسر وجودمو گرفت و همین باعث شد که مسیر نگاه پریسا رو پیش بگیرم و با پژویی رو به رو بشم که راننده‌اش یه مرد جوونه!

با ناباوری لب زدم :

_داداشت؟!

سرشو تکون داد و دستمو کشید...

پریسا_آره دیگه ، بیا بریم!

ناخودآگاه ممانعت کردم و گفتم :

_کی به داداشت خبر دادی که بیاد اینجا؟!

نچی کرد و لب زد :

پریسا_اصول دین میپرسی بیتا؟! بیا بریم دیگه ، یخ بستیم تو این هوا!

نفسمو با صدا بیرون دادم ، یه جای کار می لنگید!

دستامو از شدت سرما توی جیب هام فرو کردم و گفتم :

_برو ، مزاحم نمیشم ، خودم یه تاکسی میگیرم میرم...

با حرص و صدایی که رفته رفته جیغ مانند میشد گفت :

پریسا_اِ ، بس کن دیگه ، مزاحمت چه صیغه ایه؟! چرا انقدر لجبازی میکنی؟!

با شنیدن صدای مردی که پریسا رو صدا میزد سرمو بالا آوردم و نیم نگاهی بهش انداختم...

همون مردی که پریسا اونو داداشش خطاب کرده بود از ماشینش پیاده شده بود و سمت ما میومد!

مقنعمو کمی جلو کشیدم و با خجالت سرمو پایین انداختم که جلوی من و پریسا ایستاد و گفت :

+سلام ، پس چرا سوار نمیشین؟!

زیر لب سلامی گفتم که پریسا رو بهش گفت :

پریسا_این دیوونه منو توی این سرما نگه داشته میگه مزاحم نمیشم ، تو یه چیزی بهش بگو داداش!

بیشتر از پیش خجالت کشیدم و رو به پریسا زیر لب نچی کردم که برادرش رو بهم لب زد :

+خواهش میکنم ، این چه حرفیه...بفرمایین...

اینو گفت و دستشو سمت ماشینش کشید...

دیگه ممانعت کردنو جایز ندونستم و بی حرف همراه پریسا سمت ماشین برادرش راه افتادم...

هوا کاملا تاریک شده بود و بارون شدیدتر از قبل میبارید...

نمیدونم چرا ، همش استرس داشتم!

ماشین که توی کوچه‌مون پیچید خواستم از برادر پریسا که خودشو پارسا معرفی کرده بود تشکر کنم و بخوام همینجا بایسته که پریسا دستشو سمت ویلا دراز کرد و گفت :

پریسا_اونجا...اونجاست خونشون!

ناچارا دندون روی جگر گزاشتم و منتظر ایستادن ماشین شدم که با دیدن کیان که دم در ویلارو با کلافگی متر میکرد برق از سرم پرید...

اینجا چیکار میکرد؟!

چرا انقدر زود برگشته بود؟!

برای اینکه از پارسا بخوام ماشینو دور از ویلا پارک کنه خیلی دیر شده بود ، چون نگاه کیان درست روی ماشینش بود!

استرس تموم یاخته های وجودمو در بر گرفت ، کیان درموردم چه فکری میکرد؟!

با متوقف شدن ماشین در ویلا و راه افتادن کیان سمت در عقب کم مونده بود که اشکم دراد!

پریسا با هول و ترس مشهودی گفت :

پریسا_کیانه؟

لبمو گزیدم و خواستم چیزی بگم که در باز شد و کیان درست رو به روم قرار گرفت...

با حالتی که واقعا نمیتونستم تشخیصش بدم لب زد :

کیان_علیک سلام!

آب دهنمو به سختی قورت دادم و بدون وقت کشی از ماشین پیاده شدم و سر به زیر ، با من و من گفتم :

_سلام...من...

خواستم حرفمو ادامه بدم و براش دلیل دیر اومدنمو توضیح بدم که پریسا به تبعیت از من از ماشین پیاده شد و رو به کیان لب زد :

پریسا_سلام آقا کیان ، بیتا با من بود ، یه کاری داشتم تو بازار ازش خواستم همراهم بیاد!

سنگینی نگاهش برای یه لحظه دست از سرم برداشت که از فرصت استفاده کردم و زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که با دیدن اخم غلیظی که روی پیشونیش نقش بسته بود استرسم تشدید شد!

با شنیدن صدای بسته شدن در به عقب برگشتم و دیدم که پارسا از ماشین پیاده شده و سمت کیان قدم برمیداره!کنارش ایستاد و دستشو روی شونه ی کیان گذاشت...

پارسا_این غیرتِ برادرانه رو درک میکنم چون خودم هم خواهر دارم ، اما نگران نباش داداش!

غیرت برادرانه؟! چرا فکر میکرد کیان برادرمه؟!

کی بهش همچین رو حرفی زده بود؟!

کلافه و ناخوش از حرفی که از دهنِ پارسا بیرون اومده بود سرمو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم که با شنیدن صدای کیان ناخواسته سرمو بالا آوردم و بهش چشم دوختم...

کیان_خوبه که درک میکنی ولی نه بیتا خواهر منه و نه غیرت من برادرانه!

دلم ریخت و تمومِ وجودم نمیدونم برای چندمین بار سوال شد...

غیرتش برادرانه نبود؟!

پس چی بود؟!

اینبار صدای پارسا بود که منو به خودم آورد...

پارسا_مگه خواهر برادر نیستین؟!

اینو گفت و نیم نگاهی به پریسا انداخت!

یعنی پریسا بهش گفته بود کیان برادر منه؟!

آخه چرا اون هم وقتی که همه چیزو راجب حسم به کیان میدونست؟!

گیج و گنگ به پریسا نگاه میکردم و تموم فکرم پیش اون جمله ی کیان بود که با شنیدن جمله ی بعدیش به سر حد تعجب رسیدم...

کیان_نامزدمه!

از روی خجالت نمیتونستم نگاهش کنم تا شاید از توی چشماش دلیل این حرفشو بفهمم و از زور بهت نمیتونستم نگاهش نکنم!

توی زندون افکار در هم و بر همم گیر افتاده بودم که با شنیدن صدای بهت زده ی پریسا به خودم اومدم و فهمیدم که دارن میرن!

از لحن و چهره‌اش پیدا بود که اگر بیشتر از من تعجب نکرده باشه کمتر از من متعجب نیست!

پریسا_مواظب خودت باش ، فعلا خداحافظ!

سرمو تکون دادم و به سختی لب زدم :

_تو هم همینطور ، خداحافظ...

ماشینشون که عقب گرد کرد تازه فهمیدم که چقدر توی این موقعیت تنها بودن با کیان برام سخته ، توی این موقعیتی که اون منو نامزد خودش معرفی کرده!

با شنیدن صداش که می گفت :

کیان_بریم تو ، هوا سرده!

بی هیچ حرفی سمت در راه افتادم و سر به زیر ، بدون اینکه حتی به اطرافم نگاه کنم مسیر اتاقمو پیش گرفتم...

درو بستم و روی تختم نشستم...

چرا با دلم اینکارو میکرد؟

چرا با حرفاش ، با رفتاراش ، با کاراش ، به چیزی امیدوارم میکرد که امکان نداشت؟!

سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و دستامو با کلافگی روی صورتم کشیدم...

دلم گرفته بود ، بدجوری هم گرفته بود...

گوشیمو از روی تخت خواب برداشتم و خواستم به مامان زنگ بزنم تا شاید کمی حال دلم بهتر بشه که تقه ای به در خورد!

استرس تموم وجودمو در بر گرفت ، هول شده بودم ، نمیتونستم منکر این موضوع بشم...

راحت نبود برام هضم حرفاش!

به هرحال ناچارا بله ای گفتم که بلافاصله در باز شد و کیان توی چارچوبش ایستاد...

نیم نگاهی بهش انداختم ،

بی حرف ایستاده بود و فقط نگاهم میکرد!

زیر نگاهش تاب نیاوردم ، طاقتمو از دست دادم و لب زدم :

_چیزی شده؟

به گوشی توی دستم نگاهی انداخت و گفت :

کیان_از این به بعد هروقت ، هرجا بودی ، به خودم زنگ بزن میام دنبالت!

دلم میخواست بهش بگم چرا انقدر از خودت حساسیت نشون میدی اما مگه میتونستم؟!

مگه میتونستم دلیل حرفاش و رفتاراشو ازش بپرسم؟!

سرمو پایین انداختم و باشه ای گفتم ،

این تهِ توان من بود ، در مقابل حرفاش!

تهِ شب بود ، ظرفای شامو شستم و به مامان زنگ زدم ، حالش خوب بود ، حال آیدا و امیر هم همینطور...

کیان جلوی تلویزیون نشسته بود و تو فکر بود ، اینو به راحتی میشد از حالت نگاهش فهمید!

توی فکر چی بود؟

خدا میدونست!

شالمو روی سرم مرتب کردم و همونطور که سمت اتاقم قدم برمیداشتم رو بهش لب زدم :

_شب بخیر!

با مکث جواب داد :

کیان_شب بخیر!

درو بستم و بعد از عوض کردن لباسم با یه تیشرت آستین کوتاه و باز کردن موهام روی تختم دراز کشیدم و از شدت خستگی ، خیلی زود خوابم برد...

با دیدن چهره ی وحشتناک و کثیف اون پیرمرد عقب پریدم ، باورم نمیشد ، پیدام کرده بود؟!

از کجا پیداش شده بود این پست فطرت؟!

نفس نفس میزدم ، ترسیده بودم ، صدای تپش قلبمو میشنیدم...

سمتم قدم برداشت ، خندید ، بلند خندید!

تنم به لرزه افتاد ، میخواست باهام چیکار کنه؟!

به دیوار بر خوردم ، دستامو با ترس به دیوار تکیه دادم ، راه فرار نداشتم....

اشک از گوشه ی چشمم روون شد ، تموم بدنم میلرزید ، هرلحظه بهم نزدیکتر میشد ، باید چیکار میکردم؟!

توی فاصله ی چند سانتیم سر جاش متوقف شد ، صدای گریه‌ام بالا گرفت ، چونه‌ام از ترس میلرزید و نمیتونستم حرف بزنم...

خندید ، بوی مشروب میداد ، بوی دود ، بوی تعفن!

تموم وجودم غرق نفرت شد ، نمیدونم یهو این توانو از کجا آوردم که داد زدم :

_ازم دور شو عوضی ، از من دور شو!

دست لعنتیشو روی دهنم گزاشت و زیر گوشم گفت :

+تا حالا دیدی یه شکارچی از شکارشد دور بشه؟!

اینو گفت و دستشو از روی دهنم برداشت و صورتشو به صورتم نزدیک کرد که این بار با تموم وجودم جیغ کشیدم :

_کیاااان!

با نشستن دستی روی شونم با وحشت چشمامو باز کردم و از جام پریدم...

هیچی از اوضاع اطرافم نمیفهمیدم و فقط گریه میکردم ؛

تنها حسی که داشتم فقط شنیدن صدای کیان بود که مدام صدام میزد و احساس نوازش دستی روی موهام!

اصلا چرا یهو انقدر گرمم شده بود؟!

چرا جایی رو نمیدیدم؟!

لای پلکامو به آرومی باز کردم و تازه فهمیدم که کجام ؛

درست توی آغوشِ کیان!

برای یه لحظه نفس کشیدن هم یادم رفت!

هق هقمو توی گلوم خفه کردم و با خجالت عقب کشیدم که خودش فهمید و دستشو از میون موهام پس کشید...

نمیتونستم نگاهش کنم!

صداش آرومش توی گوشم نشست...

کیان_میخوای راجبش باهام حرف بزنی؟

بغضم تشدید شد ، راجب چیش باهاش حرف میزدم؟!

میدونستم که خودش میدونه چی دیدم ،

که خودش میدونه کابوسم کیه و چیه!

بدون این که نگاهش کنم سرمو تکون دادم که لیوان آبی رو از روی عسلی کنار تخت برداشت و سمتم گرفت و با نگرانی گفت :

کیان_یکم بخور...

لیوان آبو از دستش گرفتم و به تاجِ تخت تکیه دادم و پتومو روی دستای برهنه‌ام کشیدم و جرعه ای ازشو سر کشیدم و نفسمو به زور بیرون دادم...

فکر به این که تا چند لحظه ی پیش توی آغوش کیان بودم و حالا اون درست جلوم نشسته و داره نگاهم میکنه داشت از خجالت آبم میکرد...

نمیدونم از حالت چهره‌ام چی فهمید و چی نفهمید که لب زد :

کیان_نگاهم کن!

دلم ریخت...

نگاهش نمیکردم ، نه الان و توی این شرایط!

نگاهمو به گل های روی پتو دوختم که اینبار با جدیت بیشتری تکرار کرد

:

کیان_نگاهم کن بیتا!

نمیتونستم!

ممانعتمو که دید دستشو سمت چونم کشید و با حرکت ناگهانیش نگاهمو با نگاهش فیکس کرد و گفت :

کیان_از من خجالت نکش ، از من یکی خجالت نکش ، خب؟!

بغضم شکست ، چونمو از میون دستش پس کشیدم و دستامو روی صورتم کشیدم ، چرا حس میکردم که طاقت طاق شده؟!

چرا احساس میکردم باید لب باز کنم و تموم حرفای نزده رو بزنم؟!

بدون اینکه به سوالایی که توی سرم صف کشیده بودن جواب بدم و بدون این که حتی لحظه ای فکر کنم لب زدم :

_چرا باهام اینجوری میکنی؟ کارات...حرفات...چرا باهام اینکارارو میکنی؟!

نگاهش کردم ،

به قصد جبران تمام نگاه نکردنام نگاهش کردم!

نیشخند منظور داری زد...

کیان_یعنی میخوای بگی خودت نفهمیدی؟

نفسم توی سینم حبس شد...

_چیو باید میفهمیدم که نفهمیدم؟!

دسته ای از موهام که توی صورتم پخش شده بودنو کنار زد و با لحنی که جدیتو داد میزد لب زد :

کیان_نخواستی که نفهمیدی ، پس بهتره دیگه حرفشو نزنیم!!

نگاهم به موهایی که با دستش پشت گوشم انداخته بود خیره موند...

حرف چی رو میخواست نزنیم؟!

نمیدونستم یا به قول خودش نمیخواستم که بدونم؟

شاید راست میگفت ، من خودمو به نفهمی زده بودم ، باور نکرده بودم

حرفا و رفتاراشو اما نه از روی نخواستن بلکه از روی شک و تردید!

باید از خودش میشنیدم!

کیان_بگیر بخواب ، نگران چیزی هم نباش ، من کنارتم!

حرفاش درست مثل همیشه دلمو قرص میکردن ، درست مثل همیشه!

تا صبح از فکر کردن به حرفای دوپهلوش خوابم نبرد...

گیج بودم ، گیج و گنگ و سردرگم ؛

انقدر که کلافه میشدم حتی از پلک زدن!

ساعت نزدیکای هفت بود که از جام پاشدم و بعد از شستن دست و صورتم

میز صبحونه رو برای کیان چیدم...

چندین بار بهم گفته بود که لازم نیست بیدار بشم و خودش دم رفتنی یه

چیزی میخوره اما من مگه خواب داشتم؟!

از طرف دیگه هم دلم طاقت نمیاورد که پانشم!

از آشپزخونه نیم نگاهی به در اتاقش انداختم ، بسته بود و معلوم بود که بیدار شده...

داشتم براش چایی میریختم که لباس پوشیده کنار میز ایستاد و رو بهم گفت :

کیان_صبح بخیر ، باز که بیدار شدی...

به خاطر دیشب بدون اینکه نگاهش کنم ، لب زدم :

_صبح بخیر ، بیدار بودم گفتم پاشم صبحونه ی تورو هم آماده کنم...

پشت میز نشست و لب زد :

کیان_دستت درد نکنه ، امروز دارم میرم ماموریت ، ممکنه شب دیرتر بیام ، مواظب خودت باش!

ناخواسته سمتش برگشتم و با نگرانی نگاهش کردم...

چرا دلم گواهیِ بد میداد؟!

با شنیدن حرفش انقدر نگران شده بودم که به کل ماجراهای دیشبو یادم رفته بود و حالا راست راست توی چشماش زل زده بودم...

با یادآوری دیشب ازش چشم گرفتم و با نگرانی که ضمیمه ی لحنم شده بود لب زدم :

_تو هم مواظب خودت باش...

نگاهشو به چشمام دوخته بود که بیشتر از این سنگینی نگاهشو تاب نیاوردم و با گفتن خداحافظی رو بهش سمت اتاقم پا تند کردم...

روی تخت دراز کشیدم و توی دریایی از فکر و خیال غرق شدم که چند دقیقه بعد با شنیدن صدای در که خبر از رفتنش میداد نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نگرانی لعنتی که به جونم افتاده بودو پس بزنم اما مگه میشد؟!

سر صبحی تازه خوابم برد و نزدیکای ساعت دوازده بود که بیدار شدم!

هول هولکی یه چیزی خوردم و بعد از پوشیدن لباسام ، کوله‌امو روی شونه‌ام انداختم و بعد از اینکه نگاهی به ساعتم انداختم ، کفشامو پوشیدم و سمت در راه افتادم...

الانا بود که پریسا برسه اینجا!

بی حوصله و کلافه مسافت بین در ورودی تا در حیاطو طی کردم و همین که درو باز کردم با پریسا رو به رو شدم که درست پشت در ایستاده بود...

پریسا_دِ بیا بریم دیگه مادمازل ، سبز شدم اینجا!

درو بستم و کنارش راه افتادم و سوالی که از دیشب تا حالا روی مخم رژه رفته بودو به زبون آوردم...

_چطوری؟ پریسا تو به داداشت گفتی که کیان برادرمه؟!

دستاشو به هم مالید و گفت :

پریسا_والا خوب بودم تا وقتی که اخم این اعجوبه رو دیدم!

با تعجب نگاهش کردم...

_اخم کیو؟!

پریسا_کیانو دیگه ، بابا یه جوری با اخم نگاهت میکنه که میگرخی!

خندیدم...

_از دیروز تا حالا تو فکر اخم کیانی؟!

پریسا_آره والا... البته شما که نامزدشی نمیدونی من چی میگم ، واسه شما

از این اخما نمیاد ، یه چیزای دیگه ای میاد!

نچی کردم و لب زدم :

_نگفتی!

قیافه ی مظلومانه ای به خودش گرفت و گفت :

پریسا_خیلی خب بابا ، هرچی من سعی میکنم تو اینو یادت بره نمیره ،

خیلی خب ، آره من گفتم ، گفتم شاید...مثلا یه جورایی...چمیدونم اصلا!

ول کن توام حوصله داریا!

مشتمو به بازوش کوبیدم و گفتم :

_کوفت ، درست بگو ببینم چرا همچین غلطی کردی!

قیافشو توی هم کشید و مظلومانه نگاهم کرد...

پریسا_خب گفتم شاید فامیل شدیم!

با بهت گفتم :

_خااک بر سرت!

دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا گرفت و گفت :

پریسا_خیلی خب ، خیلی خب ، باشه من غلط کردم ، بیخیال ، راستی میگم این کیانه چش بود گفت تو نامزدشی؟! نکنه خبراییه و تو لو نمیدی؟ ها؟!

حرصم گرفت و صدام ناخواسته بالا رفت...

_دیوونه شدی؟!

شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

پریسا_ولی دوست داره ، تابلواِ!

با شنیدن حرفش به فکر فرو رفتم ،

دوستم داشت؟!

اگه دوستم داشت پس چرا بهم نمیگفت و اگه دوستم نداشت پس تکلیف کاراش ، حرفاش و رفتاراش چی میشد؟!

با کلافگی سرمو تکون دادم که با هم وارد حیاط مدرسه شدیم...

هوا تاریک شده بود که رسیدم خونه...

بازم بارون می بارید ، انقدر شدید که برگشتنی با پریسا مجبور شدیم تاکسی بگیریم...

مدام دلشوره داشتم ،

ای کاش کیان دم رفتنی بهم نمیگفت که میره ماموریت...

صدای عقربه های ساعت روی مخم رژه میرفت...

نیم نگاهی بهش انداختم و از جام پاشدم ،

تازه هفت شده بود و معلوم نبود که کیان کی برمیگرده...

به امید اینکه شاید زمان زودتر بگذره علی رقم نگرانی و کلافگی که درگیرش بودم مشغول درست کردن شام شدم...

هنوز خیلی نگذشته بود که با شنیدن صدای گوشیم تفتی به پیازهای سرخ شده ی توی ماهیتابه دادم و سمتش راه افتادم ،

از روی کانتر برش داشتم و نیم نگاهی به صفحه‌اش انداختم...

کی بود که نمیشناختمش؟!

هرچی به شماره ی ناشناسی که روی صفحه ی گوشیم نقش بسته بود نگاه کردم چیزی به ذهنم نرسید و آخر سر انقدر ادامه داد و زنگ زد که طاقت نیاوردم و تماسو وصل کردم که بلافاصله صدای ناآشنای مردی به گوشم رسید...

+بیتا خانوم؟!

با تعجب لب زدم :

_بله...بفرماییین؟!

نگاهم به ماهیتابه ی روی گاز بود که با شنیدن جمله ی بعدیش دلم ریخت و تنم سست شد...

+من یکی از دوستای کیان هستم...یه چیزی رو میخوام بهتون بگم ولی قول بدین هول نکنین...

ناخودآگاه لرزه ای به تنم افتاد که صدام هم ازش بی نصیب نموند...

با حالت شوک و نگرانی لب زدم :

_چـ...چی شده؟! کیان حالش خوبه؟!

صدای جدیش از پشت تلفن به گوشم رسید...

+هول نکنین بیتا خانوم...

میون حرفش اومدم و با حرص و نگرانی که ولوم صدامو ناخواسته بالا برده بود لب زدم :

_کیان چش شده آقا؟!

بلافاصله لب زد :

+تیر خورده اما خطر رفع شده ، نگران نباشین...خودتونو برسونین بیمارستان میلاد تا من برسم ، تو جاده‌ام!

با شنیدن جمله ی آخرش دیگه هیچ صدایی رو نشنیدم و هیچ چیزو نفهمیدم ، فقط گوشیمو روی کانتر پرت کردم و سمت اتاقم پا تند کردم...

با هول اولین پالتویی که جلوی دستم اومدو تنم کردم و خواستم از در بیرون برم که با دیدن دودی که از سمت آشپزخونه توی هوا پیچیده بود ، تازه متوجه بوی سوختگی که توی خونه راه افتاده بود شدم و سمت آشپزخونه پا تند کردم و بعد از خاموش کردن گاز سمت در دویدم...

قطره اشک سمجی که روی گونه‌ام چکیده بودو با پشت دستم پس زدم و کفشامو پوشیده و نپوشیده خودمو به سر خیابون رسوندم و دستمو برای اولین تاکسی که دیدم بلند کردم و

همین که سوار تاکسی زرد رنگی که برام ایستاده بود شدم ، اونجا بود که فهمیدم چه اتفاقی افتاده و اشکام ناخواسته روی گونه هام جاری شدن...

به بیمارستان که رسیدیم بدون اینکه از راننده چیزی بپرسم ، اسکناسی رو سمتش گرفتم و قبل از اینکه فرصت کنه چیزی بگه ، بی توجه به قطرات درشت بارون که روی سر و صورتم میچکیدن سمت در ورودی بیمارستان دویدم...

دلم حتی یه لحظه هم آروم نمیگرفت ، چشمام هم همینطور...

خیس و آب کشیده وارد سالن شدم و سمت پذیرش پا تند کردم و قبل از اینکه به پرستاری که پشت میز نشسته بود مجال حرف زدن بدم با گریه لب زدم :

_کیان کریمی...کیان کریمی رو آوردن اینجا؟

نیم نگاهی بهم انداخت و لب زد :

+اجازه بدین...

دستمو روی صورت خیس از اشکم کشیدم و به اطرافم نگاهی انداختم...

+طبقه ی دوم ، اتاق صد و یک!

با شنیدن صداش بدون فوت وقت سمت پله ها دویدم و همین که به طبقه ی دوم رسیدم ، چندتا مردو دیدم که با لباس هایی درست عین لباس کیان جلوی در اتاقی ایستادن و مطمئن شدم که کیان اونجاست...

همونطور که سمت اتاق قدم برمیداشتم شالمو جلو کشیدم و با هول از کنار مردهایی که حالا با تعجب نگاهم میکردن رد شدم و وارد اتاق شدم که با دیدنش روی تخت بیمارستان ، حالم بدتر شد...

چشماش بسته بود و اخم کمرنگی میون ابروهاش نقش بسته بود...

با نگرانی سمتش قدم برداشتم و کنارش ایستادم و نیم نگاهی به تابلویی که بالای سرش نصب شده بود انداختم که با شنیدن صدای مردی که خطابش به من بود به عقب برگشتم و بهش چشم دوختم که گفت :

+از آشناهاشون هستین؟!

شالمو روی سرم مرتب کردم و بینیمو بالا کشیدم...

_بله...حالش چطوره؟

همون لحظه پرستاری وارد اتاق شد و رو بهم لب زد :

+حالش خوبه ، تازه به هوش اومده...شما همسرشی؟

با هول نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدای کم جونِ کیان تموم وجودم گوش شد...

سمتش برگشتم و در جوابش که اسممو صدا میزد ناخواسته لب زدم :

_جانم؟ خوبی؟!

چشماش نیمه باز بودن و صداش بی حالی رو داد میزد...

بهش چشم دوختم ،

نگاه بی جونش اشکای روی گونه هامو نشونه گرفته بود ، نباید میفهمید که گریه کردم؟!

با هول اشکامو پس زدم که گفت :

کیان_تو چرا اومدی؟ کی بهت خبر داد؟

بغض توی گلومو پس زدم و لب زدم :

_گفت یکی از دوستاته...

گریه‌ام دست خودم نبود و نمیتونستم کنترلش کنم ،

با حرص دوتا دستمو روی صورتم کشیدم و اشکامو پس زدم که زن

پرستار حینی که آمپولی رو توی سرم کیان خالی میکرد رو به من لب زد

:

پرستار_اشکاتو پاک کن دختر ، حال شوهرتو بدتر نکن... بهش مسکن

تزریق کردم ، حالش بهتره ، ایشالا بهتر هم میشه...

نگاهمو با خجالت از کیان دزدیدم و خودمو به اون راه زدم...

یکی از مردهایی که دم در ایستاده بودن وارد اتاق شد و رو به کیان گفت :

+ما بریم دیگه آقا کیان ، بهت سر میزنیم... ایشالا حالت بهتر میشه مرد!

کیان نیم نگاهی به مرد سبزپوش انداخت و لب زد :

کیان_به سلامت داداش!

بقیه هم برای خداحافظی وارد اتاقی که جز کیان بیمار دیگه ای نداشت شدن و بعد از اون همگی سمت آسانسور راه افتادن...

آهی کشیدم و کنار تختش ایستادم...

_چیزی نمیخوای؟!

سرشو تکون داد و گفت :

کیان_نه...تو هم برو خونه...اینجا نمون ، اذیت میشی...

چه دل خوشی داشت!

کجا میزاشتمش و میرفتم؟

مگه دلم آروم میگرفت؟!

آروم تر از قبل گفتم :

_نه ، راحتم من...

بهم خیره شد و انگار خواست چیزی بگه که با وارد شدن پرستار که غذاشو آورده بود پشیمون شد!

پرستار دو پرس غذا که زمین تا آسمون فرقشون بودو روی میز جلوی تخت بیمار گذاشت و از اتاق بیرون رفت...

از جام پاشدم و بعد از کمی تامل گفتم :

_بزار کمکت کنم بشینی...

نچی کرد و خواست خودش سر جاش نیمخیز شه که نتونست و اخماش از درد حسابی توی هم رفت...

بغضم گرفت ، لبمو زیر دندونم کشیدم و بدون اینکه بهش چیزی بگم دستمو به آرومی پشتش گزاشتم که اینبار ممانعتی نکرد!

با دست دیگه‌ام بالشتشو پشتش گزاشتم و با اینکه سنگینی نگاهشو هرلحظه روی خودم احساس میکردم ، بدون اینکه نگاهش کنم کاسه ی سوپشو از روی میز برداشتم و کنارش ایستادم...

به قصد اینکه خودم سوپو بهش بدم با قاشق همش زدم که با اخم کاسه رو ازم گرفت و گفت :

کیان_مگه بچه‌ام؟!

غد بود و مغرور!

نیم نگاهی بهش انداختم و روی صندلی کنار تختش نشستم...

سینه‌ام هنوز از زور بغض سنگین بود ،

انقدر شوک زده شده بودم که حالم بعد از این همه مدت ، هنوز هم دست خودم نبود...

سرمو پایین انداختم و حینی که سعی میکردم صورتمو از دید کیان پنهون کنم ، قطره اشکی که ناخواسته روی گونه‌ام چکیده بودو با سر انگشتم پس زدم و شالمو روی سرم مرتب کردم که صداش به گوشم رسید...

کیان_به خاطر من گریه میکنی؟

با شنیدن سوالش دلم ریخت ، با هول سمتش برگشتم و با من و من گفتم :

_مـ....من...نگران شدم...

فکم قفل شد ، هیچ حرفی در جوابش به ذهنم نمیرسید ،

شاید هم جواب داشتم ، اما نمیخواستم بهش بگم...

عین بازجوها به چشمام زل زده بود ، انگار حالا که آبی از خودم گرم نمیشد میخواست از چشمام اعتراف بگیره...

با هول و هراسی که از جذبه ی نگاهش به جونم افتاده بود ، به دستام چشم دوختم و مشغول بازی کردن با لبه ی آستین پالتوم شدم...

با لحن آمرانه ای گفت :

کیان_پاشو غذاتو بخور ، بعدشم برات یه آژانس میگیرم میری خونه...

سرمو به شدت تکون دادم و با حالتی که نگرانی رو داد میزد لب زدم :

_نه...پیشت میمونم...

تموم طول شب بیدار بودم و چشمم به کیان بود...

خیلی اصرار کرد که برم خونه و استراحت کنم اما دلم هیچ جوره راضی نمیشد که توی این وضعیت تنهاش بزارم...

صبح ، پرستاری برگه ی ترخیص کیانو آورد و گفت که صورت حساب همین چند دقیقه ی پیش پرداخت شده ،

میدونستم که از طرف محل کارشه پس توجهی نکردم و پا پیِش نشدم...

ساعت نزدیکای هشت بود و کیان هنوز بیدار نشده بود...

اثر آرام بخش بود که اینجوری خواب آلودش کرده بود...

کمی آب خوردم و نیم نگاهی به چشمای بسته‌اش انداختم ،

نمیخواستم بیدارش کنم ، منتظر میموندم تا خودش چشماشو باز کنه!

چشمای خسته‌امو مالیدم و خواستم دوباره روی صندلی خشکِ کنار تخت

بشینم که با شنیدن صداش بهش چشم دوختم...

کیان_بیتا؟

پشت بندِ حرفش چشماشو آروم باز کرد و بهم خیره شد...

دستمو کنارش روی تخت گزاشتم و گفتم :

_جانم؟ چیزی میخوای؟

چند لحظه ای خیره به چشمام مکث کرد و بعد گفت :

کیان_ترخیصم کردن؟

سرمو تکون دادم و نیم نگاهی به تنش انداختم ،

مسخره بود که هنوز نمیدونستم اون تیر لعنتی به کجای تنه ی ستبرش برخورد کرده!

_آره ، چند دقیقه ای میشه...

اینو گفتم و با نگرانی ادامه دادم :

_حالت خوبه؟

بعد از تکون دادن سرش به نشونه ی مثبت ، دستاشو تکیه گاهِ تنش قرار داد و سر جاش نیمخیز شد و همزمان اخماشو توی هم کشید و زیر لب گفت :

کیان_لعنتی!

با نگرانی دستمو روی بازوش گزاشتم و خواستم کمکش کنم که با جدیتی که از ادامه دادن منعم میکرد لب زد :

کیان_خودم میتونم!

لبمو زیر دندونم کشیدم و ازش فاصله گرفتم ، چرا انقدر غد و یه دنده بود؟!

چطور اینهمه وقت متوجه اینهمه غرور و یه دندگیش نشده بودم؟!

شاید چون هیچوقت تا حالا مثل الان ، توی شرایطش قرار نگرفته بودم...

سر جاش نشست که مردی وارد اتاق شد و با دیدن کیان لب زد :

+چیکار کردی با خودت داداش؟!

کیان که انگار با دیدنش تعجب کرده بود رو بهش گفت :

کیان_تو اینجا چیکار میکنی؟!

با شک به مردی که حالا کنار تخت کیان ، با فاصله ی کمی از من ایستاده بود نگاه میکردم که چیزی رو یادم اومد!

صدای این مرد!

صدای این مرد درست شبیه صدای مردی بود که دیشب بهم زنگ زد و خبر تیر خوردنِ کیانو بهم داد!

+دیشب بهم زنگ زدن خبر دادن اوضاعت بیریخت شده ، خوبی حالا؟!

اینو گفت و نیم نگاهی بهم انداخت و انگار که تازه متوجه حضور من شده باشه لب زد :

+شرمنده حواسم پرت کیان شد متوجه شما نشدم...من بهرادم ، دیشب بهتون زنگ زدم خبر دادم...

خواستم در جوابش چیزی بگم که کیان اخماشو توی هم کشید و لب زد :

کیان_شمارشو از کجا داشتی؟!

مردی که خودشو بهراد معرفی کرده بود دستشو روی شونه ی کیان گزاشت و گفت :

بهراد_حالا بهت میگم داداش!

تعجب کردم ، هم از رفتار کیان ، هم از حرفِ بهراد ، واقعا شمارمو از کجا آورده بود؟!

نیم نگاهی به اخم نقش بسته روی پیشونیِ کیان انداختم و فهمیدم که باید تنهاشون بزارم ، پس رو به بهراد گفتم :

_لطف کردین ، از آشناییتون خوشبختم...

و رو به کیان ادامه دادم :

_من میرم پایین ، چند دقیقه ی دیگه برمیگردم...

کیان سرشو تکون داد و گفت :

کیان_زود برگرد!

شالمو روی سرم مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم...

چند دقیقه ای میشد که پشت یکی از پنجره های توی سالن ایستادهبودم و به آسمون بارونی نگاه میکردم که با شنیدن صدای پسر جوونی ناخودآگاه سمتش برگشتم!

+چه فیس زیبایی داری!

اخمامو توی هم کشیدم و بی توجه سمت اتاق کیان قدم برداشتم که باز هم صداشو شنیدم...

+افتخار آشنایی میدین؟!

سرعت قدم هامو بیشتر کردم و وقتی به اتاق رسیدم خواستم وارد بشم که با شنیدن صدای بهراد سر جام خشکم زد!

بهراد_چرا بهش نمیگی و خودتو راحت نمیکنی؟! تا کی میخوای اینجوری ادامه بدی؟ تا کی میخوای از دور عاشقش باشی؟ که چی بشه تهش؟ ببین

این دختر هرچقدرم که خوب باشه بالاخره آدمه ، بالاخره باید یکی وارد زندگیش بشه یا نه؟! کیان دست نجنبونی از دستش دادی ها ، حالا هی به فکر اون غرور زهرماریت باش...

داشت راجب چی حرف میزد؟؟؟

یا بهتر بگم ، داشت راجب کی حرف میزد؟!

خطابش به کدوم دختر بود؟!

کیان از دور عاشق کی بود؟؟

داشتم دیوونه میشدم!

کیان با کلافگی دستشو میون موهاش کشید و گفت :

کیان_نمیتونم ازش چیزی که نمیخوام بشنوم رو بشنوم ، نمیخوام همین کنارش بودن رو هم از دست بدم...

تپش تندِ قلبمو با تموم وجودم حس میکردم...

سر تا پام سرشار از بهت و ناباوری و استرس شده بود و به گوش هام اعتماد نداشتم...

بودن کی رو میتونست از دست بده جز من؟!

مگه کی جز من کنارش بود؟!

بهراد_بهش بگو ، مطمئنم همون چیزی رو ازش میشنوی که دلت میخواد ، تو نمیدونی دیشب وقتی خبرتو بهش دادم چه حالی شد!

آخرین حرفش منو به باوری که کم کم داشتم بهش ایمان پیدا میکردم رسوند و تیر آخرو زد!

کیان عاشق من بود؟!

توی دریایی از فکر و خیال غرق بودم که با شنیدن صدای همون پسر به خودم اومدم و چون اصلا حواسم این طرفا نبود سمتش برگشتم...

+کجایی خوشگله؟ محل نمیدی به ما؟

ازش رو گرفتم و با یادآوری حرفای کیان و بهراد دستمو روی سرم گزاشتم ،

هیجان زده شده بودم؟!

نمیدونم چم شده بود و فقط صدای سوتی که توی سرم کشیده میشدو میشنیدم که با دیدن کیان ، اونم درست رو به روی خودم ، ناخودآگاه سرمو پایین انداختم...

حس میکردم صدای تپش های قلبمو بقیه هم میشنون...

انقدر بی حواس بودم که نفهمیدم کیان با شنیدن صدای اون پسر از اتاق بیرون اومده و وقتی صداشو شنیدم ، تازه فهمیدم که موضوع از چه قراره!

کیان ، با تنه ی ستبری که درست دو برابر پسر جوون رو به روش بود ، گردن کشید و لب زد :

کیان_چه گهی خوردی؟!

بهراد از در بیرون اومد و نیم نگاهی به من انداخت و بعد سمت کیان رفت...

پسر جوون لب زد :

+من تورو نمیخورم نره غول ، گوه خوریِ دختر مردم به تو نیومده ، ازش خوشم اومد ، دلم...

هنوز حرفشو کامل نکرده بود که کیان سمتش هجوم برد و قبل از اینکه بهراد فرصت کنه جلوشو بگیره ، مشتشو توی فک پسر رو به روش کوبید و خواست یقه‌اشو بگیره که بهراد به عقب هلش داد...

اما پسره که انگار تازه به خودش اومده بود چاقویی از توی جیبش درآورد و خواست به کیان حمله کنه که بهراد دستشو پیچوند و چاقو رو از دستش قاپید...

با وحشت به کیان نگاه میکردم که بهراد رو به پسر لب زد :

بهراد_چاقو میکشی؟! یه پدری ازت درارم!

کلی آدم دور و برمون جمع شده بود...

کیان سمت من که با حالت ترسیده کنار دیوار ایستاده بودم برگشت و با عصبانیت تقریبا داد زد :

کیان_دِ بکش جلو اون زهرماریتو!

با ترس شالمو جلو کشیدم و سمت اتاق قدم برداشتم و وقتی نگاه خیره ی کیانو روی خودم دیدم تازه یاد حرفایی که اتفاقی از خودش و بهراد شنیده بودم افتادم...

انقدر ترسیده بودم که به کل همه چیزو فراموش کرده بودم!

بعد از چند دقیقه از بهراد که میگفت فقط برای دیدن کیان اومده و نمیتونه بیشتر از این اینجا بمونه خداحافظی کردیم و سمت ویلا راه افتادیم...

نزدیک ظهر بود و مشغول درست کردن ناهار بودم...

حرفای کیان و بهراد مدام توی سرم تکرار میشدن ، کیان عاشقم بود!

کیان عاشق من بود و بهم نمیگفت ،

از ترس اینکه من بهش دست رد بزنم ،

از سر غرور!

از سر ندونستن ، چطور نمیدونست که عاشقشم؟!

ماکارونی های پخته شده رو با مواد مخلوط کردم و گذاشتم تا دم بکشه ،

میدونستم که ماکارونی دوست داره...

صدای تلویزیون خبر از توی هال بودنش میداد ، سمت کانتر رفتم و نیم نگاهی بهش انداختم...

روی کاناپه دراز کشیده بود و تلویزیون میدید...

هوا سرد بود و به جز یه تیشرت چیز نپوشیده بود...

سمت اتاقم رفتم و از توی کمد دیواری پتویی برداشتم و سمتش برگشتم ،

چشماش بسته بود ،

چطور متوجهش نشده بودم؟!

کنترل تلویزیونو برداشتم و خاموشش کردم و پتورو آروم روش کشیدم...

قدش انقدر بلند بود که پتو به زور اندازه‌اش میشد ،

برای یه لحظه خندم گرفت!

حالا که خواب بود کنارش روی زانوهام نشستم و با هول و استرس موهای پخش شده توی صورتشو کنار زدم و خواستم از جام پاشم که با باز شدن چشماش سر جام خشکم زد!

ناخونامو کف دستم فشار دادم و خواستم از جام پاشم و از دید رسش دور شم که مچ دستمو گرفت و مانعم شد!

با خجالت ازش چشم گرفتم که گفت :

کیان_اون پسره چیکارت داشت؟

با بهت گفتم :

_نمیدونم!

اخماشو توی هم کشید...

کیان_نمیشناختیش؟!

چی در موردم فکر کرده بود؟!

با حرص دستمو از میون دستش بیرون کشیدم و گفتم :

_معلومه که نه!

به دستم که تا چند لحظه ی پیش توی دستش بود زل زد و گفت :

کیان_خیلی خب!

بهم بر خورده بود ، انتظار نداشتم این حرفو ازش بشنوم...

از جام پاشدم و رو بهش گفتم :

_غذا تا چند دقیقه ی دیگه آماده میشه...

سرشو تکون داد و از جاش پاشد و سمت سرویس بهداشتی رفت...

میزو چیدم و منتظرش نشستم...

دو سه روزی میگذشت ، کیان توی مرخصی بود و حالش بهتر شده بود...

پنجشنبه عصر بود ، تازه اومده بودم خونه... طبق عادتم به مامان زنگ زدم و حالشو پرسیدم ، اینطور که میگفت همه خوب بودن و همه چیز آروم بود!

کیان برعکس روزای پیش خونه نبود ، نمیدونستم که کجا رفته...

هوا تاریک شده بود و بازم خبری از کیان نبود ، بارون میبارید ، این روزا انقدر بارون باریده بود که دیگه عادی شده بود...

بعد از درست کردن شام ، تلویزیونو روشن کردم و از روی بی حوصلگی مشغول دیدن برنامه ای شدم...

انقدر توی فیلم پیش روم غرق شده بودم که اصلا متوجه اومدن کیان نشدم و وقتی که صداشو از پشت سرم شنیدم ، فهمیدم که برای سر کردن شال و پوشیدن یه لباس درست و حسابی خیلی دیر شده!

صدام میکرد ، بدون اینکه از جام پاشم با خجالت گفتم :

_بله؟ اینجام...

با لباسا و موهای خیس رو به روم ایستاد که از جام پاشدم و خواستم برای درست کردن سر و وضعم سمت اتاقم پا تند کنم که میونه ی راه جفت بازوهامو توی دستاش گرفت!

با بهت عقب کشیدم و نگاهی بهش انداختم ، چش بود؟!

جلو اومد ،

متعجب عقب رفتم!

باز هم جلو اومد و باز هم عقب رفتم ، انگار واقعا یه چیزیش شده بود!

با تعجب لب زدم :

_کیان؟!

به دیوار برخورد کردم و سر جام متوقف شدم...

دستشو روی گونه‌ام گزاشت و با لحن عجیبی گفت :

کیان_جانم؟

با خجالت سرمو پایین انداختم و لب زدم :

_بزار رد شم...

دستشو زیر چونه‌ام سر داد و سرمو بالا آورد...

کیان_نگاهم کن!

آب دهنمو به سختی قورت دادم و لبمو از استرس زیر دندونم کشیدم...

چرا اینجوری میکرد؟!

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم :

_کـ...کیان...غذا رو گازه الان میسوزه...بزار برم...

پیشونیشو که به پیشونیم تکیه داد انگار بهم برق وصل کردن که عقب

پریدم اما چون تکیه‌ام به دیوار بود افاقه ای نکرد!

لب زد :

کیان_من غذا نمیخوام!

بویی توی مشامم پیچید...

بوی چی بود؟!

چشمامو بستم و به یاد آوردم ،

آره من این بو رو میشناختم ،

این بوی مشروب بود!

بویی که هیجده سالِ تمام باهاش زندگی کرده بودم ،

بویی که توی تموم این سالها معنی ترسو بهم القا کرده بود ،

بویی که ازش وحشت داشتم!

اشک توی چشمام جمع شد ، با بغض لب زدم :

_تو مستی!

نگاهشو به لب هام دوخت ،

دلم ریخت!

روی صورتم خم شد ، با بهت فقط نگاهش میکردم ،

خدای من ، این کیان بود؟!

هیچ جوره نمیتونستم باور کنم!

صورتشو که به صورتم نزدیک کرد ، ترسیده دستامو روی بازوهای بزرگش گزاشتم و خواستم از خودم دورش کنم که با یه حرکت بالای سرم قفلشون کرد و لب هاشو روی لب هام گزاشت...

روح از تنم پر کشید و قطره اشکی روی گونه‌ام چکید...

واقعا؟!

اولین بوسه ی عاشقانه ی من با یه آدم مست بود؟!

همون چیزی که توی تموم عمرم ازش تنفر داشتم؟!

ازم که فاصله گرفت با تموم توانم سمت اتاقم دویدم و همین که واردش شدم ، درو پشت سرم قفل کردم...

تصویر اتفاقایی که توی خونمون برام افتاده بود توی سرم تداعی شد ، نه ، نه ، نه...

کیان نمیتونست مثل اون نامردا باشه...

انگشتمو روی لب هام کشیدم...

باورم نمیشد که کیان منو بوسیده باشه ، اونم توی اون حالت!

جلوی آینه ایستادم و به تصویر خودم چشم دوختم ،

لب هام کبود شده بودن و این یه فاجعه بود...

ساعت از دو هم گذشته بود ،

خبری از کیان نبود ، از اون به بعد ازش صدایی نشنیده بودم...

میترسیدم که درو باز کنم و بیرون برم ، به حد کافی برام جا افتاده بود که

کیان ، کیانِ هر شب نیست!

گیج بودم ، گیج و گنگ ،

حتی نمیدونستم که باید چیکار کنم...

از طرفی نگران حالش بودم و از طرفی ازش میترسیدم...

نیم ساعتی گذشته بود که بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم شالی

روی سرم کشیدم و درو باز کردم و با ترس به اتاقش سرک کشیدم...

نبود!

قدم برداشتم و سمت هال رفتم که با دیدن دودی که از سمت آشپزخونه وارد فضا شده بود تازه متوجه بوی سوختگی وحشتناکی که راه افتاده بود شدم و به عمق فاجعه پی بردم...

غذایی که روی گاز گذاشته بودم هنوز داشت می پخت یا بهتر بگم ، هنوز داشت میسوخت!

سمت آشپزخونه دویدم و زیر قابلمه رو خاموش کردم ، عجب افتضاحی به بار اومده بود!

نفسمو با صدا بیرون دادم و به هال برگشتم ، اینجا هم که خبری از کیان نبود ، پس کجا غیبش زده بود؟!

سمت در ورودی رفتم و به حیاط درندشت ویلا زل زدم ، بارون شدیدی می بارید و حتی تصور اینکه کیان یه جایی اون بیرون باشه هم اذیتم میکرد...

بعد از کلی دل دل کردن درو باز کردم و بیرون رفتم و همین که بیرون رفتم سوز وحشتناکی روی تنم نشست...

کمی جلو رفتم ، سایبون هنوز بالای سرم بود...

خبری از کیان نبود ، یعنی کجا رفته بود؟!

سابقه نداشت که نصف شبی از خونه بیرون بزنه...

به درختای تو در توی وسط حیاط زل زدم ، از این منظره میترسیدم!

آب دهنمو به سختی قورت دادم و پا تند کردم و سمت دیواری که اون کنار بود و پشتش از اینجا دیدرس نداشت دویدم...

قطرات درشت بارون روی سر و صورتم میچکیدن و لرز بدی رو به جونم میانداختن...

به پشت دیوار رسیدم که با دیدن صحنه ای که جلوی چشمام نقش بسته بود برق از سرم پرید!

کیان زیر این بارون ، گوشه ی دیوار نشسته بود و سیگار میکشید!

به چشمام باور نداشتم ، من دیوونه شده بودم و اضافی میدیدم یا اون عقلشو از دست داده بود؟!

با بهت بهش زل زده بودم که یهو چند ساعت پیش و اتفاقی که بینمون افتادو یادم اومد و با خجالت سرمو پایین انداختم و به سختی لب زدم :

_چرا اینجا نشستی؟

چند لحظه منتظر موندم اما جوابی بهم نداد...

با نگرانی و حرصی که ناخواسته چاشنی لحنم شده بود ادامه دادم :

_زخمت عفونت میکنه ، سرما میخوری ، پاشو برو تو!

کام عمیقی از سیگار میون انگشتاش گرفت و گفت :

کیان_مست بودم!

از زور خجالت لبمو زیر دندونم کشیدم که از جاش پاشد و کنارم ایستاد و خیره به چشمام ادامه داد :

کیان_ببین من فقط...

برای شنیدن ادامه ی حرفش سرمو بالا آوردم و منتظر نگاهش کردم ، مردمک چشمش میلرزید ، انگار میخواست چیزی رو بگه که گفتنش براش آسون نیست...

میدونستم میخواد راجب چی حرف بزنه ،

فهمیده بودم و اون نمیدونست که میدونم!

فهمیده بودم و این لحظات چقدر نفس گیر شده بودن با دونستن اون راز!

بعد از چند لحظه دیگه نگاه خیره‌اشو تاب نیاوردم و سمت در ورودی پا

تند کردم و آروم لب زدم :

_زیر بارون نمون!

صدای بسته شدن در اتاقشو که شنیدم از لای در سرک کشیدم و وقتی

لامپ روشنشو دیدم خیالم راحت شد!

نفس راحتی کشیدم و بعد از بستن در اتاقم روی تخت خوابم دراز کشیدم و

طولی نکشید که خوابم برد...

صدای زنگِ گوشیم مدام توی گوشم میپیچید و روی اعصابم راه میرفت...

لای پلکمو آروم باز کردم و با بی حوصلگی تمام دستمو روی عسلی کنار

تختم سر دادم و دنبالش گشتم ، پس کجا بود این گوشیِ کوفتی؟!

بعد از چند لحظه که پیداش نکردم ، با حرص سر جام نیمخیز شدم و از روی عسلی برش داشتم و نیم نگاهی بهش انداختم...

چه کار مهمی داشت پریسا که دم صبحی اینطور رگباری زنگ میزد؟!

نفسمو با حرص بیرون دادم و تماسو وصل کردم که بلافاصله صدای جیغش توی گوشم پیچید!

پریسا_وای بیتا ، تو رو خدا پاشو بیا اینجا...بیتا بدبخت شدم...بیتا...

میون حرفش اومدم و با بهت و نگرانی که توی همین مدت کوتاه توی دلم رخنه کرده بود لب زدم :

_چیشده پریسا؟! درست بگو ببینم...

اینبار این صدای گریه‌اش بود که سکوتو شکست!

پریسا_بدبخت شدم بیتا...بیا اینجا...فقط بیا...

از ترس و نگرانی قلبم تند تند میزد!

یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟!

باشه ای گفتم و بعد از قطع کردن تماس فوری از جام پاشدم ،

چش شده بود این دختر؟!

به ساعت نگاهی انداختم ، یازده بود...

بی حوصله پالتویی تنم کردم و شالی رو روی سرم کشیدم و بعد از گرفتن آژانس ، آروم و بی سر و صدا سمت در راه افتادم...

در اتاق کیان باز بود و معلوم بود که خوابه ، از این بابت راضی بودم ، حوصله ی توضیح دادن رو نداشتم!

کفشامو پوشیدم و سمت در قدم برداشتم ، دری که تهِ ویلا و پشت این همه درخت بود...

درو که باز کردم ماشین دم در بود ، سوار شدم و با هول آدرس خونه ی پریسا اینارو دادم...

یکی دو باری برای گرفتن جزوه و کتاب تا در خونشون رفته بودم ، مادرشو هم دیده بودم ، زن خوب و مهربونی بود...

از اینجا خیلی دور نبودن ، خیلی هم نزدیک نبودن!

بعد از چند دقیقه وقتی ماشین توی کوچه‌اشون پارک شد ، پیاده شدم و بعد از حساب کردن کرایه سمت در خونشون دویدم و زنگو فشردم...

بعد از چند لحظه در باز شد که وارد شدم و با تردید به تهِ حیاط نسبتا بزرگ خونه چشم دوختم...

مردد چند قدمی جلو رفتم که پریسا از لبه ی در سرک کشید و وقتی منو دید ، بلند خندید و گفت :

پریسا_ واااای دختر تو چقدر ساده ای!

با بهت فقط نگاهش میکردم ،

یعنی صدای جیغ و گریه‌اش همش الکی بود و فیلم بازی کرده بود؟!

باورم نمیشد ، آخه چرا؟!

سمتم قدم برداشت و ادامه داد :

پریسا_ زهرمار ، اونجوری هم نگاهم نکن ، خب تقصیر خودته دیگه ، اگه بهت میگفتم پاشو بیا پیشم میومدی؟! نه دیگه ، منم مجبورم اینجوری بکشونمت!

با حرص گفتم :

_خیلی بی مغزی ، میدونی من چقدر نگران شدم؟

شونه هاشو بالا انداخت و خودشو توی بغلم انداخت...

پریسا_فدای سرم ، این همه نگران اون کیان اخمو شدی ، یه بارم من!

دستمو آروم حواله ی سرش کردم و گفتم :

_خاک بر سرِ حسودِ بیشعورت کنن ، صبح جمعه زنگ زده فیلم بازی میکنه ننه من غریبم بازی درمیاره ، یادم باشه دیگه حرفاتو باور نکنم!

دستمو کشید و گفت :

پریسا_خیلی خب دیگه حالا ، خوش اومدی ، مامان و پارسا رفتن جایی ، تا عصری هم برنمیگردن ، حوصلم سر میرفت تنهایی خب!

همراه پریسا وارد خونشون شدم که ادامه داد :

پریسا_بشین برات یه چیزی بیارم بخوری...

روی کاناپه ای نشستم و گفتم :

_نمیتونم زیاد بمونم ها ، کیان بیدار شه ببینه نیستم زنگ میزنه!

از بالای اپن گردن کشید و گفت :

پریسا_خب زنگ بزنه ، توام بهش میگی اومدم پیش دوستم ، اصلا خودم بهش میگم!

یاد اتفاق دیشب افتادم ، دیشب که توی آینه خودمو نگاه کردم لبم کبود بود و امروز قبل از اومدن به اینجا انقدر نگران بودم که یادم بره رژ بزنم!

زیر دندونم کشیدمش و گفتم :

_حالا تو فعلا بیا بشین!

چند لحظه بعد شربت به دست سمتم اومد و همونطور که قاشق توی دستشو توی لیوان میچرخوند لب زد :

پریسا_بگو ببینم ، چه خبر؟ حرکتی ، چیزی؟!

از وقتی که جریان بیمارستانو بهش گفته بودم توی حرفام دنبال خبر میگشت و الان چه فرصت بدی بود!

سرمو تکون دادم و حینی که سعی میکردم عادی جلوه کنم دستمو با فاصله جلوی دهنم گزاشتم و گفتم :

_هیچی والا ، خبرا پیش توان!

نیشخندی زد و کنارم روی کاناپه نشست و لیوان شربتو دستم داد...

پریسا_آره خیلی!

چند دقیقه ای گذشته بود و پریسا داشت برام درمورد عروسی دخترخالش که چند روز دیگه بود میگفت که بی حواس دستمو از روی دهنم برداشتم و شربت میون دستمو همش زدم که همون لحظه با بهت لب زد :

پریسا_این چیه؟!

بی حواس گفتم :

_چی چیه؟!

دستشو روی دهنش گزاشت و با ذوق گفت :

پریسا_مبارکههه!

ابروهامو توی هم کشیدم و با بهت گفتم :

_هاا؟!!

دستشو حواله‌ام کرد و گفت :

پریسا_پیوندتووون دیگه...مبارکه ، مبارکه ، ایشالا کی یه عروسی میفتیم؟!

تازه متوجه نگاه خیره‌اش روی لبم شدم و برای یه لحظه از خجالت آب شدم!

لعنتی ، فهمیده بود!

نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم :

_نه...نه...قضیه اونجوری که فکر میکنی نیست ، باور کن...

شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

پریسا_این چیزاش دیگه مهم نیست خره ، مهم اینه که آررررره!

چشمامو روی هم فشار دادم و شروع به تعریف کردن قضیه کردم تا حداقل فکر اشتباهی نکنه...

هنوز نیم ساعت هم نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد ، همونطور که فکرشو میکردم کیان بود...

با هول تماسو وصل کردم که صدای نگرانش توی گوشم نشست...

کیان_کجایی تو؟!

نیم نگاهی به پریسا که با حالت خنده داری مشغول بشکن زدن بود انداختم و گفتم :

_من اومدم پیش دوستم ، پریسا ، هستم فعلا...

بلافاصله گفت :

کیان_با کی رفتی؟

_آژانس گرفتم...

با لحنی که کلافگی رو داد میزد گفت :

کیان_بیدارم میکردی میبردمت!

_نخواستم بیدارت کنم...

کیان_خیلی خب ، زود برگرد ، زنگ بزن میام دنبالت!

پریسا تکونی به سرش داد و گفت :

پریسا_چی میگه؟

سرمو تکون دادم و در جواب کیان گفتم :

_باشه...

انتظار داشتم خداحافظی کنه که با لحن عجیبی گفت :

کیان_کی اونجاست؟!

تعجب کردم و لب زدم :

_هیچکس ، تنهاییم!

نفسشو با صدا بیرون داد...

کیان_باشه پس فعلا خداحافظ!

خداحافظی گفتم و تماسو قطع کردم و همین که گوشیو کنار گزاشتم پریسا که تا حالا به گوشیم چسبیده بود تا شاید چیزی بشنوه گفت :

پریسا_عجب آدمیه ها ، نه مثل آدم میگه دوست دارم نه گیر گیراشو بس میکنه ، والا خوب تحملی داری ، اگه من بودم میزدم تو دهنش خون بالا بیاره!

خندیدم و گفتم :

_حالا نزن تو دهنش خون بالا بیاره!

نزدیک عصر بود که صدای مادر پریسا توی خونه پیچید...

نیم ساعتی میشد که زیر دستش نشسته بودم و داشت آرایشم میکرد!

غرغر کردم :

_دست از سر کچلم بردار دیگه ، بریم به مامانت سلام کنیم ، زشته!

مداد آجری رنگی رو دور لبهام کشید و گفت :

پریسا_یه دقیقه وایسا رژتم تموم کنم میریم...

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم :

_بنده خدا منو با این شکل و قیافه ببینه سکته میکنه!

مشتشو حوالهام کرد که جا خالی دادم...

پریسا_اصلا خاک بر سر من که هنرمو حرومِ توی عنتر میکنم!

پشت پلکی براش نازک کردم و حینی که سعی میکردم نخندم لب زدم :

_واو ، هنرت ، نمردیم و تو رو هم هنرمند دیدیم!

بعد از تموم شدن کارش نیم نگاهی به خودم انداختم و تعجب کردم ،

چقدر تغییر کرده بودم ،

تا حالا اینهمه آرایش نکرده بودم!

چند دقیقه ای میگذشت که کنار مادر پریسا توی آشپزخونه نشسته بودیم که پارسا برادرش وارد آشپزخونه شد و خواست چیزی بگه که با دیدن من حرفشو خورد!

شالمو جلو کشیدم و جواب سلامشو دادم...

هوا داشت تاریک میشد که قصد رفتن کردم و خواستم به کیان زنگ بزنم که مادر پریسا مانعم شد و گفت :

+ من که خیلی دلم میخواد بمونی قربونت برم ولی اگه نمیمونی پارسا جان میرسونتت...

لبخندی زدم و خواستم تشکر کنم و بگم خودم میرم که ادامه داد :

+به خدا اگه بخوای تعارف کنی ناراحت میشم!

ناچارا سکوت کردم و برای برداشتن کیف دستیم و گوشیم سمت اتاق پریسا راه افتادم...

توی دلم داشتن رخت میشستن...

اگه کیان میفهمید که باز دوباره خبرش نکردم و با پارسا همراه شدم نمیدونم چه واکنشی از خودش نشون میداد و از طرفی دیگه روم نمیشد روی حرف مادر پریسا حرف بزنم بس که اصرار کرده بود...

در باز شد و پریسا اومد تو...

شالمو روی سرم مرتب کردم و گفتم :

_کیان گفت بهش زنگ بزنم بیاد دنبالم ولی مامانت خیلی اصرار کرد روم نمیشه روشو زمین بندازم...

پریسا بیخیال سری تکون داد و گفت :

پریسا_اتفاقا بهتر ، بزار حساب کار دستش بیاد که نه از این خبرا هم نیست!

شونه هامو بالا انداختم و همراه پریسا از اتاقش بیرون رفتم...

پارسا کنار اپن ایستاده بود و سوییچ به دست منتظر من بود ، با پریسا و مادرش خداحافظی کردم و همراه پارسا راه افتادم...

روی صندلی عقب نشستم که راه افتاد ، استرس داشتم ، استرس اینو که کیان بفهمه همراه پارسا اومدم اما چرا؟

واقعا چرا؟!

مگه چی بینمون بود که به خاطرش من از کیان بترسم؟!

لبمو زیر دندونم کشیدم ، ظاهرا چیزی بینمون بود که حتی خودمون هم ازش بی خبر بودیم!

توی تموم طول مسیر ، نه من حرفی زدم و نه پارسا!

ماشین که دم در ویلا متوقف شد ، با استرس ناشی از تفکراتم رو به پارسا لب زدم :

_ممنون آقا پارسا...

لبخندی زد و گفت :

پارسا_خواهش میکنم ، انجام وظیفه بود...

خداحافظی گفتم و از ماشین پیاده شدم که با شنیدن صدای باز شدن در ، با هول به عقب برگشتم و درست با همون چیزی که ازش میترسیدم رو به رو شدم...

کیان توی چارچوب در ایستاده بود و با حالتی که عصبانی بودنشو داد میزد نگاهم میکرد...

با استرس نگاهش میکردم که صدای پارسا رو شنیدم که رو بهش سلام میکرد...

کیان در جوابش فقط سری تکون داد ، اونم حینی که نگاهش هنوزم روی من بود!

بعد از چند لحظه صدای از جا کنده شدن ماشین پارسا به گوشم رسید...

آب دهنمو با استرس قورت دادم و مردد سمت در ویلا قدم برداشتم ، چقدر بد نگاهم میکرد!

با ترس ناشی از نگاه وحشتناکش ، از کنارش رد شدم و آروم بهش سلام کردم ، اما جوابی نشنیدم!

ترسم رفته رفته تشدید میشد و هرلحظه بیشتر از لحظه ی پیش توی فکر رفتاراش فرو میرفتم...

تموم طول حیاطو بدون هیچ حرفی گذروندیم ، من جلو جلو میرفتم و کیان پشت سرم بود...

در ورودیو باز کردم و وارد شدم و از ترسم ، بدون لحظه ای مکث راه اتاقمو پیش گرفتم...

هنوز خیلی از کنار در ورودی دور نشده بودم که بازوم از پشت کشیده شد و کیف دستیم روی زمین افتاد...

ناخواسته و با حرکت دستش سمتش برگشتم و ترسیده نگاهش کردم ، نگاهش ترسناک بود ، ترسناک تر از هر وقتی!

با صدای بلندی غرید :

کیان_کدوم گوری بودی؟!

قلبم تند تند میزد ، مگه بهش نگفته بودم که کجا رفتم؟

پس چرا دوباره میپرسید؟!

آروم لب زدم :

_من که بهت گفتم خونه ی پریسا اینام...

به عقب هلم داد ، انقدر محکم که تعادلمو از دست دادم و روی کاناپه ی پشت سرم افتادم...

بلندتر از قبل داد زد :

کیان_خونه ی پریسا اینا یا خونه ی این بی همه چیز؟!

برق از سرم پرید ، چی میگفت واسه خودش؟!

خونه ی پارسا؟!

چی در مورد من فکر کرده بود؟!

با حرص و بغضی که توی گلوم جا خوش کرده بود از روی کاناپه پاشدم و حینی که سعی میکردم صدام نلرزه لب زدم :

_چی فکر کردی پیش خودت؟! فکر کردی من کی‌ام؟ یه هرزه ی خیابونی؟! خودتو گم کردی کیان ، خودتو گم کردی و اصلا نمیفهمی که داری چی میگی!

دندوناشو روی هم سایید و دستشو میون موهاش کشید ،

سعی داشت که عصبانیتشو کنترل کنه!

دستشو از روی موهاش سر داد و روی ته ریشش کشید و با صدایی که سعی داشت جلوی بالا رفتنشو بگیره شمرده شمرده گفت :

کیان_واسه من بلبل زبونی نکن بیتا ، فقط بهم بگو که با اون یارو تا این موقع شب چیکار میکردی؟

طاقتم طاق شد و قطره اشکی روی گونم چکید...

من بی گناه بودم و برای کسی که بی گناه بود خیلی سخت بود که بخواد بابت گناهِ نکرده جواب پس بده!

با بغض لب زدم :

_دست از سرم بردار!

بهم نزدیک شد و با صدای گرفته ای از زور خشم گفت :

کیان_سگم نکن...مثل آدم جوابمو بده...

اشکام روی گونه هام جاری شدن ، خواستم چیزی بگم که داد زد :

کیان_سگم نکن که به قرآن پا میزارم رو همه چیز...به قرآن میزنم...

از ترس صدای بلندش عقب پریدم که

حرفشو ادامه نداد و ازم رو گرفت...

گریه ام به هق هق تبدیل شد...

تهدیدم میکرد؟!

صدای گریه‌امو توی گلوم خفه کردم و گفتم :

_دِ توام بیا بزن ، خجالت نکش...

برزخی سمتم برگشت و داد زد :

کیان_من میگم بگو با اون یارو چه غلطی میکردی تا این موقع شب و با این آرایش کوفتیت ، تو میگی بیا بزن؟! دستمو روی دهنم گذاشتم ،

باورم نداشت و چی از این وحشتناک تر؟!

بغضمو پس زدم و از حرصش لب زدم :

_آره...آره...من با این یارو بودم اصلا...چرا باید بابتش به تو جواب پس بدم؟!

با تموم توانش داد کشید :

کیان_چون مال منی!

برای چند لحظه نفس کشیدن هم یادم رفت...

با بهت نگاهش میکردم و پلک نمیزدم...

باورم نمیشد که اینو از کیان شنیدم ، به گوشام اطمینان نداشتم!

چند لحظه ای رو خیره به چشمام مکث کرد و بعد با حالتی شبیه پشیمونی ازم رو گرفت!

با قلبی که حس میکردم صداش کل خونه رو برداشته کلنجار میرفتم که با شنیدن صداش دلم ریخت...

کیان_یعنی میخوای بگی نمیدونی که خاطرتو میخوام؟!

خواب میدیدم یا واقعا این کیان بود که داشت این حرفارو بهم میزد؟!!

به خودم شک کرده بودم!

سمتم برگشت و گرفته ادامه داد :

کیان_از خیلی وقت پیش!

چرا درست حرف نمیزد؟

به غرورش برمیخورد اگه بهم بگه دوستم داره؟!

اشکامو با سر انگشتام پس زدم که گرفته تر از قبل گفت :

کیان_دلت باهاشه؟

با بهت و ناباوری بهش چشم دوختم ، چی داشت میگفت؟!

دلم با کی بود و خبر نداشتم؟!!

از زور تعجب زبونم بند اومده بود که سکوتمو پای راضی بودنم گزاشت و

ادامه داد :

کیان_دلت باهاشه!

و قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم سمت در راه افتاد...

حتی پاهام هم توانشونو از دست داده بودن و انقدر سست شده بودم که

نتونم از سر جام جم بخورم!

با جفت چشمام دیدم که از در بیرون رفت و جونم از تنم پر کشید...

مردی که با تموم وجودم عاشقش بودم فکر میکرد دلم با مردیه که هیچ شناختی ازش ندارم و تهِ رابطه‌ام باهاش چهارتا سلام و خداحافظیه؟!

صدای در حیاطو که شنیدم تازه به خودم اومدم و از شوکی که توش فرو رفته بودم بیرون اومدم و با هول سمت در دویدم...

بازم بارون گرفته بود و اینبار آسمون چه زمان بدی رو برای باریدن انتخاب کرده بود...

بی توجه به قطرات ریز و درشتی که روی صورتم می چکیدن از لای درختایی که توی حالت عادی کابوسم بودن سمت در دویدم و بازش کردم و به بیرون سرک کشیدم...

پس چرا نبود؟!

چطور وقت کرده بود انقدر دور بشه که از دیدرسم خارج شه؟

ماشینش هم که توی حیاط بود!

بی توجه به این موضوع که هیچ ایده ای از جایی که رفته ندارم ، از در بیرون رفتم و حیرون و سرگردون به سمتی که به خیابون میرسید قدم برداشتم...

هرچقدر اطرافمو نگاه میکردم و با چشمای خیسم دنبالش میگشتم پیداش نمیکردم ، پس کجا رفته بود؟!

گریه‌ام شدت گرفت ،

چه غلطی کردم که با پارسا همراه شدم!

به تموم کوچه پس کوچه ها سرک کشیدم ، نبود که نبود ،

انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین!

سمت ویلا برگشتم و خلاف جهتی که توش قدم برداشته بودم رو امتحان کردم ، مسیری که نمیدونستم به کجا ختم میشه...

خیابون خلوت بود و پرنده پر نمیزد ،

میترسیدم...

صدای گریه‌ام بالا گرفت ، با خودم شرط بستم که اگه پیداش کنم همه چیزو راجب حسم بهش بگم و دیگه یه لحظه هم این جریانو کشش ندم...

به بن بست باریکی سرک کشیدم ، تاریک بود و ترسناک...

سایه ای رو توش میدیدم ، سایه ی آدمی که انگار کنار دیوار نشسته بودو!

به دیشب برگشتم ، کدوم دیوونه ای به جز کیان زیر بارون روی زمین می نشست؟!

اشکامو با کف دستام پس زدم و آروم سمتش قدم برداشتم و وقتی که موهای پخش شده توی صورتشو دیدم ، یقین پیدا کردم که خودشه و سرعت قدمامو بیشتر کردم و سمتش پر کشیدم...

کنارش ایستادم ،

با شک و تردید نگاهم کرد...

یاد عهدی افتادم که همین چند لحظه ی پیش با خودم بسته بودم...

با تردید کنارش روی زانوهام نشستم...

نگاهش هر لحظه بیشتر از قبل غرق شک میشد...

تنم میلرزید ، از سرما؟!

نه ، خودم هم خوب میدونستم که این لرز به خاطر سرما نیست!

آروم لب زد :

کیان_چرا اومدی؟

بینیمو بالا کشیدم و نگاهش کردم که به دنبال حرفش سرشو پرسشگرانه تکون داد...

دستای یخ کرده از سرمامو به هم مالیدم و با هول لب زدم :

_اومدم که...اومدم که بهت بگم اشتباه میکنی...

پوزخندی زد...

کیان_اشتباه ، چه جالب!

از لحن تمسخرآمیزش حرصم گرفت و همین انگیزه ای شد که لب های لرزونمو حرکت بدم و بگم :

_من دوستت دارم کیان!

برای چند لحظه توی شوک حرف ناگهانی که از دهنم پریده بود ، بودم و وقتی که میون بازوهای بزرگ کیان کشیده شدم به خودم اومدم و با اینکه ازش خجالت میکشیدم خودمو توی آغوشش گم کردم و عطرشو نفس کشیدم...

باورم نمیشد!

باورم نمیشد که به اینجا رسیده بودم ،

به جایی که کیان عاشقم بود و به عشقم اعتراف کرده بود ،

هرچند پرغرور ، هرچند خودخواهانه...

باورم نمیشد که به عشقش اعتراف کردم ، اونم درست جلوی چشمای پر جذبه و پر نفوذش!

بعد از چند لحظه منو از خودش دور کرد و پیشونیمو بوسید که از برخورد لب هاش با پیشونیم لرزه ای به تنم افتاد که از چشم خودش هم دور نموند...

نیم نگاهی به چشمای خیس و شرم زده‌ام انداخت و لب زد :

کیان_پاشو بریم...هوا سرده ، سرما میخوری!

از جام پاشدم و کنارش راه افتادم...

وارد ویلا که شدیم سمت اتاقم راه افتادم و لباس های خیسمو عوض کردم...

توی دلم غوغایی به پا بود ، مگه ساده بود شنیدن احساس کیان نسبت به خودم اونم از زبون خودش؟

مگه ساده بود اعتراف کردن به عشقش؟!

شالی روی سرم کشیدم و بعد از کمی کلنجار رفتن با خودم از اتاق بیرون رفتم...

کیان روی کاناپه نشسته بود و لباس بیرون به تن داشت...

با گنگی از این فاصله ی دور نگاهش میکردم که لب زد :

کیان_لباس بپوش ، میریم بیرون!

لحنش درست مثل همیشه آمرانه بود...

روی یکی از تختای واقع در فضای آزاد باغ رستورانی که فاصله ی زیادی از ویلا داشت ، رو به روی کیان نشستم و شال مشکیمو روی سرم مرتب کردم...

از کیان خجالت میکشیدم ، به بدترین طرز ممکن و بیشتر از همیشه...

انقدر که حتی نتونم سرمو بالا بگیرم و نگاهش کنم...

غرق همین افکار مزاحمم بودم که با شنیدن صداش از ناخونای نسبتا بلندم چشم گرفتم و به یقه ی پیرهن مشکیش که جذبه‌اشو چند برابر کرده بود چشم دوختم...

کیان_بیتا من توی ابراز احساسات اصلا خوب نیستم...گفتنش برام آسون نیست...برعکس ، انقدر سخته که به خاطر همین موضوع من سه چهار ساله بهت چیزی نگفتم...

قلبم فشرده شد ، سه چهار ساله که کیان بهم حس داره؟!

چیزی نگفتم ، حتی نگاهشم نکردم ، یعنی اگه میخواستم هم نمیتونستم!

انگار خودش حالمو فهمید که بی توجه به سکوتم ادامه داد :

کیان_نمیدونم از کجا شروع کنم و چی بگم که بفهمی حالمو...فقط اینکه خیلی وقته خاطرتو میخوام...این پراکنده گوییامم بزن به حساب نابلد بودنم...من تو این جریانا تجربه ندارم...مدلم هم با این رمانتیکای قصه گو نمیخونه ، من آدم این حرفا نبودم و نیستم ، فکرشم نمیکردم که پام به این داستانا وا شه...یهو به خودم اومدم دیدم تا میبینمت دلم میلرزه ، دیدم حال بدیت زندگیمو جهنم میکنه...یهو به خودم اومدم دیدم وقتی نگاهت میکنن انگار یه چیزی از تو جونمو میخوره...آتیشم میزنه...

سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت ، با بیقراری که از شنیدن حرفاش به جونم افتاده بود نگاهش کردم ، منتظر بود؟!

نوبت من بود که بگم؟

کیان با اون همه غرورش از دوست داشتن من گفته بود ، پس چرا من نگم؟!

نگاه مطمئنش دلمو قرص کرد و بهم جرئت داد که بگم :

_تو بهتر از هرکسی از زندگی من خبر داری...میدونی که اوضاع زندگیمون چجوری بوده و هست و تو بودی که وقتی حتی پدرم ، کسی که مثلا باید از من حمایت کنه ، پشتمو خالی کرده و منو لب دره ول کرده تکیه گاهم بودی...تو بودی که همیشه به فکرم بودی ، مواظبم بودی ، هوامو داشتی حتی بیشتر از خودت...من نمیدونم چند وقته که دوستت دارم چون از وقتی یادم میاد این حس همراهم بوده...

تموم مدتی که مشغول حرف زدن بودم با لبخند نگاهم میکرد و وقتی که حرفام تموم شد ،

دستشو سمتم گرفت که با گنگی نگاهش کردم ، منظورشو نفهمیده بودم!

نیمچه لبخندی زد و دستمو توی دستش گرفت که تازه متوجه منظورش شدم...

خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم که با لحن خاصی گفت :

کیان_بهم قول بده!

زیرچشمی نگاهش کردم و لب زدم :

_چه قولی؟!

انگشت شصتشو نوازشگرانه روی دست ظریفم کشید و گفت :

کیان_بهم قول بده که تا آخرش کنارم بمونی!

با این حرفش سرمو بالا آوردم و به دستم که هنوزم میون دست بزرگش بود چشم دوختم...

ازم میخواست تا آخرش کنارش بمونم؟

مگه آرزویی غیر از این هم داشتم؟!

به جون خودش که نداشتم!

ناخواسته لبخندی زدم و گفتم :

_میمونم!

با دیدن لبخندم لبخند زد و گفت :

کیان_خواسته ای غیر از این ندارم ، نه از هیچکس!

دستامو دور خودم پیچیدم و از سرما به خودم لرزیدم ، خیلی سرد بود ، خیلی!

پریسا در حالی که کوله‌اشو روی شونه هاش مینداخت بازومو کشید و گفت

:

پریسا_پس بریم؟!

بازومو از میون دستتش کشیدم و سرعت قدم هامو بیشتر کردم و از در

مدرسه بیرون رفتم و با حرص جواب دادم :

_نه عزیزم ، چند بار بگم؟! سر جاش ایستاد و با اخمای در هم رفته نگاهم

کرد که ناچارا سر جام متوقف شدم و رو بهش ادامه دادم :

_پریسا میدونی اگه من همچین کاریو بکنم و کیان بفهمه چه حالی میشه؟!

با حرص گفت :

پریسا_از کجا قراره بفهمه؟! در ضمن ، یه مهمونی ساده‌ست ، چرا انقدر

سختش میکنی؟ بابا به خدا خوش میگذره...

قطرات برفی رو که روی گونه‌ام نشسته بودنو با انگشتای یخ زده‌ام پس

زدم و گفتم :

_نه پریسا ، من میترسم به خدا ، بیخیال من شو!

با شنیدن صدای کیان از پشت سرم با هول به عقب برگشتم و درست رو به روم دیدمش...

به محض دیدنم مثل همیشه با مهربونی دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت :

کیان_بازم یخ زدی که!

میدونست سردمه و برای گرم شدن به دستاش نیاز دارم!

لبخند زدم و بهش سلام کردم ، که پریسا هم پشت بند من رو بهش سلامی سر داد و به محض جواب دادنش لب زد :

پریسا_آقا کیان آخر این هفته تولد منه ، هرچی به بیتا میگم بهونه میاره و نیومدنشو میندازه گردن شما!

با چشمای از حدقه دراومده‌ام نگاهش کردم ، از کی اینهمه دروغگو شده بود؟!

تولد خودش بود یا مهمونیِ پسرداییش؟!

کیان با گنگی نگاهی به من انداخت و بعد رو به پریسا گفت :

کیان_راجبش حرف میزنیم...نمیاین برسونیمتون؟!

پریسا زیر لب تشکر کرد و گفت که پارسا میاد دنبالش...

توی ماشین که نشستم کف دستامو به هم مالیدم و غر زدم :

_چقدر سرده آخه اینجا...کشور به این وسعت ، جا قحطی بود که مارو آوردی اینجا؟!

مردونه خندید و سرشو تکون داد...

کیان_آوردمت اینجا که مجبور باشی بیسچاری تو بغلم باشی!

خندیدم و سرمو پایین انداختم ،

با اینکه یه ماهی از محرمیتمون میگذشت اما هنوزم گاهی ازش خجالت میکشیدم...

ماشینو روشن کرد و بلافاصله بخاریشو راه انداخت و دریچه هاشو داد سمت من...

هوا رو به تاریکی میرفت و قطرات ریز و درشت برف جلوه ی زیباتری پیدا کرده بودن...

مسیری که پیش گرفته بود مسیر ویلا نبود ، سمتش برگشتم و گفتم :

_سر کار نمیری دیگه امشب؟

دست چپمو میون دستش کشید و زیر دستش روی فرمون گزاشت...

کیان_نه ، مرخصی گرفتم...

نگاهش خیره ی حلقه ی توی انگشتم بود ،

حلقه ای که خودش برام خریده بود...

هرچند که عقدمون هنوز یه صیغه ی محرمیت ساده بود ، برای ادامه‌اش

زمان لازم بود ،

تا شاید اوضاع بهتر بشه و بتونیم برگردیم ، پیش خانواده ای که بدجوری

از هم پاشیده بود!

توی همین فکرا بودم که دستمو سمت لباش کشید و بوسه ای روش

کاشت...

لبخند زدم ، لبخندی از سر عشق!

ماشینو کنار یه بستی فروشی پارک کرد و پیاده شد ،

میدونست که عاشق بستنی‌ام ، اونم توی این سرما!

پیاده شد و گفت :

کیان_همون همیشگی؟

لبخند زدم...

_همون همیشگی!

به ویلا که رسیدیم خسته و کوفته راهی اتاق کیان که حالا اتاق دونفره‌امون شده بود شدم و مشغول عوض کردن لباس هام شدم ،

خبری از کیان نبود ،

میدونست که دارم لباسامو عوض میکنم و داخل نمیومد...

موهامو با کش موی توی دستم بستم و از اتاق بیرون رفتم...

روی کاناپه نشسته بود و مشغول گوشیش بود ،

کنارش نشستم و آروم گفتم :

_شام چی بپزم برات؟

داشت به کسی پیام میداد و غرق فکر بود ، انقدر که انگار سوالمو نشنید چون جوابی بهم نداد!

سرمو روی شونه‌اش گزاشتم و به صفحه ی گوشیش چشم دوختم که قفلش کرد و توی جیبش گزاشتش...

حدس میزدم ، زندایی بود!

زندایی که چشم دیدن منو نداشت و مدام با کیان سر من جر و بحث میکرد ، با اینکه از صیغه ی محرمیت بینمون هم بی خبر بود...

کیان نمیخواست پیاماشو ببینم و بفهمم که تا چه حد ازم بیزاره ، نمیخواست بفهمم که به خاطرم هر چند روز یک بار با مادرش چه درگیری هایی داره!

حالت گرفته ی صورتمو که دید موهای بلند خرمایی رنگمو آروم باز کرد و مشغول بافتنشون شد...

کیان_واسم کتلت درست کن ، از اون کتلتا که فقط خودت بلدی!

لبخند زدم و زیر لب باشه ای گفتم...

ته موهامو که با کش بست برم گردوند و بوسه ای روی پیشونیم کاشت و گفت :

کیان_نگران هیچی نباش ، همه چیزو درستش میکنم ، به موقعش!

خودمو توی آغوش گرمش رها کردم و گفتم :

_تا تو کنارمی نگران هیچی نیستم...

توی آشپزخونه مشغول درست کردن کتلت بودم که کیان اومد و روی صندلی نشست و اسممو صدا زد...

سمتش برگشتم و گفتم :

_جانم؟

کیان_دوستت گفت آخر هفته تولدشه ، چرا نمیخوای بری؟!

با یادآوری حرفی که پریسا جلوی در مدرسه به کیان زده بود دلم ریخت...

هول شدم...

نمیخواستم به دروغ پریسا شاخ و برگ بدم و ادامه‌اش بدم اما دیگه کار از کار گذشته بود و من چاره ای جز دروغ گفتن نداشتم...

_حوصلشو ندارم...یعنی...ترجیح میدم خونه بمونم...

با شک نگاهم کرد...

کیان_مگه دخترونه نیست؟!

با هول به دروغ گفتم :

_چرا ، ولی...

میون حرفم اومد و گفت :

کیان_خب برو ، واسه روحیتم خوبه!

به بهونه ی پشت و رو کردن کتلتای توی ماهیتابه ازش رو گرفتم ، بیشتر از این نمیتونستم توی چشماش زل بزنم و بهش دروغ بگم!

_حالا شایدم رفتم...

آخر شب بود ، روی تخت دراز کشیده بودم و سرم روی بازوی کیان بود ، خیلی زود از خستگی خوابش برده بود...

دستمو میون موهای حالت دارش کشیدم و بوسه ای روی گونه‌اش کاشتم ، من چقدر عاشق این مرد بودم!

کوله‌امو روی شونم انداختم و همراه پریسا سمت ویلا راه افتادم...

امروز خبری از کیان نبود ، حتما بهش مرخصی نداده بودن...

دستامو توی جیب هام فرو کردم ، از بس پریسا توی گوشم خونده بود که یه جورایی راضی شده بودم باهاش برم اما ته دلم میترسیدم ،

از اینکه مشکلی پیش بیاد و کیان بفهمه تولد پریسا نبودم و از یه مهمونی مختلط سردرآوردم!

نمیتونستم عکس العملشو حدس بزنم ، فقط میدونستم اگه بفهمه خیلی بد میشه!

به ویلا که رسیدیم پریسا رو بهم گفت :

پریسا_پس فردا رو میای دیگه ، نزنی زیر حرفت ، به خدا خوش میگذره بیتا ، حالا فردا که اومدی میفهمی !

با تردید نگاهش کردم ، هنوزم شک داشتم اما سرمو تکون دادم و گفتم :

_خیلی خب ، ولی باید زود برگردیم!

لبخندی زد و سرشو با رضایت تکون داد...

پریسا_زود برمیگردیم ، کاری نداری؟

از همین الان استرس گرفته بودم ، سرمو تکون دادم و باهاش خداحافظی کردم...

ساعت از نه گذشته بود و خبری از کیان نبود ، نگرانش شده بودم و دلم یه لحظه هم آروم نمیگرفت ، آخه سابقه نداشت که دیر کنه...

صدای کوبیده شدن در حیاط که به گوشم رسید با هول از جام پاشدم و سمت در ورودی رفتم و بازش کردم ،

چقدر خسته به نظر میرسید!

به در ورودی که رسید با دیدن لبخند کمرنگی که روی لبش نقش بسته بود لبخند زدم و گفتم :

_سلام عزیزم ، خسته نباشی...

پیشونیمو بوسید و دسته ای از موهامو پشت گوشم انداخت...

کیان_سلامت باشی...

اینو گفت و یک راست مسیر اتاق خوابو پیش گرفت...

خواستم سمت آشپزخونه قدم بردارم و شامو آماده کنم که با دیدن کیان که روی تخت نشسته بود و دستاشو با کلافگی میون موهاش میکشید ، با نگرانی سمتش قدم برداشتم...

انقدر حواسش پرت بود که اصلا متوجهم نشد و وقتی که وارد اتاق شدم و کنارش نشستم ، تازه متوجه حضورم شد و سمتم برگشت و سعی کرد کمی از اون حالت کلافه‌اش بیرون بیاد!

دستمو سمت دستش سر دادم و آروم لب زدم :

_چیزی شده؟!

نگاهشو به چشمام دوخت و سرشو به آرومی تکون داد...

کیان_نه ، چه خبر؟

دستمو نوازشگرانه روی دستش کشیدم و گفتم :

_سلامتی...آخه انگار گرفته ای امشب یه خورده!

نفسشو آه مانند بیرون داد و با لحن صادقانه ای که چاشنی غم بود ، خیره به چشمام لب زد :

کیان_یه دختره بود درست هم سن و سال خودت...سرش قمار بسته بودن...

غم دنیا توی دلم نشست ،

پس بگو چرا امشب انقدر تلخ شده بود!

بغضی که با شنیدن همین چند کلمه توی گلوم نشسته بودو پس زدم و گفتم :

_خب؟

اینبار اون بود که با دست سردش ، دستمو نوازش میکرد...

کیان_فرار کرده بود ، توی راه...تصادف کرده بود...

لبمو از زور بغض زیر دندونم کشیدم که با انگشتش لبمو آزاد کرد و ادامه داد :

کیان_مُرده بود!

قطره اشکی ناخودآگاه روی گونه‌ام چکید ،

قطره اشکی از سر همدردی ، درد و بغضی که حسش کرده بودم!

کیان با دیدن چشمای خیسم شونه هامو گرفت و منو توی آغوشش کشید...

برای چند لحظه تموم فکرم یه چیز شد ،

اینکه اگه کیان نبود ، اگه کیانو نداشتم چه بلایی سرم میومد؟!

تصورش هم عذابم میداد...

دستشو میون موهای بازم کشید و کنار گوشم آروم گفت :

کیان_گریه نکن قربونت بشم...

دستامو روی بازوهای بزرگش قلاب کردم و خودمو بیشتر بهش فشردم ،

به مردی که حکم فرشته ی نجاتمو داشت!

چشمامو با خستگی باز کردم و از لای پلک های نیمه بازم به کیان چشم دوختم...

منو محکم توی آغوشش گرفته بود و چشماش بسته بود...

دستمو روی دستش که دور کمرم حلقه شده بود گزاشتم و آروم سر جام نیمخیز شدم و به ساعت دیواری نگاهی انداختم ،

از نه گذشته بود...

امروز جمعه بود و کیان دیرتر از بقیه ی روزا سر کار میرفت ، اما دیگه کم کم داشت دیرش میشد...

سرمو دوباره روی بازوش گزاشتم و آروم صداش زدم :

_کیان جان؟

تغییری توی حالتش ایجاد نشد که دستمو روی بازوش گزاشتم و آروم تکونش دادم...

_کیان؟ عزیزم پاشو دیرت نشه...

چشماشو باز کرد و نیم نگاهی بهم انداخت که لبخند زدم و ادامه دادم :

_صبح بخیر!

جواب لبخندمو با نیمچه لبخندی که روی لبش نشسته بود داد و گفت :

کیان_صبخ بخیر فسقلی!

اخم کردم و از جام پاشدم...

_من کجام فسقلیه خیلی هم گنده‌ام ، تو دیگه خیییلی گنده ای!

خیلی رو طوری گفتم که خودم هم خنده ام گرفت ،

سر جاش نیمخیز شد و بازومو طوری کشید که نتونم مقاومت کنم و توی آغوشش بیفتم...

توی همون حالت پیشونیمو بوسید و گفت :

کیان_زبون نریز!

میز صبحونه رو چیدم و منتظرش نشستم تا بیاد...

چند دقیقه ای میشد که یاد قولی که به پریسا داده بودم افتادم و استرس تموم وجودمو فرا گرفته بود...

لبمو زیر دندونم کشیدم ، باید به کیان یادآوری میکردم که عصر قراره برم جایی و میترسیدم که با نابلدیم چیزی رو لو بدم ،

آخه عادت به دروغ گفتن نداشتم!

وارد آشپزخونه شد و کنارم روی صندلی نشست و مشغول شد که فنجون چایی که براش ریخته بودمو جلوی دستش گزاشتم و با هول و اظطراب مشهودی لب زدم :

_من امروز برم؟!

با تعجب نگاهم کرد و لب زد :

کیان_کجا؟!

پس به کلی ماجرا رو فراموش کرده بود...

استرسم بیشتر شد ، مشغول بازی کردن با فنجون چای میون دستام شدم و گفتم :

_تولد دیگه...

تازه دوزاریش افتاد!

سرشو تکون داد و لقمه ای رو سمتم گرفت...

کیان_آها ، یادم رفته بود...برو عزیزم ، چیزی احتیاج نداری؟

سرمو تکون دادم و لقمه ای که برام گرفته بودو از دستش گرفتم...

_نه مرسی...

بعد از تموم کردن صبحونه‌اش ، از جاش پاشد و همونطور که از آشپزخونه بیرون میرفت گفت :

کیان_یه مقدار پول برات میزارم رو میز ، نیازت میشه...فقط...

با ترس نگاهش کردم ،

انقدر استرس داشتم که مدام میترسیدم از حالت صورتم متوجه چیزی بشه!

کیان_دخترونه ی دخترونه‌ست دیگه؟!

آب دهنمو با استرس قورت دادم و گفتم :

_آره...

نیمچه لبخندی زد و سرشو تکون داد...

کیان_باشه پس ، خواستی برگردی بم زنگ بزن میام دنبالت!

هول شدم ، مهمونی که خونه ی پریسا اینا نبود که بخوام بگم کیان بیاد دنبالم!

تازه اگه میومد اونجا حتما متوجه میشد که جریان یه تولد ساده نیست...

_تو که سر کاری تا شب...

با جدیت جواب داد :

کیان_مرخصی میگیرم!

اینو انقدر جدی خطاب کرد که دیگه جای بهونه ای باقی نباشه!

کیان که رفت استرسم چند برابر شد ،

انقدر زیاد که هرلحظه به این فکر میکردم که اصلا قید مهمونی و قولی که

به پریسا دادمو بزنم ، اما مگه پریسا بیخیالم میشد؟!

نزدیکای عصر بود که پریسا اومد پیشم ،

کلی آرایش کرده بود و لباسش یه دکلته ی صورتی رنگ بود و موهاشو

کلی حالت داده بود!

با حرص ازش رو گرفتم و گفتم :

_نه پریسا ، اگه بخوای جر زنی کنی اصلا نمیام...من دیروزم بهت گفتم ،

لباس نمیپوشم!

کلافه پوفی کشید و گفت :

پریسا_خیلی خب بابا ، یه لحظه یه جا بشین ببینم میخوام چیکارت کنم!

پالت رژی رو از توی کیف آرایشش برداشت و خواست قلم موی توی

دستشو سمت رژ قرمزی ببره که گفتم :

_کمرنگ تر!

شال مشکیمو روی سرم کشیدم و سمت پریسا که توی چارچوب در ایستاده بود قدم برداشتم...

دل تو دلم نبود ، خیلی استرس داشتم!

پریسا که حالمو دید دستمو کشید و گفت :

پریسا_دِ بیا دیگه ، دیر شد!

با تردید رو بهش لب زدم :

_بزار من نیام ، به خدا پشیمون شدم!

با جیغ گفت :

پریسا_فقط راه بیفت بیتا!

مهمونی چند تا خیابون بالاتر بود و نیازی به ماشین نبود!

صدای آهنگ و جیغ و داد دخترا و پسرا ، تا سر خیابون میرفت و این تردیدمو برای برگشتن بیشتر میکرد...

تا حالا به همچین مهمونی نیومده بودم و هیچی ازش نمیدونستم ، بهش عادت هم نداشتم!

با پریسا وارد سالن پذیرایی شدیم ،

آدمای زیادی اونجا بودن ، خیلی زیاد!

دخترا با لباسای ناجوری مشغول رقصیدن بودن و پسرا یه لحظه هم چشم ازشون برنمیداشتن!

هنوز نیومده از اومدن به همچین جایی پشیمون بودم!

پریسا مشغول خوش و بش با چندتا دختر بود و من با گنگی به اطرافم نگاه میکردم که پسری جلومون ایستاد و با لبخند رو به پریسا گفت :

+خوش اومدی پری!

دستشو سمت پریسا دراز کرد و پریسا دستشو به گرمی فشرد...

نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد :

+و شما خانم زیبا؟!

از لحنش بدم اومد ، با بی اعتنایی نگاهمو ازش گرفتم که پریسا به جای من جواب داد :

پریسا_دوستم بیتا ، یکم بد قلقه فقط! بیتا این رادینه ، پسرداییم...

پس میزبان این مهمونی این پسر جوون بود!

زیر لب گفتم :

_خوشبختم!

رادین لبخند ژکوندی تحویلم داد و دستشو جلوم دراز کرد!

نیم نگاهی به دستش انداختم که پریسا در جواب تعجب رادین لب زد :

پریسا_گفتم که ، بد قلقه!

دو ساعتی از اومدنمون به اینجا میگذشت...

پریسا دلش توی سالن رقص بود و جسمش به خاطر من روی صندلی!

جو سالن خیلی سنگین بود ، انقدر سنگین که نفس کشیدنو سخت میکرد...

به ساعتم نگاهی انداختم ، هشت بود!

نهایتا تا ساعت نه باید در خونه ی پریسا اینا میبودم!

به اطرافم نگاهی انداختم و با استرس رو به پریسا گفتم :

_ساعت از نه بگذره صدای کیان درمیاد ها ، پاشو بریم دیگه...تا خونتون هم کلی راهه!

با بهت نگاهم کرد!

پریسا_چی میگی؟ من هنوز هیچی نرقصیدم!

با حرص نگاهش کردم...

_حالا جلوی این همه چشم اگه نرقصی میمیری؟!

پشت چشمی نازک کرد و لب زد :

پریسا_پس اومدم اینجا چیکار؟!

نفسمو با صدا بیرون دادم...

_خیلی خب پریسا ، اگه میخوای برقصی الان پاشو ، تا نیم ساعت دیگه باید بریم!

سرشو تکون داد...

پریسا_برم؟

به میزی که از اینجا فاصله ی زیادی داشت و روش پر از خوراکی بود نگاهی انداختم...

_برو ، منم میرم یکم آب بخورم!

باشه ای گفت و از جاش پاشد و سمت سالن رقص رفت...

از جام پاشدم و با کلافگی سمت میز راه افتادم...

سنگینی نگاهی رو حس میکردم ، نگاهی که میدونستم چقدر کثیفه و این حس بدی رو بهم القا میکرد...

دلم میخواست فقط از اینجا برم...

کیفمو روی شونم انداختم و برای خودم کمی آب ریختم که صدای کسی رو کنار گوشم شنیدم!

+مواظب باش چیز دیگه ای نخوری خوشگله!

با بهت به عقب برگشتم و با رادین رو به رو شدم!

با دیدن نگاه بدم روی خودش ازم کمی فاصله گرفت و ادامه داد :

رادین_معلومه اینکاره نیستی ، اینجا چیکار میکنی؟!

نگاهمو ازش گرفتم و کمی از آب توی لیوانو سر کشیدم و با لحن جدی گفتم :

_اشتباه کردم که اومدم!

پوزخندی زد...

رادین_چه اشتباه خوبی!

بازم از لحنش بدم اومد و تازه به این نتیجه رسیدم که چقدر این سمت سالن خلوته!

خواستم بی توجه بهش سمت میزی که تا حالا کنارش نشسته بودم قدم بردارم که مچ دستم از پشت کشیده شد!

با بهت به عقب برگشتم و با رادین که با لبخند نگاهم میکرد رو به رو شدم و ترس تموم وجودمو فرا گرفت...

با عصبانیتی که رفته رفته وجودمو در بر میگرفت دستمو کشیدم و با صدای بلندی گفتم :

_حد خودتونو بدونین!

خندید و جواب داد :

رادین_هیچ حد و مرزی برای من وجود نداره!

کش دار حرف میزد و مست بودنشو اثبات میکرد!

با ترس دوباره دستمو کشیدم اما فایده ای نداشت ، ترسیده بودم ، خیلی هم ترسیده بودم!

با صدای بلندی گفتم :

_ولم کن!

پوزخند زد و به دنبال این حرفم اون یکی دستمو هم گرفت و منو سمت در ورودی کشید...

بغض بیخ گلومو گرفته بود و ضربان قلبم تند میزد ، تندتر از هروقت دیگه ای!

تقلا میکردم تا از دستش رها شم اما فایده ای نداشت ، زورش خیلی زیاد بود و به زور ده تا عین من می چربید!

بغضی که توی گلوم نشسته بودو پس زدم و خواستم جیغ بکشم که دستشو روی دهنم گزاشت و منو به دیواری که توی حیاط پشت در ورودی بود کوبید...

اشکام مدام روی گونه هام میچکیدن و یه ثانیه هم دست از تقلا کردن برنمیداشتم و تنها یه چیز توی سرم تکرار میشد ،

کیان!

با عصبانیت گفت :

رادین_دِ لال شو یه دقیقه بزار دستمو بردارم!

بازم تقلا کردم که دستامو از میون دستاش آزاد کنم اما فایده ای نداشت...

میخواستم جیغ بزنم اما نمیتونستم ، توی حیاط هم که پرنده پر نمیزد!

داشتم از برخورد دستاش با دستام آتیش میگرفتم ، داشتم میمردم!

خیره خیره به تقلاهام چشم دوخته بود و با تعجب نگاهم میکرد...

رادین_چقدر وحشیی تو ، دِ یه دقیقه آروم بگیر!

سرشو جلوتر آورد ، بغض داشت خفم میکرد و از طرفی به خاطر دستش که جلوی دهنم بود نمیتونستم نفس بکشم... چشماشو بست و ادامه داد :

رادین_چه بوی خوبی هم میدی!

صدای هق هقم توی گلوم خفه شد...

شالم از سرم افتاد که نگاهی به گردنم انداخت و خندید...

رادین_خیلی بد قلقلی ، منم که عاشق بد قلقام!

اینو گفت و سرشو توی گردنم فرو برد...

روح از تنم پر کشید و مرگو با تموم وجودم حس کردم ، با تموم وجودم!

دیگه امیدی به زندگی نداشتم که با شنیدن صدای مردی که اسم کثیفشو صدا میزد به خودش اومد و ازم فاصله گرفت که نفهمیدم یهو توان دویدنو از کجا آوردم ، فقط دویدم!

انقدر تند که نفسم بند اومده بود اما قصد ایستادن نداشتم...

عین دیوونه ها وسط خیابون میدویدم و گریه میکردم...

حالم از خودم به هم میخورد و از خودم متنفر بودم ،

به خاطر جایی که رفته بودم ، به خاطر دروغی که به کیان گفته بودم و به خاطر خیانتی که خواسته یا ناخواسته بهش کرده بودم...

توی خیابونای تاریک سمت ویلا میدویدم که شنیدن صدای بوق ماشینی از پشت سرم ترسو به جونم انداخت...

بی منظور تندتر دویدم و وقتی پشت بند صدای بوق ماشین صدای نحس رادینو شنیدم با وحشت قدمامو تند کردم و توی خیابونی که ویلا توش واقع شده بود پیچیدم...

داشتم از پا میفتادم اما باید میدویدم...

ماشینی توی خیابون پیچید و اینبار از شانس خوب با ماشین رادین سر شاخ شد و جلوشو گرفت ، اینو از حرفای مردی فهمیدم که گفت :

+بکش عقب!

با وحشت با تموم توانم دویدم و همزمان دستمو توی کیفم فرو بردم و کلیدامو برداشتم ،

به ویلا نزدیک شدم و خواستم سمت درش برم که با دیدن صحنه ای که پیش روم نقش بسته بود ماتم برد!

ین زندایی بود که با ساکی توی دستش جلوی در ایستاده بود!

برق از سرم پرید ، اون اینجا چیکار میکرد؟!

تازه یاد رادین افتادم و با یادآوریش وحشت زده به زندایی نگاه کردم ، اگه میفهمید چه اتفاقی افتاده حتما به کیان گزارش میکرد ، اون همینجوریشم از من متنفر بود ، چه برسه با فهمیدن این چیزا...

با شنیدن صدای ماشینی از پشت سرم با وحشت سمت در پا تند کردم و مشغول باز کردن در شدم و زندایی که تازه متوجهم شده بود با بهت بهم چشم دوخت و خواست چیزی بگه که داخل پریدم و با گریه گفتم :

_بیا تو زندایی...

نیم نگاهی به ماشینی که هر دقیقه به اینجا نزدیکتر میشد انداخت و وارد شد که درو بستم و نفس عمیقی کشیدم...

قلبم داشت از سینه‌ام بیرون میپرید ،

داشتم قبض روح میشدم!

با بهت گفت :

زندایی_اینجا چه خبره؟! این چه سر و وضعیه؟ چرا گریه میکنی؟! این کی بود که دنبالت بود؟ اصلا ببینم ، پسرم کجاست؟!

با شنیدن حرفش حالم بدتر شد ، نمیدونستم اول کدوم سوالشو باید جواب بدم

، فقط میدونستم که کارم ساخته‌ست!

زندایی همه چیزو به کیان میگفت!

به چند دقیقه پیش برگشتم ، به اون لحظات!

حالت تهوع داشتم ، برای اولین بار از خودم!

زندایی با صدای بلندی سرم داد زد :

زندایی_باتوام ، میگم چه مرگته؟!

تنم به لرزه افتاد ، نه از سرمای هوا ، بلکه از ترس و خجالت!

همون لحظه بود که در باز شد و کیان اومد تو!

قلبم فرو ریخت و وحشت سراسر وجودمو فرا گرفت...

با بهت به من و زندایی نگاهی انداخت و گفت :

کیان_چیشده؟!

از رفتارش پیدا بود که میدونسته زندایی داره میاد اینجا!

بهمون نزدیکتر شد که دستای لرزونمو روی صورتم کشیدم ،

میدونستم انقدر گریه کردم که همه ی آرایشم توی صورتم پخش بشه!

نگاهش رنگ نگرانی گرفت ، سمتم اومد و گفت :

کیان_چیشده بیتا؟!

تنم میلرزید و نمیتونستم لرزششو مخفی کنم...

اشکام با شدت بیشتری روی گونه هام چکیدن که سمت زندایی برگشت و رو بهش گفت :

کیان_چیشده؟!

زندایی پوزخند زد...

زندایی_از من میپرسی؟! از این دختره بپرس که معلوم نیست کجا بوده و چه غلطی میکرده که یه پسره با ماشین افتاده بود دنبالش!

با وحشت از زندایی چشم گرفتم و به کیان چشم دوختم ، فکر نمیکردم انقدر سریع همه چیزو لو بده ،

از حرصش بود!

کیان با حالت ترسناکی سمتم برگشت و گفت :

کیان_چی میگه بیتا؟!

لال شده بودم و چیزی برای گفتن به ذهنم نمیرسید...

کیان بهم نزدیک شد و بازوهامو توی دستاش گرفت و حینی که سعی میکرد عصبانیتشو کنترل کنه لب زد :

کیان_گریه نکن ، فقط بگو اینجا چه خبره!

چی میگفتم؟!

چجوری میگفتم؟!

میگفتم پیِ دروغی که پریسا بهت گفتو گرفتم و بهت دروغ گفتم؟!

میگفتم تولد نبودم و رفته بودم مهمونی؟!

میگفتم توی مهمونی یه حرومزاده نزدیک بود بهم دست درازی کنه؟!

کدومو میگفتم؟!

چجوری میگفتم؟!

با چه رویی میگفتم؟!

اصلا همه ی اینا به کنار ، به چه جرئتی میگفتم؟!

بازم سکوت کردم که اینبار داد زد :

کیان_دِ باتوام ، میگم چیشده؟!

تنم از ترس لرزید...

زندایی سمتمون اومد و با عصبانیت گفت :

زندایی_فکر همینجاشو کردم که بهت گفتم از این دختر دست بشور آقا کیان ، حالا تحویل بگیر...منو تموم حرفامو گذاشتی زیر پا اومدی اینجا ، به خاطر کی؟! یکی که خودش دنبال یکی دیگه‌ست؟! اصلا از کجا معلوم؟ شایدم دنبال چندتای دیگه‌ست!

با صدای داد کیان بغضی که از شنیدن حرفای زندایی توی گلوم نشسته بود از یادم رفت!

کیان_بس کن ، هیچی نگو!

نگاهم سمت رگ گردنش کشیده شد ، چقدر باد کرده بود!

من باهاش چیکار کرده بودم؟!

جلوی مادرش ، کسی که به خاطر من جلوش وایساده بود خار و خفیفش کرده بودم...

بازم حالم از خودم به هم خورد...

زندایی_بس کنم؟! من بس کنم این بی صاحاب آدم میشه؟! حس کردم قلبم ترک برداشته!

به من میگفت بی صاحاب؟!

کیان سمتش برگشت و بلندتر از قبل سرش داد کشید :

کیان_راجب ناموس من درست حرف بزن ، گیریم یه حرومزاده ای مزاحمش شده باشه ، دیگه دلیل نمیشه تو هرچی دلت میخواد بارش کنی!

حالم بدتر از قبل شد ، اینبار از خوبیِ کیان!

از اینکه اون انقدر خوبه و من به جاش اینهمه باهاش بد کردم...

صدای خنده ی زندایی به هوا رفت...

زندایی_تو به فکر ناموس خودت باش ، لازم نکرده ناموس یکی دیگه رو جمع کنی ، اونم این که هیچ جوره جمع نمیشه!

بغض داشت خفه‌ام میکرد...

چه دل پری ازم داشت ، انقدر که هرچقدر میگفت خالی نمیشد!

کیان دستشو با کلافگی میون موهاش کشید و سمتش رفت ،

انگشت اشاره‌اشو تهدیدوار جلوی صورتش تکون داد و گفت :

کیان_ببین ، این دختر زن منه ، نه تو نه هیچکس دیگه ای حق نداره

راجبش اینجوری حرف بزنه ، فهمیدی؟!

دلم ریخت...

قرار نبود فعلا فعلاها بهش بگه ، بود؟!

زندایی با گنگی نگاهش کرد و با صدای جیغ مانندی گفت :

زندایی_چی؟!!!

کیان بی توجه بهش بازومو میون دستش کشید و سمت در ورودی راه

افتاد...

با وحشت کنارش راه افتادم ، وحشت از کاری که کردم!

قدم هاش انقدر بلند بود که داشتم میدویدم تا بهش برسم!

درو باز کرد و سمت اتاق راه افتاد ، میدونستم که عصبیه ، حق هم داشت که باشه...

حق داشت هرکاری بکنه!

زندایی پشت سرمون بود و مدام میگفت :

زندایی_چی گفتی؟!!

منو توی اتاق هل داد و درو پشت سرش قفل کرد...

با ترس به عقب قدم برداشتم که سمتم برگشت و حینی که سعی میکرد صداش بالا نره گفت :

کیان_بگو بیتا ، خودت بهم بگو!

صدای زندایی به گوشم رسید...

زندایی_درو باز کن ، تو این خراب شده چه خبره؟!

کیان داد زد :

کیان_یه چند دقیقه هیچی نگو!

آب دهنمو با ترس فرو دادم ، اشکام یه لحظه هم بند نمیومدن...

دستشو میون موهاش کشید و سمتم اومد و با لحنی که عصبانیتو داد میزد گفت :

کیان_سگم نکن بیتا ، نمیخوام اون روی سگمو ببینی...خودت بهم بگو ببینم چیشده!

لبمو زیر دندونم کشیدم و خواستم لب باز کنم که شالمو از سرم کشید و با شک به گردنم چشم دوخت...

برای یه لحظه حتی نفس کشیدن هم یادم رفت!

حتی فکم هم میلرزید...

با دیدن نگاه وحشتناکش خواستم چیزی بگم که با صدای خش داری لب زد :

کیان_چه گهی خوردی؟!

نگاهش رنگ خون گرفته بود...

لبامو از هم باز کردم تا چیزی بگم که با فرود اومدن دستش روی گونه‌ام روی زمین افتادم و صدای هق هقم بالا گرفت...

ازم رو گرفت و دستشو محکم میون موهاش کشید...

خواستم از جام بلند شم که

سمتم خیز برداشت و غرید :

کیان_کدوم گوری بودی؟ها؟!!

صدای هق هقمو توی گلوم حبس کردم و به سختی لب زدم :

_بـ...برات...توضیح میدم...

گوشه ی لبم احساس خیسی میکردم ، حتما پاره شده بود...

نیم نگاهی بهش انداخت و بازم سعی کرد خودشو کنترل کنه ،

تا حالاشم خیلی خودشو کنترل کرده بود که بلایی سرم نیاورده بود!

همونطور که از زور خشم نفس نفس میزد کنارم نشست و منتظر نگاهم کرد...

با گریه لب زدم :

_تولد پریسا نبود...چند روزی میشد گیر داده بود که باهام بیا

مهمونی...مهمونی پسرداییش...به خدا نمیخواستم بهت دروغ بگم...اون

گفت منم ادامش دادم...نمیخواستم برم...انقدر اصرار کرد که خر شدم...به خدا نمیدونستم اونجا انقدر اوضاع خرابه...رفتم آب بخورم یهو...

میون حرفم اومد و گفت :

کیان_خفه شو ، فقط بگو کی!

خواستم لب باز کنم که چشماشو روی هم فشار داد و ادامه داد :

کیان_قول نمیدم اگه غیر از جوابی که ازت خواستم چیزی بگی زنده‌ات بزارم!

سینه‌ام مدام از زور گریه بالا و پایین میرفت...

آروم لب زدم :

_پسردایی پریسا...

نگاهش رنگ خون بود ، خون تر هم شد...

با خشم ازم رو گرفت و از جاش بلند شد و سمت در رفت...

انقدر ترسیده بودم که زبونم بند اومده بود که بخوام چیزی بگم و از رفتن منعش کنم...

قفلو باز کرد و بدون اینکه چیزی بگه از در بیرون رفت که بلافاصله صدای زندایی بالا گرفت...

زندایی_کیان...کیان وایسا یه دقیقه...

صدای کیان میون گریه هام به گوشم رسید که گفت :

کیان_چیه؟ بگو!

سرم تیر میکشید ، دستمو روش گزاشتم و چشمامو بستم...

زندایی_منظورت از اون حرف چی بود؟!

کیان بلافاصله با عصبانیت گفت :

کیان_کجاش به قدر کافی واضح نبود؟ زنمه!

دیگه صدایی ازشون نشنیدم...

سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم ، انقدر حالم بد بود که نفسم بالا نمیومد و نمیدونم یهو چم شد که چشمام روی هم رفت...

با احساس گرمایی چشمامو تا نیمه باز کردم و به اطرافم نگاهی انداختم و خودمو توی آغوش کیان پیدا کردم!

از ترس نگاهش چشمامو بستم و وقتی که روی تخت گزاشتم ، از لای پلکام نگاهش کردم...

هنوز هم عصبانی و کلافه بود ، نگاهش خشمو داد میزد و هنوز هم سعی داشت این خشمو کنترلش کنه...

قطره اشکی ناخواسته از گوشه ی چشمم پایین چکید...

روتختی رو روم کشید و مشغول عوض کردن لباساش شد...

نمیدونستم که چقدر گذشته و توی این مدت کجا بوده ، اما جرعتشو هم نداشتم که توی این موقعیت باهاش حرف بزنم!

نگاهمو ازش گرفتم و چشمامو بستم...

چند دقیقه بعد کنارم روی تخت دراز کشید و پشت بهم خوابید!

با شنیدن صدای رعد و برق با ترس چشمامو باز کردم و سر جام نیمخیز شدم...

هوا روشن شده بود و کیان هنوز خواب بود!

با تعجب به ساعت نگاه کردم ،

از ده گذشته بود ، پس چرا سر کار نرفته بود؟!

منو هم برای مدرسه رفتن بیدار نکرده بود!

با گنگی از روی تخت پایین اومدم و نیم نگاهی به کیان انداختم...

اخماش توی هم بودن ، حتی توی خواب!

روتختی رو روش کشیدم و با ناراحتی ازش چشم گرفتم...

ای کاش پام میشکست و به اون مهمونی مسخره نمیرفتم!

از سرویس بهداشتی که بیرون اومدم بدون اینکه به خودم نگاه کنم ، شالی رو روی سرم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم...

زندایی همینجوریشم از دستم شکار بود ، نمیخواستم جری ترش کنم!

دیشب کم از فرصت استفاده نکرده بود ، تا جا داشت حرف بارم کرده بود و حرصشو سرم خالی کرده بود اما میدونستم کینه ای که اون از من به دل داره به این راحتیا از دلش پاک نمیشه!

وارد آشپزخونه شدم و چایی درست کردم ، میزو چیدم و خواستم چایی بریزم که شنیدن صدای زندایی باعث شد با هول به عقب برگردم!

کی از اتاق بیرون اومده بود که متوجهش نشده بودم؟!

نیم نگاهی به صورتم انداخت و روی صندلی نشست...

با اینکه نگاهش پر از کینه و ناراحتی بود از سر احترام رو بهش آروم لب زدم :

_صبحتون بخیر!

در جوابم به تکون دادن سرش اکتفا کرد و تکه نونی رو از روی میز برداشت و لب زد :

زندایی_چه جوری؟!

متوجه منظورش نشدم ،

فنجون چایی رو جلوش گزاشتم و با بهت گفتم :

_چی چه جوری؟!

با چشماش بهم اشاره کرد که بشینم!

سعی کردم آروم باشم و از رفتاراش ناراحت نشم ،

روی صندلی رو به روش نشستم که گفت :

زندایی_چه جوری خودتو بهش چسبوندی؟!

بهت سراسر وجودمو گرفت ، چی داشت میگفت؟!

گنگیمو که دید با صدای بلندتری ادامه داد :

زندایی_چه جوری خودتو آویزون کیان کردی؟! کیان دنبال اینجور داستانا نبود که اگه بود ستاره رو میدید...

سراسر وجودم بغض شد ،

من خودمو آویزون کیان کرده بودم؟!

از اون بدتر ، پای ستاره رو وسط میکشید؟

اون هم الان و توی این شرایط؟!

بغض بیخ گلومو گرفته بود و حتی نمیتونستم نفس بکشم ، چه برسه به اینکه بخوام حرف بزنم و جوابشو بدم!

سکوتمو که دید شونه ای بالا انداخت و لقمه ای برای خودش گرفت...

زندایی_والا ستاره به اون خوشگلی ، به اون خانومی ، تحصیل کرده ، کم هم که دور کیان نمیچرخید ، کیان هم ازش خوشش میومد ، اونوقت پسره ی دیوونه اومده تو رو صیغه کرده!

تو رو طوری گفت که تموم وجودمو در هم شکست!

داشتم آتیش میگرفتم...

کیان از ستاره خوشش میومد؟

چی میشنیدم؟!

به گوشام اطمینان نداشتم!

اینبار آروم تر از قبل لب زد :

زندایی_از من میشنوی بهش دل خوش نکن ، بالاخره اونم پسره ، درسته که توی این خط ها نبوده ولی پسر پیغمبر هم که باشه بالاخره وقتی یه دختر بیست و چهار ساعته ور دلش میره و میاد یه فکرایی به سرش میزنه..از تو چه پنهون قرار و مدار عقد داشتیم چند وقت دیگه با خواهرم اینا...به خاطر همین هم وقتی اینو از زبونش شنیدم انقدر تعجب کردم ،

تموم ناراحتی هامم توی این مدت ازش به خاطر این بود ، میگفتم پسر تو که تا چند وقت دیگه قراره با یکی دیگه ازدواج کنی پاتو از زندگی این دختر بکش بیرون ، که نه اون وابسته ی تو بشه ، نه شک و شبهه ای برای زنت به وجود بیاد...خلاصه من باید اینارو بهت میگفتم ، وظیفه‌ام بود ، توام جای دخترم...

تموم مدتی که به حرفاش گوش سپرده بودم سینه‌ام از شدت حرص و خشم و بغض بالا و پایین میرفت و هیچ کنترلی روی خودم نداشتم...

با تموم شدن حرفاش قطره اشکی روی گونه‌ام چکید که از جام پاشدم و برای اینکه جلوی اون گریه نکنم از آشپزخونه بیرون رفتم...

داشتم خفه میشدم ، از زور بغض و خشم!

تا چند وقت دیگه قرار بود کیان با ستاره ازدواج کنه؟!

قرار عقد گزاشته بودن؟!

باورم نمیشد ، باورم نمیشد!

ستاره رو زن کیان خطاب میکرد؟!

باورم نمیشد!

کیان نامرد این همه مدت داشت بازیم میداد؟!

باورم نمیشد!

کاش میمردم و این حرفارو نمیشنیدم ،

ای کاش امید آخرم به فنا نمیرفت ،

ای کاش همین الان میمردم و دیگه چیزی از این زندگی لعنتی نمیفهمیدم...

دستمو جلوی دهنم گرفتم که صدای گریه‌ام بالا نره...

کجای زندگی بودم؟!

انقدر به کیان دلخوش شده بودم که زندگی نکبت بارمو یادم رفته بود ، خودمو گم کرده بودم و حالا بعد از شنیدن حرفای زندایی...

نمیدونستم باید چیکار کنم فقط میدونستم که دیگه نمیتونم فضای سنگین و خفه کننده ی این خونه رو تحمل کنم...

صدای گریه‌امو توی گلوم خفه کردم و سمت اتاق خواب رفتم...

نمیخواستم ببینمش!

بدون اینکه نگاهش کنم سمت چوب لباسی رفتم و پالتومو از روش برداشتم و خواستم سمت در برم که با شنیدن صداش که اسممو صدا میزد سر جام میخکوب شدم...

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه‌ام بلند نشه که اگه بلند میشد تموم خونه رو برمیداشت بغضی که داشت خفه‌ام میکرد!

چشمامو روی هم فشردم و خواستم بی توجه بهش از در بیرون برم که دستم از پشت کشیده شد و ناخواسته سمتش برگشتم!

بلافاصله ازش رو گرفتم که با نگاهی که کم کم رنگ نگرانی به خودش میگرفت لب زد :

کیان_چته تو؟!

نگاهش روی گوشه ی لبم بود...

با یادآوری حرفای زندایی دستمو با حرص از میون دستتش پس کشیدم و بازم خواستم سمت در برم که اینبار بازو هامو محکم میون دستاش گرفت و بلندتر از قبل با حالتی که عصبانیتو داد میزد گفت :

کیان_با دیوار نیستما ، کجا شال و کلاه کردی؟!

حالم بد بود ، بدتر هم شد!

با گریه گفتم :

_ولم کن ، میخوام برم!

اخماشو توی هم کشید و با حالت ترسناکی گفت :

کیان_سگم نکن بیتا ، همینجوریشم دلم میخواد خرخره‌اتو بجووم...برو یه گوشه بشین رو مخ من هم راه نرو!

قرار و مدار عقد گزاشته بود و اینجوری برای من شاخ و شونه میکشید؟!

داشتم آتیش میگرفتم ،

از شنیدن صداش ،

از احساس گرمای دستاش روی بازوهام ،

از وجودش ،

از شنیدن صدای نفس هاش!

قرار بود مال یکی دیگه شه و منو اینجوری بازی میداد؟!

صدای هق هقم ناخواسته بالا گرفت و نمیدونم چی شد که جیغ کشیدم :

_دست از سرم بردار ، میخوام برم!

با شنیدن صدای بلندش برق از سرم پرید و ناخواسته عقب پریدم...

کیان_کدوم گوری میخوای بری؟!

صدای بسته شدن در حیاط انقدر بلند بود که از اینجا شنیده شد!

کی میتونست باشه جز زندایی؟!

یعنی رفته بود؟

حواسم پرت صدای در شده بود که کیان دستشو میون موهاش کشید و

روشو ازم گرفت...

سخت داشت خودشو کنترل میکرد...

سمتم برگشت و با حالت وحشتناکی بهم زل زد و داد کشید :

کیان_دِ تو گوه میخوری پاتو از این خونه بیرون بزاری...میخوای کدوم گوری بری مثلا؟!هی بهت هیچی نمیگم هی بدتر میشی...

با حرص اشکامو پس زدم و گفتم :

_به تو هیچ ربطی نداره که میخوام کجا برم...

خنده عصبی کرد و سرشو تکون داد...

کیان_به من ربطی نداره؟!

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و سمت در راه افتادم که دستمو گرفت و با خشم سمت خودش برم گردوند...

با ترس به چشمای خشمگینش زل زدم که لب زد :

کیان_مثل اینکه باید حتما بهت ثابت کنم شوهرتم که دیگه از این غلطا نکنی!

منظورشو فهمیدم و ناخواسته سرمو پایین انداختم...

بغضم تشدید شد ،

بازیچه‌اش بودم؟!

بیشتر از این نبودم!

تا الانشو هم بیخودی دل خوش کرده بودم ،

از اولش باید میفهمیدم زندگی من انقدر خراب و داغون هست که برای این داستانا توش جایی نباشه!

شالمو از روی سرم کشید و لب زد :

کیان_ بیشتر از این عصبیم نکن چون نمیدونم اونموقع چیکار میکنم!

نیم نگاهی بهش انداختم و ازش دور شدم...

بغض داشت خفه‌ام میکرد و تنها چیزی که مدام توی سرم تکرار میشد این بود که باید برم ،

برم تا بیشتر از این خار و خفیف نشم...

تا راجبم مثل یه هرزه ی خیابونی که خودشو آویزون این و اون میکنه فکر نکنن ،

تا بیشتر از این بازیچه ی دست کیان نشم!

دیگه به خودم هم اعتماد نداشتم ،

دیگه هیچ چیزو باور نداشتم ، هیچ چیزو!

خبری از زندایی نبود و کیان سراغشو از من میگرفت ،

هیچی نگفتم ، هیچی!

نگفتم که همه چیزو بهم گفته ، نگفتم!

شب شده بود...

سردرد بدی داشتم ،

باورم نمیشد که به اینجا رسیدم ،

به جایی که باید خودمو کیانو میزاشتم و میرفتم ،

کیانی که یه روزی تموم زندگیم بود...

دروغ چرا؟!

هنوزم بود ، اما حالا فهمیده بودم که من چقدر براش بی ارزشم!

رغبت نمیکردم بهش چیزی بگم ،

چی میخواستم ازش بشنوم؟!

مگه ندیده بودم که یواشکی به مادرش پیام میده؟!

تموم این مدت پنهون بودن چیزی رو حس کرده بودم اما واقعا فکرشو نمیکردم که اون پنهونی ، یه همچین چیزی باشه!

گوشه ی تخت نشسته بودم و با دقت به حرکاتش نگاه میکردم...

داشت دنبال چیزی میگشت...

باهام خوب نبود ، بد هم نبود ، اصلا کاری به کارم نداشت!

بغض به گلوم هجوم آورد و قطره اشکی رو روی گونه‌ام جاری کرد...

تصمیممو گرفته بودم ، از اینجا میرفتم و این اصلا آسون نبود...

درسته که همش برای کیان یه بازی بود ، اما برای من این بازی تموم زندگیم بود!

سمتم برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت ،

متوجه سنگینی نگاهم شده بود؟!

با هول قطره اشکی که روی گونه‌ام نشسته بودو پس زدم و نگاهمو ازش گرفتم ،

نگاهی که خیلی حرفا برای گفتن داشت و اگه جلوشو نمیگرفتم همه چیزو لو میداد!

صبح با شنیدن صداش با هول چشمامو باز کردم و به اطرافم نگاهی انداختم...

چقدر دلم میخواست این صبح رو نبینم ، آخرین صبحی که پیش کیان چشمامو باز میکردم رو!

نگاه مظطربمو که دید لب زد :

کیان_چیشده؟خوبی؟!

دستمو روی سرم گزاشتم ،

وقت نقش بازی کردن بود!

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

_سرم درد میکنه...

نگران شد؟!

نگاهش که اینو میگفت!

سمتم اومد و دستشو روی پیشونیم گزاشت...

کیان_تب که نداری...دیگه جایيت درد نمیکنه؟

سرمو تکون دادم...

_نه ، فقط سرم...استراحت کنم خوب میشم...

با تردید سرشو تکون داد و گفت :

کیان_میخوای ببرمت دکتر؟

لبمو از زور بغض زیر دندونم کشیدم ، نگرانم بود یا اداشو درمیاورد؟!

به سختی لب زدم :

_نه...خوب میشم...تو برو...

نفس عمیقی کشید و باشه ای گفت و مشغول پوشیدن لباساش شد...

چشمامو بستم و از لای پلکام نگاهش کردم...

نمیدونستم تا کی قراره نبینمش ، نمیدونستم!

بغض داشت خفه‌ام میکرد ،

کاش زودتر میرفت...

لباساشو پوشید و سمتم اومد ، خودمو به خواب زده بودم...

موهایی که توی صورتم پخش شده بودنو کنار زد که چشمامو روی هم فشار دادم ،

کاش میرفت و بیشتر از این عذابم نمیداد...

روتختی رو روم کشید و

بعد از چند لحظه صدای بسته شدن در به گوشم رسید...

چند دقیقه بعد وقتی از رفتنش مطمئن شدم از جام پاشدم و با پشت دستم اشکامو پس زدم...

سخت بود ،

دل کندن ازش سخت بود ، دل کندن از این خونه ای که توش بهترین روزای عمرمو گذرونده بودم سخت بود و اینکه بخوام باور کنم همش یه دروغ مسخره بوده سخت تر!

ساک لباسامو برداشتم و برای آخرین بار نگاهی به اطرافم انداختم...

تموم خاطراتمون از جلوی چشمم رد شد...

چشمامو بستم و دویدم ، با آخرین توانی که از خودم سراغ داشتم...

نزدیک غروب بود و هنوز نرسیده بودیم...

بوی سیگار داشت خفه‌ام میکرد...

چشمامو روی هم فشار دادم و

رو به راننده لب زدم :

_لطفا سیگارتونو خاموش کنین!

و پشت بند حرف من صدای دو دختری که کنارم نشسته بودن و معلوم بود

دانشجوان درومد...

+راست میگه آقا خفه شدیم ، چه وضعشه!

لبمو زیر دندونم کشیدم و سرمو به پنجره تکیه دادم...

از طرفی فکر کیان دیوونم میکرد و از طرفی از بی اون بودن

میترسیدم...

توی تموم طول زندگیم ، تا جایی که یادمه پشتم بود و حالا که نبود ، چی

به سرم میومد؟!

با شنیدن صدای دختری که کنارم نشسته بود چشمامو باز کردم...

نیم نگاهی به چشمای پف کرده‌ام انداخت و گفت :

+رسیدیم عزیزم ، پاشو!

دستامو روی چشمام کشیدم و به اطرافم نگاهی انداختم...

دو سه سالی که نیومده بودم طالقان!

سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم :

_مرسی که بیدارم کردی...

لبخندی زد و سرشو تکون داد...

از ماشین پیاده شدم و به آسمون چشم دوختم ، شب شده بود!

با هول به ساعت مچیم نگاهی انداختم ،

نه و نیم بود!

دلم ریخت ، حتما تا حالا کیان برگشته بود و فهمیده بود که نیستم!

از سرما خودمو بغل کردم و سمت خیابون رفتم و دستمو برای ماشین زرد رنگی بالا بردم و آدرس خونه ی مامانبزرگو بهش دادم...

میترسیدم ،

بهش خبر نداده بودم که دارم میرم اونجا از ترس اینکه به گوش بابا برسه

اما بازم میترسیدم ،

از اینکه به گوش کسی برسه کجام ،

حالا که کیان هم نبود که مراقبم باشه!

ماشین که در خونه ی نقلی مامانبزرگ اینا پارک شد کرایه رو حساب

کردم و پیاده شدم...

خیلی وقت بود اینجا نیومده بودم و مامانبزرگ به واسطه ی ضعیف بودن

قلبش خیلی چیزارو راجبم نمیدونست!

مثلا این که چه جوری دارم روزامو میگذرونم ،

این که بابام باهام چه کارایی که نمیکنه ،

این که بابام سرم قمار بسته...

اصلا از اینا بگذریم ،

میدونست که عاشق کیانم؟!

نه ، نمیدونست ، حتی نمیدونست که به کیان فکر میکنم و این خوب بود ، خیلی خوب!

لااقل الان که داشتم دیوونه میشدم جلوم ازش حرف نمیزد!

لبمو زیر دندونم کشیدم و زنگو فشردم...

چند لحظه ای گذشته بود که در باز شد و مرد جوونی توی چارچوب در ایستاد!

نیم نگاهی بهش انداختم ،

طاها بود ، انتظارشو داشتم!

با دقت نگاهم کرد و لبخند زد...

طاها_بزرگ شدی خاله ریزه!

نیمچه لبخندی زدم و وارد شدم...

_سلام...خوبی؟

سرشو تکون داد و دستشو سمت در ورودی گرفت...

طاها_خوبم ، برو تو سرما نخوری...

به محض اینکه پامو توی خونه گزاشتم با مامانبزرگ رو به رو شدم که تا

الان روی کاناپه نشسته بود و با دیدن من از جاش پرید!

لبخند مهربونی زد و سمتم پا تند کرد و منو توی آغوشش کشید...

گونه‌امو بوسید و لب زد :

مامانی_الهی من دورت بگردم ، قربون قد و بالات بشم مادر ، باورم

نمیشه دارم میبینمت ، فکر میکردم آخر میمیرم و حسرت یه بار دیگه

دیدنت به دلم میمونه...

من که خودم دلم پر بود با شنیدن حرفش به گریه افتادم و حینی که ازش

جدا میشدم لب زدم :

_دور از جون...

صدای طاها به گوشم رسید...

طاها_یه جوری میگی قد و بالا آدم فکر میکنه دو متر هیکل جلوش

وایساده ، این خاله ریزه که دیگه این حرفارو نداره مامانی!

سمتش برگشتم و اشکامو با پشت دستم پس زدم...

_نه...تو خوبی لنگ دراز!

مامانی خندید و سرشو تکون داد...

مامانی_باز شما دوتا عین سگ و گربه افتادین به جون هم؟!

طاها پسرِ خاله ی بزرگم بود که وقتی خیلی بچه بود توی تصادف پدر و مادرشو از دست داده بود ،

وقتی که من هنوز به دنیا نیومده بودم...

در واقع من اصلا خاله‌امو ندیده بودم!

از همون موقع طاها با مامانی زندگی کرده بود و از همون موقع من بهش کلی حسودی میکردم ، چون فکر میکردم مامانی اونو از من و کیان بیشتر دوست داره!

یاد کیان افتادم و به کل وا رفتم...

نمیدونستم الان چه حالیه و این حالمو بدتر میکرد...

لباسامو عوض کردم و پیش مامانی کنار بخاری نشستم...

دستمو میون دستش کشید و گفت :

مامانی_خوبی مادر؟ اوضاعت رو به راهه؟!

لبمو زیر دندونم کشیدم و سرمو پایین انداختم...

مادر بود و میفهمید!

_آره...خوبم...یکم سردرد دارم...

نیم نگاهی بهم انداخت و با نگرانی گفت :

مامانی_دور سرت بگردم!

لبخند زدم که ادامه داد :

مامانی_چرا مامانت اینارو نیاوردی همراهت؟! حتما باید نوبتی بیاین؟!

تازه به عمق فاجعه پی بردم ،

اگه به مامان میگفت من اینجام مامان نگران میشد و به کیان زنگ میزد و دلیلشو میپرسید ، اونوقت کیان میفهمید من کجام!

از طرف دیگه اگه مامان میفهمید ممکن بود بابا بو ببره و اونموقع‌ست که معلوم نیست چه اتفاقی بیفته!

با هول گفتم :

_نه...یعنی...مامانی...باید یه چیزی بهت بگم...

سرشو تکون داد...

مامانی_جانم ، بگو!

لبمو زیر دندونم کشیدم ، مجبور بودم بهش اینطوری بگم!

_کسی نمیدونه من اینجام ، یه خورده...

نگران قلب مریضش شدم و جملمو ادامه ندادم که با نگرانی گفت :

مامانی_خدا مرگم بده...یعنی چی؟!!

هول شدم ، نمیدونستم چی باید بگم!

_هیچی به خدا...یه خورده بحثم شد پاشدم اومدم اینجا...فقط تورو خدا فعلا به کسی نگو من اینجام ، خودم بهشون میگم...

دستشو پشت دست دیگه‌اش کوبید و خواست چیزی بگه که طاها سمتمون اومد و رو به مامانی گفت :

طاها_آروم باش ، مشکلی پیش نیومده که!

توی اتاق پیش مامانی دراز کشیده بودم ،

نیم نگاهی بهش انداختم ، خوابش برده بود...

چشمامو روی هم فشار دادم و به صفحه ی خاموش گوشیم نگاهی انداختم

،

خاموشش کرده بودم و قصد روشن کردنشو هم نداشتم!

نمیخواستم چیزی بدونم ،

ندونستن راحت تر بود!

چند روزی میگذشت و این روزها هر روزش قدر یه سال زمان میبرد!

اواسط اسفند بود و مردم خودشونو برای عید آماده میکردن...

فردا تولد کیان بود ،

دلم گرفته بود...

از اون روزی که اومدم اینجا گوشیمو روشن نکرده بودم و نمیدونستم تا

حالا چند بار بهم زنگ زده...

دلتنگش بودم اما با هربار یادآوریش یاد حرفای زندایی میفتادم و پشیمون

میشدم از این حسی که دارم!

سر شب بود و داشتم شامو میکشیدم که صدای زنگ آیفون توی خونه پیچید...

نیم نگاهی به مامانی که جفتم ایستاده بود و داشت سبزی خوردن هارو توی سبد میچید انداختم و گفتم :

_کسی قرار بود بیاد؟!

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد...

شالمو با هول روی سرم مرتب کردم و خواستم به کارم ادامه بدم که با شنیدن صدای کیان برق از سرم پرید!

با بهت و ناباوری به عقب برگشتم و درست کنار طاها دیدمش!

اون اینجا چیکار میکرد؟!

از کجا فهمیده بود من اینجام؟!

سر و وضعش خبر از خوب نبودن حالش میداد...

سمت مامانی اومد و بغلش کرد...

نگاهم برای یه لحظه هم از روش کنار نمیرفت...

ریشاش درومده بودن و اصلا سر حال نبود!

جلوم ایستاد و نیم نگاهی بهم انداخت ،

نگاهی که در عین کوتاه بودنش کلی حرف توش بود!

آب دهنمو با استرس قورت دادم و به سختی لب زدم :

_خوش اومدی...

پوزخندی زد و ازم رو گرفت...

کیان_مطمئنی خوش اومدم؟!

سرمو پایین انداختم و سمت آشپزخونه برگشتم که طاها جواب داد :

طاها_ولش کن این خاله ریزه رو ، چه خبر؟!

سر سفره هیچی از گلوم پایین نرفت...

نگاه عصبی کیان یه لحظه هم از روم کنار نمیرفت و سنگینی نگاهش داشت خفه‌ام میکرد...

نگاهاش انقدر واضح بودن که مامانی مدام سوالی نگاهم میکرد!

بعد از شستن ظرفا از آشپزخونه بیرون رفتم و بی طاقت خواستم سمت

اتاق مامانی قدم بردارم که طاها گفت :

طاها_بیتا بیا اینجا!

نیم نگاهی به کیان که ساکت و اخمو کنار طاها نشسته بود انداختم و گفتم :

_خستم...میرم بخوابم!

اینبار بلندتر گفت :

طاها_میای یا بیام بیارمت؟!

نگاه جدی کیان روی صورت طاها چرخید!

لبمو زیر دندونم کشیدم و سمتشون قدم برداشتم...

مامانی داشت توی اتاقش نماز میخوند و خبری ازش نبود...

روی کاناپه تکی که کنارشون بود نشستم و سرمو پایین انداختم...

با احساس سنگینی نگاه کیان سرمو بالا آوردم و بهش چشم دوختم و

نگاهشو روی دست چپم دیدم ،

درست جای حلقه ای که دیگه دستم نبود!

قلبم تند تند میزد ، تندتر از هروقت دیگه ای...

طاها لب زد :

طاها_چه مرگتونه شما دوتا چرا انگار کتک خوردین؟!

نگاه جفتمون همزمان روی طاها چرخید...

خواست حرفشو ادامه بده که با بالا گرفتن صدای زنگ گوشیش از جاش پاشد و سمت اتاقش رفت...

با تنها شدنمون تپش قلبم شدت گرفت...

از جام پاشدم و سمت حیاط پا تند کردم و خواستم سمت دستشویی برم که دستم کشیده شد و توی کنجی که به عنوان انباری ازش استفاده میشد گیر افتادم...

کیان همون یه ذره فاصله ی بینمونو هم پر کرد و تا بخوام به خودم بیام لب هاشو روی لب هام گزاشت...

نفس کم آورده بودم اما اعتنایی نمیکرد ،

دستمو به زور از میون دستتش آزاد کردم و تخت سینه‌اش کوبیدم که بالاخره عقب رفت و به چشمام خیره شد...

چشمامو روی هم فشار دادم و هوارو به شدت میون ریه هام کشیدم...

نمیخواستم به اتفاقی که افتاده فکر کنم...

نمیخواستم به اینکه بازم بازیچه ی دست کیان شدم فکر کنم!

صداش توی گوشم پیچید...

کیان_چه توضیحی بابت کارت داری؟!

اینو گفت و با حالتی که حتی یه درصد هم شبیه حالت قبلیش نبود سرشو تکون داد...

نگاهش انقدر جدی بود که به تته پته افتادم ، اما اینبار سکوت نکردم و حینی که سعی میکردم صدام بالا نره لب زدم :

_هیچی نگو کیان...من همه چیزو میدونم...

بغض بیخ گلومو گرفت و مانع از ادامه ی حرفم شد...

سرشو با گنگی تکون داد...

کیان_چیو میدونی؟!

بغضمو قورت دادم و با حرص و بغضی که این همه مدت پنهونش کرده بودم لب زدم :

_میدونم ستاره رو میخوای...میدونم میخوای باهاش ازدواج کنی...مامانت همه چیزو بهم گفت...میدونم که همه ی این مدت بازیم دادی...فقط نمیدونم چرا اومدی اینجا...فکر میکردم دفعه ی بعدی که ببینمت سر سفره ی عقدته!

اشکام روی گونه هام جاری شدن که پرده ی انباری رو کنار زدم و سمت دستشویی راه افتادم...

درو پشت سرم قفل کردم و دستمو جلوی دهنم گرفتم که صدام بالا نره...

داشتم از زور بغض خفه میشدم ،

چرا انقدر عذابم میداد؟! چرا نمیزاشت به درد خودم بمیرم؟!

چشمام میسوختن و درد بدی رو از شدت بغض توی گلوم احساس میکردم...

دستمو برداشتم و به سختی نفس عمیقی کشیدم ،

نمیتونستم تحمل کنم!

شیر آبو باز کردم و مشتی آب یخ به صورتم پاشیدم...

صدای آروم کیانو از پشت در شنیدم که لب زد :

کیان_بیتا...

بغض دوباره به گلوم هجوم آورد ،

نمیخواستم ببینمش ، نمیخواستم صداشو بشنوم...

حاضر بودم از الان تا آخر عمرم ازش بی خبر بمونم اما یه ثانیه هم با فکر اینکه قراره کنار کس دیگه ای ببینمش ، باهاش رو به رو نشم...

دستمو جلوی دهنم گزاشتم و وقتی صدای مامانی رو شنیدم که با نگرانی میگفت چیشده ، اشکامو با پشت دستام پاک کردم و بعد از مرتب کردن شالم از دستشویی بیرون رفتم...

مامانی به محض بیرون رفتنم با نگرانی سمتم اومد و گفت :

مامانی_چی شد دورت بگردم؟ خوبی؟!

سرمو تکون دادم و زیر چشمی به کیان سر به زیر چشم دوختم...

مگه غیر از سر به زیر انداختن کار دیگه ای هم میتونست بکنه؟!

_خوبم...سرم درد میکنه...

توی همین فکرا بودم که با نشستن دست طاها روی کمرم با تعجب نگاهش کردم که نیم نگاهی به صورت خیس از آبم انداخت و گفت :

طاها_بیا برو تو...سرما نخوری!

توی بهت رفتارش بودم که کیان با چهره ای در هم و عبوس سمت طاها اومد و دستشو روی بازوی طاها کوبید و با لحن جدی رو بهش گفت :

کیان_یه دقیقه بیا تو کارت دارم!

به اصرار مامانی توی اتاقش دراز کشیدم...

سرم داشت میترکید ،

داشتم دیوونه میشدم!

مامانی کنارم نشسته بود و با تسبیح میون دستش صلوات میفرستاد و جالب بود که حتی با خاموش بودن لامپا هم نگاه سوالیشو روی خودم حس میکردم!

پتو رو روی سرم کشیدم و لب هامو روی هم فشار دادم ،

نمیتونستم جلوی بقیه گریه کنم و این از همه چیز سخت تر بود...

چشمامو با شنیدن صدای مامانی باز کردم...

مامانی_عاشق شدی؟!

لب هام به لرزش افتادن...

الان چه وقت این سوال بود؟!

بغضمو فرو دادم و آروم گفتم :

_نه مامانی...عاشق چیه...فقط سردرد دارم...

خندید!

مامانی_واقعا فکر میکنی من انقدر بی تجربه‌ام که نفهمم چته؟!

پتو رو با حرص از روی سرم کشیدم و به چشمای خندونش زل زدم...

_چیزیم نیست!

دستشو نوازشگرانه روی موهام کشید و لب زد :

مامانی_چی بین تو و کیانه؟

برق از سرم پرید ، از کجا این حرفو میزد؟!

چی میدونست؟!

نگاهمو با هول ازش گرفتم و با خجالت گفتم :

_چی میگی مامانی؟!

لبخند گرمی زد...

مامانی_بگو عزیزم...با من راحت نباشی با کی میخوای راحت باشی؟!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین چکید که با هول جلوشو گرفتم و نفسمو بریده بریده بیرون دادم...

چی بهش میگفتم؟!

چی بین ما بود؟

در واقع هیچی!

اونم دلش نمیخواست بشنوه که کیان منو بازی داده ، نه؟!

_هیچی...هیچی بین ما نیست...

بغضم شکست و نتونستم خودمو کنترل کنم...

سر جام نیمخیز شدم و خواستم از این بی آبرویی که به بار آوردم فرار کنم

که مامانی منو توی آغوشش کشید و گفت :

مامانی_ازش رنجیدی...گریه نکن مادر به فدات...

با شنیدن حرفش ناخواسته صدای گریه‌ام بالا گرفت...

رنجیده بودم؟!

چه دل خوشی داشت...

دستشو میون موهام کشید و با لحن مهربونش گفت :

مامانی_کی انقدر بزرگ شدی که عاشق بشی؟! حرفاش ناخواسته حالمو

بدتر میکردن...

لبمو زیر دندونم کشیدم و خواستم ازش جدا شم که با شنیدن صدای در سر

جام خشکم زد...

صدامو شنیده بودن؟!

مامانی گونه‌امو بوسید و از جاش پاشد و سمت در رفت...

به محض باز شدن در صدای کیانو شنیدم که با لحن عجیبی گفت :

کیان_بیتا خوبه؟!

مامانی سرشو تکون داد و پشت چشمی براش نازک کرد...

مامانی_اگه شما بزاری!

لب هامو روی هم فشار دادم ،

این بیچاره که از هیچی خبر نداشت ،

فکر میکرد یه رنجش ساده‌ست!

اصلا شاید فکر میکرد دارم خودمو لوس میکنم...

کیان_یه دقیقه باهاش حرف دارم...

چی میخواست بگه؟!

چی داشت که بگه؟!

مامانی با شک نگاهش کرد...

مامانی_فقط یه دقیقه؟!

صدایی از کیان نشنیدم...

دلم نمیخواست بیاد تو ،

نمیخواستم باز هم با دیدنش یاد حرفای زندایی بیفتم!

مامانی نیم نگاهی به من انداخت و گفت :

مامانی_شالتو سر کن...

بینیمو بالا کشیدم و بهونه آوردم :

_سرم درد میکنه ، میخوام...

هنوز جمله‌امو کامل نکرده بودم که با باز شدن یهویی در و وارد شدن کیان فکم قفل شد...

اشکامو با هول پس زدم که مامانی غرغر کرد :

مامانی_شالتو سر کن خوبیت نداره!

شالمو از کنارم برداشتم و روی سرم کشیدمش ،

نمیخواستم بیشتر از این به پیرزن بیچاره استرس بدم...

مامانی که از اتاق بیرون رفت کیان با کلافگی سمتم اومد و کنارم نشست...

سرمو برای دیدنش بالا نیاوردم!

پاهامو توی شکمم جمع کردم و خواستم سرمو روشون بزارم که چونمو توی دستش گرفت و گفت :

کیان_اشتباه میکنی!

با حرص چونمو از دستش آزاد کردم ،

چجوری روش میشد همچین حرفی بزنه؟!

_برو!

ابروهاشو توی هم کشید و گفت :

کیان_به حرفام گوش بده!

بغضمو فرو دادم و سعی کردم لرزش چونه‌امو کنترل کنم...

_به اندازه ی کافی گوش دادم...بیشتر از این برای جفتمون داستان درست نکن!

دندوناشو با خشم روی هم سایید...

کیان_پیش کی برات داستان درست نکنم؟!

بی توجه به حرفی که زد شونه هامو بالا انداختم...

_برو کیان!

دستشو با کلافگی میون موهاش کشید و باز هم دندون سایید...

کیان_اون روی سگمو بالا نیار!

پوزخند زدم ، از زور غم ،

از زور بغض...

_دیگه هیچ روییت برام مهم نیست ، روهاتو بزار واسه ستاره خانوم!

اشکام ناخواسته روی گونه هام جاری شدن...

با صدای بلندتری گفت :

کیان_گور پدرِ ستاره!

با حرص از جام پاشدم و گفتم :

_پشت منم همینو میگی؟! از جاش پاشد و بلندی قامتشو به رخم کشید...

کیان_بس کن بیتا!

با گریه لب زدم :

_چیو بس کنم؟! تو بس کن...دست از سرم بردار...برو پی زندگیت...نمیفهمم چرا نمیری ، نمیفهمم چرا الکی وقتتو تلف میکنی...نمیفهمم چی عایدت میشه از من...گورِ پدر من ، دِ برو پی زندگیت!

ازش رو گرفتم و خواستم سمت در اتاق برم که دستمو از پشت کشید و منو توی آغوشش گرفت...

گریه‌ام شدت گرفت ، دیگه هیچی برام مهم نبود...

با همون حال خراب لب زدم :

_بیشتر از این با من بازی نکن کیان...

دستشو میون موهام کشید و کنار گوشم گفت :

کیان_من دوست دارم دیوونه!

ازش فاصله گرفتم و با حرص نگاهش کردم و خواستم لب باز کنم که دستشو روی لبهام گزاشت و ادامه داد :

کیان_درسته...من بهش گفتم باشه...بهش گفتم با اون دختر عقد میکنم...همه ی اینارو بهش گفتم تا پا پیَم نشه!

با بهت نگاهش کردم ، چی داشت میگفت؟!

نگاهشو ازم گرفت و گفت :

کیان_ولی من هیچکسو جز تو نمیخوام!

به چشماش زل زدم تا شاید راست و دروغ حرفاشو از چشماش بخونم...

اما مگه تا حالا ازش دروغ شنیده بودم؟!

به مادرش دروغ گفته بود تا پا پیِش نشه؟!

_بهش قول دادی با ستاره عقد کنی تا پا پیِت نشه؟!

ازم فاصله گرفت و دستاشو با کلافگی روی صورتش کشید...

کیان_این فقط یه حرفه بیتا...

اصلا میفهمید که چیکار کرده؟!

قول داده بود ،

قول!

میون گریه‌ام پوزخند زدم...

_یه حرف؟! مطمئنم تا حالا مامانت ترتیب لباس عروسشو هم داده!

سرشو تکون داد و قدمی سمتم برداشت که با جیغ خفه ای گفتم :

_نیا...سمتم نیا... چشماشو روی هم فشار داد و دندون سایید...

کیان_بس کن بیتا ، داری عصبیم میکنی!

با گریه سر جام نشستم و دستامو روی صورتم گذاشتم...

_برو کیان...فقط برو...

با احساس گرمی دستش روی شونه‌ام دستامو از روی صورتم برداشتم و با بغض نگاهش کردم...

با دیدن چشمای خسته و کلافه‌اش تلنگری به افکارم زده شد...

واقعا قضیه انقدر بزرگ بود یا حسادت من این همه بزرگش کرده بود؟!

چشمامو روی هم فشار دادم...

خودم هم میدونستم فکر به اینکه کیان حتی برای یه لحظه مال ستاره شه اینجوری دیوونه‌ام کرده و این وسط کیان بیچاره جز یه کوچولو اونم بابت دروغی که به مادرش گفته تا دست به سرش کنه ، تقصیری نداره!

با نشستن دستش روی موهام خودمو توی آغوشش انداختم و اشکامو مهمون پیراهنش کردم...

بوسه ای روی موهام نشوند و با جدیت گفت :

کیان_نباید میرفتی!

از تغییر لحنش جا خوردم ،

تازه به تقصیرات من رسیده بودیم!

تغییری توی حالتم ایجاد نکردم که با لحنی که رفته رفته سست میشد ادامه داد :

کیان_بد کردی...

سرمو از روی سینه‌اش برداشتم و اشکامو با پشت دستام پاک کردم و به چشماش زل زدم...

خواستم چیزی بگم که با حرکت یهوییش روی تشکی که مامانی برام پهن کرده بود افتادم...

لب هاشو برای یه لحظه از لب هام فاصله داد و خیره به چشمام گفت :

کیان_دیگه واسه من انقدر چموش نباش!

فقط خیره نگاهش کردم که بازم لب هاشو روی لب هام گزاشت...

تازه یاد مامانی افتادم ، ممکن بود هر لحظه سر برسه و اگه میرسید و مارو توی این حالت میدید حتما سنگکوب میکرد!

فشاری به کف دستاش که دستامو محکم چسبیده بودن وارد کردم که ازم فاصله گرفت...

میون نفس نفس زدنام گفتم :

_مامانی!

بی اعتنا خواست دوباره لب هامو نشونه بگیره که با پیچیدن صدای لولای در توی فضای نه چندان بزرگ اتاق عقب کشید و سر جاش نشست که با هول از جام پاشدم و شالمو روی سرم کشیدم...

نمیتونستم حقیقتشو به مامانی بگم ،

چون شروع حرفام اصلا جالب نبود و قلب اون برای شنیدن حرفای غیرجالب زیادی ضعیف بود!

مامانی با شک نگاهی به جفتمون انداخت و گفت :

مامانی_حل شد؟!

کیان موهای پخش شده توی پیشونیشو کنار زد و گفت :

کیان_میزاشتی حل تر هم میشد!

از جوابش خندم گرفت ، سرمو پایین انداختم و سعی کردم جلوی خودمو بگیرم اما نشد که نشد!

مامانی یه تای ابروشو بالا داد و گفت :

مامانی_آخه تو و این حرفا؟هر کار میکنم باورم نمیشه...

کیان لبخندی زد و از جاش پاشد...

کیان_ما آدم نیستیم دیگه ، نه؟!

مامانی سرشو تکون داد...

مامانی_نه ، به خاطر گوشت تلخیت میگم!

کیان گوشت تلخ بود؟!

من که ندیده بودم!

کیان سرشو تکون داد...

کیان_دستت درد نکنه...اینجوری میگی جلوی عروس نمیگی نظرش عوض میشه؟!

از لحنش خندهام گرفت ،

در عین جدیت بامزه بود!

مامانی بادی به غبغب انداخت و سمت تشکی که برای خودش پهن کرده بود اومد...

مامانی_نترس ، این عروسی که من دیدم به این راحتیا نظرش عوض نمیشه!

با بهت نگاهش کردم ،

راست میگفت اما سوال اینجا بود که اینهمه رو از کجا میدونست؟!

اصلا از کجا فهمیده بود که یه چیزی بین من و کیانه؟!

نگاه خیره ی کیان که مقصدش چشمای من بودو شکار کرد و ادامه داد :

مامانی_دِ برو بخواب دیگه...من که مثل تو مجنون نشدم خواب از سرم

بپره ، خوابم میاد!

کیان سرشو تکون داد و با لحن پرتردیدی گفت :

کیان_شب بخیر...

و بلافاصله از در بیرون رفت...

لبمو زیر دندونم کشیدم و سرمو روی بالش گزاشتم...

نیم نگاهی به مامانی انداختم که گره ی روسری گل گلیشو وا میکرد...

دستمو زیر سرم گزاشتم و آروم لب زدم :

_مامانی...

سمتم برگشت و سرشو تکون داد...

مامانی_جانم؟

_تو از کجا فهمیدی؟!

خندید و موهای سفید بافته شده‌اشو نشونم داد...

مامانی_ اینارو تو آسیاب سفید نکردم که...

لبخند زدم ،

با روشن شدن قضیه ی ستاره دلم بعد از یه مدت نسبتا طولانی آروم گرفته بود...

با شنیدن صدای صدای مامانی که مدام اسممو صدا میزد چشمامو تا نیمه باز کردم و دستامو روی صورتم کشیدم...

خمیازه ای کشیدم و با گنگی لب زدم :

_بله؟

دستشو روی موهای بازشده‌ام کشید و گفت :

مامانی_پاشو دخترم...خاله فاطمه امروز نذری داره...توام بیا بریم کمکش ، ایشالا که حاجت بگیری!

چشمامو مالیدم و سر جام نیمخیز شدم...

خاله فاطمه رو به زور به یاد میاوردم ، خاله ی مامانم بود و آخرین باری

که دیده بودمش حداقل ده سال پیش بود!

مامانی از جاش پاشد و سمت در اتاق رفت...

مامانی_حاضر شو بریم...

باشه ای گفتم و از جام پاشدم...

امروز تولد کیان بود...

چه برنامه هایی که براش نچیده بودم اما حالا ، توی این موقعیت ، اینجا ؛

هیچی به ذهنم نمیرسید!

لباسامو که عوض کردم از اتاق بیرون رفتم و اولین نفر با کیان که جلوی

تلویزیون روی کاناپه نشسته بود رو به رو شدم...

با دیدنم نیمچه لبخندی زد و گفت :

کیان_صبح بخیر!

لبخندش بدجوری به دلم نشست ،

شاید از روی دلتنگی...

جوابشو دادم و قبل از اینکه دست و دلم بلرزه سمت مامانی که توی آشپزخونه بود رفتم...

تولدشو بهش تبریک نگفتم ، چون هنوز امیدوار بودم که بتونم سوپرایزش کنم!

طاها کنار میز کوچیک توی آشپزخونه نشسته بود و مشغول خوردن صبحونه بود و مامانی داشت چای میریخت...

رو به طاها صبح بخیری گفتم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم...

مامانی فنجون چای رو جلوم گزاشت و رو بهم گفت :

مامانی_بخور بریم عزیزم...

همون لحظه کیان وارد آشپزخونه شد و صندلی میون من و طاهارو پر کرد و گفت :

کیان_منم همراهتون میام!

سرمو بالا آوردم و نیم نگاهی بهش انداختم ،

از کی تا حالا حال و حوصله ی این کارهارو پیدا کرده بود؟!

مامانی با شک نگاهش کرد و گفت :

مامانی_بیا پسرم...ایشالا که توام حاجت میگیری...

سرمو پایین انداختم ،

نمیتونستم باور کنم اومدن کیان به خاطر من نیست و انگاری مامانی هم متوجه این شده بود که با شک و تردید نگاهش میکرد...

مشغول ور رفتن با لبه ی استکان بودم که صدای طاها توجهمو به خودش جلب کرد...

طاها_بیخیال داداش...من و تو با هم میریم یه ورِ دیگه!

کیان سرشو تکون داد و گفت :

کیان_یه وقتِ دیگه!

اینو انقدر جدی ادا کرد که طاها دیگه چیزی نگفت...

کیان ماشینشو جلوی در خونه ای که مامانی بهش اشاره میکرد نگه داشت و گفت :

کیان_چقدر هم شلوغه!

به ماشین های توی کوچه نگاهی انداختم و بعد به در بازِ خونه چشم دوختم و با تعجب گفتم :

_یعنی همه ی اینا واسه کمک اومدن؟!

مامانی پیاده شد و سرشو تکون داد...

مامانی_فامیلای شوهرشن...بیاین بریم تو...

نیم نگاهی به کیان انداختم که با چشماش بهم اشاره کرد که شالمو جلو بکشم...

واسه اینکه تو روش لبخند نزنم رومو ازش گرفتم و بعد از درست کردن شالم از ماشین پیاده شدم...

توی حیاط بزرگ خونه انقدری آدم ریخته بود که معذب شده بودم...

کارشون تقریبا تموم شده بود و انقدر جمعیتشون زیاد بود که نیازی به کمک نداشتن...

روی یکی از پله های کنار در نشستم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم که صدای کسی رو از کنارم شنیدم...

سمت منبع صدا برگشتم و پسر جوونی رو دیدم که بغل دستم با کمی فاصله نشسته بود!

+چقدر بزرگ شدی!

سرمو با گنگی تکون دادم...

هیچی درموردش به ذهنم نمیرسید!

خندید...

+هنوزم همون دختر خنگ بانمکی که!

با شنیدن صدای کیان از پسر گیج کننده ی بغل دستیم چشم گرفتم و به قامت بلندش چشم دوختم...

با اخم نگاهم میکرد چرا؟!

کیان_بیتا یه دقیقه بیا کارت دارم...

نیم نگاهی به پسر جوون ناشناخته انداختم و از جام پاشدم و پشت سر کیان راه افتادم...

کیان_مرتیکه ی بیشعور میگه چقدر بزرگ شدی...به قد و قواره ی خودت یه نگاه بنداز آخه نره خر...از اولش اینجوری دیلاق بودی؟!

توی این اوضاع از لحن جدیش خندم گرفته بود...

لب گزیدم و گفتم :

_حسودی میکنی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و حینی که سعی داشت لحنشو تغییر بده تا از اون تُنی که حسادتو داد میزد دور شه ، گفت :

کیان_حسودی چیه؟!

ریز خندیدم و سرمو تکون دادم...

_باشه حسودی نمیکنی...

جدیت لحنش تنمو لرزوند...

کیان_نخند!

لبامو ورچیدم و لب زدم :

_خودت که همش اخمات تو همه ، دیگه به خندیدن من چیکار داری؟

خیره به چشمام گفت :

کیان_اینجا نخند!

خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدای مامانی به عقب برگشتم و نیم نگاهی بهش انداختم...

کنار دیگ نذری ایستاده بود و منو برای هم زدن غذای نذری صدا میزد...

نیم نگاهی به کیان انداختم ، شالمو روی سرم مرتب کردم و سمت جمعیتی که دور دیگ حلقه بسته بودن راه افتادم...

ملاقه رو از دست مامانی گرفتم که مریم ، دختر بزرگ فاطمه خانوم دستشو پشتم گزاشت و با لحنی که مهربونیو داد میزد گفت :

مریم_الهی قربونت بشم...یادته بچه بودی بهت میگفتم عروس خودمی؟!

خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم و دیگو به نیت همیشگیم هم زدم...

سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس میکردم که سرمو بالا آوردم و با کیان چشم تو چشم شدم که درست رو به روم ایستاده بود و با اخم بهم چشم دوخته بود...

چقدر اخم میکرد امروز!

توی آشپزخونه ایستاده بودم و داشتم ظرفای ناهارو میشستم...

مریم خانوم خیلی اصرار کرد که بشینم ولی اینجوری راحت تر بودم...

بیشتر مهمونا رفته بودن و خونه خیلی خلوت‌تر از قبل بود ، خیلی!

تازه فهمیده بودم اون پسری که توی حیاط جفتم نشست ، فراز پسر مریم خانومه!

بچه که بودم با هم زیاد رفت و آمد میکردیم ، اما از یه جایی به بعد انقدر رفت و آمدا کم شده بود که بعد از اصن همه مدت حق داشتم اصلا به یاد نیارمش!

داشتم ظرفارو آب‌کشی میکردم و سخت مشغول فکر کردن بودم که با شنیدن صدای داد و بیدادی از بیرون به خودم اومدم!

ژیلا عروسِ فاطمه خانوم با نگرانی گفت :

ژیلا_چه خبر شده؟! مریم خانوم شونه هاشو بالا انداخت و سراسیمه سمت

در قدیمیِ آشپزخونه راه افتاد...

با گنگی گوشه ی آشپزخونه ایستاده بودم که صدای بلندی به گوشم آشنا

اومد ،

این صدای کیان بود!

شیر آبو با هول بستم و از آشپزخونه بیرون دویدم ،

کیان و درگیری؟!

آخه با کی درگیر شده بود؟!

با نگرانی از پشت زنا و دخترایی که توی چارچوب در ایستاده بودن

سرک کشیدم و کیانو دیدم که با فراز گلاویز شده!

ضربان قلبم شدت گرفت ،

چش شده بود امروز؟!

فراز داد کشید :

فراز_به تو چه ربطی داره؟ آره من اصلا خاطرخواهشم تو چیکارشی که هارت و پورت میکنی؟!

جلوی چشمام سیاهی رفت...

نمیخواستم باور کنم که کیان به خاطر من باهاش گلاویز شده...

مریم خانوم سعی میکرد پسرشو از کیان جدا کنه اما فراز هم یقه ی کیانو سفت چسبیده بود و ول نمیکرد...

این دیگه چش شده بود؟!

از شانس بد هم مردای دیگه واسه توزیع غذاهای نذری رفته بودن و کسی نبود که جلودار این دوتا باشه!

ژیلا نیم نگاهی به من انداخت و لب زد :

ژیلا_چیزی بین تو و آقا کیانه؟!

همون لحظه کیان بلندتر از فراز داد کشید :

کیان_جرئت داری یه بار دیگه این حرفو تکرار کن ببین چیکارت میکنم...

اینو گفت و حینی که دستاشو میون موهاش میکشید عقب رفت...

دیوونه شده بود؟!

فرضا که این پسره یه چیزی هم گفته باشه ، مگه مهم بود که به خاطرش اینجوری میکرد؟!

تازه متوجه نبود مامانی شدم و فهمیدم که سر نمازه!

مریم خانوم بازوی فرازو کشید و چیزی زیر گوشش گفت...

فکر کردم همه ی داستانا خوابیده و خواستم نفس راحتی بکشم که فراز گفت :

فراز_آره ازش خوشم میاد ، فکر هم نمیکنم به تو ربطی داشته باشه...

با این حرفش کیان سمتش برگشت و بی توجه به وجود مریم خانوم مشتشو توی فک فراز کوبید...

برق از سرم پرید و نفهمیدم چیشد که خودمو از چارچوب در بیرون انداختم و سمت کیان پا تند کردم...

مشتشو دوباره بالا برد که با صدای بلندی گفتم :

_کیان!

با ابروهایی پیوسته از اخم سمتم برگشت و بدون لحظه ای درنگ دستمو چنگ زد و سمت در کشیدم...

با بهت بهش چشم دوختم و گفتم :

_کیان...

قرار نبود جلوی چشمای همه ، همه چیزو آشکار کنیم...

نه فعلا!

توجهی نکرد و سمت در کشیدم...

درو باز کرد که برای اینکه بیشتر آبروریزی نشه ازش بیرون رفتم و کنار دیوار ایستادم و با صدایی که سعی داشتم کنترلش کنم لب زدم :

_معلوم هست چته؟!

چشماشو روی هم فشار داد ،

سعی داشت خودشو کنترل کنه اما وقتی صدای دادش تنمو لرزوند فهمیدم که چندان موفق نبوده!

کیان_بنداز سرت اون لعنتیو!

تازه متوجه شدم که شالم روی شونه هام افتاده و با هول روی سرم انداختمش....

سمت ماشینش که گوشه ی خیابون بود راه افتاد و گفت :

کیان_بریم!

با بهت نگاهش کردم...

_کجا بریم؟! زشته کیان...

سمت برگشت و با جدیت گفت :

کیان_بریم ، همین الان!

سمتش قدم برداشتم و رو به روش ایستادم...

_چته تو؟! بچه شدی؟

بازوهامو میون دستاش فشرد و از لای دندونای روی هم ساییده‌شده‌اش غرید :

کیان_بشین تو ماشین بریم ، با اعصاب من بازی نکن!

به چشمای عصبیش خیره شدم و لب گزیدم...

میتونستم بفهمم که دیگه جایی برای اصرار باقی نمونده...

عصبی‌تر از هروقتی بود و میترسیدم از وقتی که عصبی‌تر از این بشه!

_برم کیفمو بردارم...یه بهونه ای هم بیارم واسه مامانی...میام!

دستاشو از روی بازوهام برداشت و با کلافگی گفت :

کیان_خودم باهاش حرف میزنم...

کنار خاله فاطمه ایستادم و با شرمندگی گفتم :

_ببخشید توروخدا...زحمت دادیم...

سرشو تکون داد و با مهربونی گفت :

فاطمه_نه دخترم...این چه حرفیه...خوش اومدین...سلام برسون به مامان حتما...

سرمو تکون دادم و با خجالت نیم نگاهی به کیان انداختم که دور از بقیه کنار مامانی ایستاده بود و داشت باهاش حرف میزد...

نمیدونستم داره بهش چی میگه و داشتم زیر نگاهای بقیه از زور خجالت آب میشدم...

یکی دو ساعتی میشد که توی جاده بودیم و هنوز یه کلمه هم با هم حرف نزده بودیم...

به یاد آبروریزی که به بار اومده بود لبمو زیر دندونم کشیده بودم و پوستشو میجویدم که با شنیدن صداش از افکارم بیرون کشیده شدم...

کیان_نکن!

دست از سر لبم برداشتم و لب زدم :

_خیلی زشت شد...

صدای نفس کشیده‌اش و بعد صدای داد بلندش به گوشم رسید...

کیان_انتظار داری بشینم نگاهش کنم وقتی داره میگه خاطرخواه زنمه؟! با بهت سمتش برگشتم که ادامه داد :

کیان_حرومزاده!

چرا نسبت به کسی که هیچی از من نمیدونست و فقط برای گردن کشی اون حرفو بهش زده بود انقدر حساسیت نشون میداد؟!

به هرحال بهتر دیدم دیگه بحثو ادامه‌اش ندم و اعصابشو خوردتر از این نکنم...

حدود یک ساعت بعد توی یه شهر ماشینو توی خیابون پارک کرد و سمت مغازه‌ای که اون طرف خیابون رفت...

هوا تاریک شده بود و من هنوز نتونسته بودم برای تولدش کاری کنم...

به اطرافم نگاهی انداختم که با دیدن شیرینی فروشی که کمی پایین‌تر از اینجا بود چشمام برق زد...

بدون اتلاف وقت از ماشین پیاده شدم و سمت شیرینی فروشی پا تند کردم...

با استرس و وسواس کیکی رو توی کوتاهترین زمان ممکن انتخاب کردم و همونجا شمع هارو روش گزاشتم و روشنشون کردم و شانس آوردم که کار کیان طول کشید...

توی ماشین نشستم و به کیک چشم دوختم...

چه برنامه هایی که برای تولدش نداشتم و حالا همشون نقش بر آب شده بودن...

بالاخره در ماشین باز شد و کیان روی صندلیش نشست و با دیدن کیک توی دستم با تعجب گفت :

کیان_تولده؟!

خندم گرفت...

روز تولدشو یادش نبود؟!

_تولدت مبارک عزیزم...

نیمچه لبخندی روی لبش نشست...

کیان_یادم نبود ، مرسی...

پلاستیک خریداشو روی صندلی عقب گزاشت که گفتم :

_نمیخوای شمعارو فوت کنی؟

خندید...

کیان_حس نمیکنی یکم لوس بازیه واسه من؟

اخمامو توی هم کشیدم...

_چه ربطی داره؟ انقد سخت نگیر!

زیر لب باشه ای گفت و سمتم برگشت...

_آرزو کن...

به چشمام زل زد و با جدیت گفت :

کیان_وقتی جلو چشمامی چرا آرزوت کنم؟!

لبخند زدم ، از ته دل!

برای یه لحظه چشماشو بست و بعد شمعارو فوت کرد...

عین بچه ها جیغ کشیدم :

_تولدت مبارک مرد اخموی من!

نوک دماغمو بوسید که بلند خندیدم و از خنده ی من ، خودشم خنده‌اش گرفت...

_آخه دماغ؟!

ابروهاشو بالا داد...

کیان_جاهای دیگه‌رو میزارم به وقتش!

با خجالت ازش چشم گرفتم و لب زدم :

_ببخشید دیگه...یهویی شد...موقعیت خوبی نشد نتونستم واست کادو بگیرم...

با جدیت همیشگیش لب زد :

کیان_کادوم که خودتی!

شب شده بود و هنوز مونده بود تا برسیم...

سرمو روی شونه‌اش گزاشتم و آروم لب زدم :

_خسته نیستی؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و دستشو سمت ظبط برد و روشنش کرد...

یکم با دکمه هاش ور رفت و در آخر وُلمشو بالا برد...

دلم من ضربه دیده اس پر وصله پینه اس

تو واسش یه تکیه گاه نابی

تو خود نوری مثه مهتابی وقتی تاریکه همه جا تو فقط میتابی

آره تو میتابی هم دوست دارم همه تویی دلیل بی خوابیم

واسه آتیش دلم غیر خودت نیست آبی

فکر پروازم تو واسم شکل یه پرتابی الماسی کمیابی

دلیل این دل تنگمی تو اونی که واسش میجنگمی تو

میدونی ماه قشنگمی تو

دلیل این دل تنگمی تو اونی که واسش میجنگمی تو

میدونی ماه قشنگمی تو...

با شنیدن صداش چشمامو تا نیمه باز کردم و با گنگی به اطرافم نگاهی انداختم...

همونطور که سرم روی شونه‌اش بود خوابم برده بود!

رسیده بودیم و ماشین درست در ویلا بود...

عقب کشیدم و بوسه ای به شونه‌اش زدم...

لباسامو عوض کردم و جلوی آینه ایستادم و دستی به موهای بازم کشیدم...

ساعت ده بود و با چرتی که بین راه زده بودم ، خستگی به کل از تنم پریده بود...

در باز شد و کیان اومد تو...

هنوز لباساشو عوض نکرده بود...

خواستم از اتاق بیرون برم که راحت لباساشو عوض کنه که دستمو گرفت و مانع از رفتنم شد...

با گنگی نگاهش میکردم که حلقه‌امو از روی عسلی کنار تخت برداشت و گوشه ی تخت نشست که من هم به تبعیت ازش کنارش نشستم...

یادمه که با چه حالی روی میز گذاشتمش و رفتم...

اون روز همه چیز برام تموم شد ،

حتی خودم هم پیش چشم خودم ته کشیدم اما حالا ،

حس و حالم اصلا شبیه به اون روز نبود...

دستمو میون دستش گرفت و حلقه رو دستم کرد که نیم نگاهی به دستم انداختم و بعد سمتش برگشتم...

نیمچه اخمی کرد و لب زد :

کیان_دیگه هیچوقت ، به خاطر هیچ چیزی اینو از خودت دور نکن ، فهمیدی؟!

سرمو تکون دادم و روی ته ریشش دست کشیدم که با یه حرکت روی تخت پرتم کرد و روم خیمه زد...

به چشمای خمارش خیره شدم که مجالم نداد و با گزاشتن لب‌هاش روی لب‌هام چشمامو بست...

نفس کم آورده بودم و سینه‌ام مدام پایین و بالا میرفت اما اون انگار نفسشو از لب‌های من میگرفت!

دستمو روی بازوی قطورش سر دادم و میون پنجه‌ی ظریفم فشردمش...

گاز ریزی از لبم گرفت که صدای جیغم ناخواسته بالا گرفت...

عقب کشید و به چشمام خیره شد...

چشماش چرا امشب یه حال دیگه‌ای بودن؟!

آب دهنمو با استرس قورت دادم که سرشو میون گردنم فرو برد و لب‌هاشو

روی ترقوه‌ام گزاشت...

دستمو میون موهای پرپشتش کشیدم که دستش سمت پیرهن قرمز رنگم

رفت...

با بهت نگاهش کردم ،

چیکار داشت میکرد؟!

انگار فهمید چه حالی‌ام که دستشو از روی لبه ی پیرهنم برداشت و

بوسه‌ای روی پیشونیم کاشت...

کیان_نترس ، خب؟!

فهمیدمش و با فهمیدنش استرس به جونم افتاد...

با احساس درد وحشتناکی چشمامو باز کردم و سرجام جابه‌جا شدم...

نزدیک ظهر بود و اینو از نوری که از طرف پنجره به اتاق میتابید

فهمیدم...

یکم صبر کردم تا شاید بهتر شم اما وقتی که دیدم این درد لعنتی دست‌بردار نیست خواستم از جام پاشم که دستش مانعم‌شد...

بیدار بود؟!

صدای آرومش توی گوشم نشست...

کیان_درد داری عزیزم؟

چشمامو روی هم فشار دادم و بدون اینکه نگاهش کنم سرمو تکون دادم...

سر جاش نیمخیز شد و بوسه ای به پیشونیم زد و لب زد :

کیان_از جات پا نشو...میرم واست قرص بیارم...

سرمو تکون دادم و باشه ای گفتم که از اتاق بیرون رفت...

بعد از خوردن یه صبحونه ی مفصل به اصرار کیان اونم توی تخت خواب وقتی حالم بهتر شد دیگه به حرفش گوش ندادم و از جام پاشدم و مشغول پختن ناهار شدم...

چند روز دیگه عید بود...

با وجود تموم خوبی های کیان ، با وجود عشقی که به کیان و این خونه داشتم باز هم نمیتونستم دلتنگی که داشتمو نادیده بگیرم...

دلم میخواست برگردیم اما مگه میشد؟! دیس برنجو روی میز شام گذاشتم و منتظر کیان نشستم...

تازه برگشته بود و داشت لباساشو عوض میکرد...

چند دقیقه ای گذشت که با شنیدن صدای قدم هاش از بالای کانتر بهش چشم دوختم...

داشت سمت آشپزخونه میومد که صدای زنگ گوشیش توی فضای ساکت خونه پیچید...

با گنگی به صفحه ی گوشیش نگاهی انداخت و تماسو وصل کرد و بله ای گفت...

کی میتونست باشه؟!

مشغول مرتب کردن قاشق و چنگال توی بشقابش شدم که با شنیدن صدای دادش تنم لرزید!

کیان_چی داری میگی؟!!

با ترس از جام پاشدم و از آشپزخونه بیرون رفتم...

چش شده بود؟!

اصلا کی پشت خط بود؟!

رنگ به رو نداشت!

رو به روش ایستادم که گوشی از دستتش افتاد و با حال زاری بهم زل زد!

تپش قلبم بالا گرفته بود...

آب دهنمو با نگرانی و استرس ناشی از حرکاتش قورت دادم و گفتم :

_چیشده؟!

به من زل زده بود و در عین حال انگار هیچجارو نمیدید!

دستمو روی بازوش گزاشتم و با ترس گفتم :

_کیان؟! داری نگرانم میکنی...چیزی شده؟! حالت خوبه؟!

با تمومِوجودش داد زد :

کیان_زندگیشو سیاه میکنم..زندگی همتونو سیاه میکنم!

تنم لرزید و ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم...

راجب چی حرف میزد؟!

زندگی هممونو؟!

منظورش از این همه کیا بودن؟!

گیج و گنگ حرفی که زد بودم که سمت اتاق رفت و چند لحظه بعد سراسیمه ازش خارج شد...

با بهت بهش زل زدم و ناخواسته صداش زدم :

_کیان؟!

جوابی بهم نداد و از در بیرون رفت!

چرا هیچی از رفتاراش نمیفهمیدم؟!

کی بود که انقدر به همش ریخت؟!

اصلا چی گفت گه این همه به همش ریخت؟!

با شنیدن صدای بسته شدن در تازه به خودم اومدم و فهمیدم رفته...

کجا؟!

نمیدونم!

ساعت از سه‌ی نصف شب گذشته بود و خبری ازش نبود...

داشتم از نگرانی میمردم ،

هرچقدر هم که شماره‌اشو میگرفتم خاموش بود!

لبمو زیر دندونم کشیدم ،

کجا رفته بود که تا اینموقع شب برنگشته بود؟!

آخه عادت نداشت این وقت شب منو تنها بزاره...

چشمامو تا نیمه باز کردم ،

هوا روشن شده بود...

روشن که نه ، لنگ ظهر بود!

دیشب انقدر روی همین کاناپه منتظر کیان نشسته بودم و شمارشو گرفته بودم که از زور خستگی خوابم برده بود...

با نگرانی از جام پاشدم و پِیِش گشتم...

توی اتاق خواب نبود ، توی آشپزخونه هم همینطور...

توی حیاط هم نبود...

یعنی خونه نیومده بود؟!

داشتم از نگرانی میمردم ،

نکنه خدایی نکرده اتفاقی براش افتاده باشه؟!

اشک از گوشه ی پلکم سرازیر شد...

حیرون و سرگردون گوشیمو از روی کاناپه ای که تا صبح روش نشسته بودم برداشتم و شمارشو گرفتم ،

هنوز خاموش بود!

گریه‌ام گرفت ،

کجا رفته بود که تا حالا برنگشته بود؟!

با نقش بستن شماره ی مامان روی صفحه ی گوشیم ، صدای گرفته‌امو با تک سرفه ای صاف کردم و سعی کردم لحنمو عادی جلوه بدم...

_بله...

صدای گریه‌اش توی گوشم پیچید و چهار ستون تنمو لرزوند...

چرا گریه میکرد؟!

چرا کیان دیشب اونجوری به هم ریخت؟!

چرا یهویی غیبش زد؟!

چرا مامان حرف نمیزد؟!

چشون شده بود؟!

با وحشت گفتم :

_مامان؟! چرا گریه میکنی؟! چیشده؟!

حرف نمیزد و با این کارش داشت دیوونم میکرد...

با کلافگی صدامو بالا بردم و گفتم :

_چیشده مامان؟!

با صدای کم جونی لب زد :

مامان_بیتا...

با نگرانی گفتم :

_بله مامان بگو...چیشده؟

باز هم صدای هق هقش توی گوشی پیچید...

داشتم دیوونه میشدم...

_مامان توروخدا بگو چیشده...داری سکته‌ام میدی!

مامان_بدبخت شدیم بیتا...بابات...بابات آخر زندگیمونو سیاه کرد...

تپش قلبم بالا گرفته بود و داشتم از هول حرفاش قبض روح میشدم...

خواستم چیزی بگم که خودش با گریه ادامه داد :

مامان_کشت...کشتش...

با وحشت از روی کاناپه پاشدم و تقریبا جیغ کشیدم :

_چی میگی؟! کشت؟! کیو کشت؟!

با شنیدن صداش جلوی چشمام سیاهی رفت و ناخواسته روی کاناپه پرت شدم...

گوشی از دستم سر خورد و روی زمین افتاد...

زندایی رو کشته بود؟!

نمیتونستم باور کنم...

نمیتونستم باور کنم مصیبتی به این عظمت سرمون اومده...

اشکام ناخواسته روی گونه‌هام سر خوردن و دیده‌امو تارتر از قبل کردن...

پدرم کسی بود که مادر کیانو کشته بود؟!

اونم عمدا؟!

صدای هق هقم بالا گرفت...

این نمیتونست اتفاق بیفته ،

نباید اتفاق میفتاد!

نمیدونستم چقدر گذشته که از جام پاشدم و سمت اتاق خواب رفتم...

باید میرفتم ،

حتی اگه به قیمت جونم تموم میشد...

نمیتونستم اینجا بمونم ، داشتم دیوونه میشدم... تازه میفهمیدم کیان دیشب

یهو چش شد و تازه میفهمیدم که توی حال خرابش بهم چی گفت...

گفت زندگی هممونو سیاه میکنه!

اشکامو از روی گونه هام پس زدم و پالتومو تنم کردم و بدون برداشتن هیچ چیزی غیر از کیف پولم و گوشیم که مدام با سر و صدا کردن خودشو بهم یادآوری میکرد از ویلا بیرون زدم...

میلرزیدم اما نه از سرمای هوا ، بلکه از ترس و وحشتی که به جونم افتاده بود...

توی این شرایط ، حتی از سایه ی خودم هم میترسیدم!

چشمامو با درد باز کردم و به منظره ی بیرون پنجره چشم دوختم...

رسیده بودیم و توی ترمینال بودیم!

توی تاکسی نشستم و بهش آدرس دادم...

تنم مدام میلرزید...

از ترس از دست دادن کیان...

از ترس برگشتن به اون خونه ی لعنتی...

ماشین که توی خیابونمون پارک شد ،

حالم از اونی که بود هم بدتر شد...

با دستای لرزونم کرایه رو سمت راننده گرفتم و از ماشین پیاده شدم...

صدای قرآن از اینجا هم به گوش میرسید و کنار در خونه ی زندایی ، پر از بنرهایی بود که فوتشو تسلیت گفته بودن...

پاهام لمسِ لمس بودن و واقعا نمیدونستم چجوری دارم راه میرم...

نیم نگاهی به ساعت روی دستم انداختم ،

از یازده گذشته بود...

وحشت داشتم از رو به رو شدن با کیان اما نمیتونستم تاب بیارم ندیدنشو...

باید میرفتم پیشش ،

باید باهاش حرف میزدم...

در خونشون باز بود و توی حیاط خبری از کسی نبود...

دستمو به لبه ی در گرفتم و وارد شدم...

صدای گریه از اینجا هم به گوش میرسید...

تنم یخ بست...

چجوری میخواستم باهاشون رو به رو شم منی که دختر قاتل عزیزشون بودم؟!

هق هقمو توی گلوم خفه کردم و سمت در ورودی راه افتادم...

باید با کیان حرف میزدم!

دستمو روی دستگیره ی در گزاشتم...

از خودم خجالت میکشیدم...

از اینکه دختر پدرم بودم خجالت میکشیدم...

دستم میلرزید...

بین رفتن و نرفتن گیر کرده بودم که دستگیره ی در از پشت فشرده شد و در تا آخرین حد ممکن باز شد و ستاره با صورتی خیس از اشک درست رو به روم قرار گرفت...

آه از نهادم بلند شد...

الان وقت دیدن این لعنتی بود؟!

دستامو روی صورت خیسم کشیدم و خواستم چیزی بگم که جیغ کشید :

ستاره_الانم دست از سرمون برنمیدارین عوضیا؟! دیگه چی از جونمون میخواین؟!

قلبم برای هزارمین بار ترک خورد اما به روی خودم نیاوردم و حینی که سعی میکردم صدای هق هقم بالا نگیره با صدای خفه ای لب زدم :

_تسلیت میگم...

میون گریه خندید...

ستاره_تسلیت میگی؟! چه جالب ، بابات میزنه میکشه تو تسلیت میگی؟!

به نفس نفس افتاده بودم...

سعی کردم به خاطر از دست دادن خاله‌اش بهش حق بدم و نسبت به حرفاش بی تفاوت باشم...

به داخل خونه سرک کشیدم...

به جز مادر ستاره و مرد جوونی که میدونستم داییِ کیانه کسی نبود...

پس کیان کجا بود؟!

با نشستن دست ستاره روی شونه‌ام به چارچوب در برخورد کردم و ناخواسته آخی گفتم که جیغ کشید :

ستاره_کجا رو نگاه میکنی دختره ی خراب؟! دنبال چی اومدی؟! باز دوباره میخوای خودتو آویزون کیان کنی؟! نه دیگه اون خرِ تو نمیشه...خرِ کسی که دختر قاتل مادرشه نمیشه... گمشو بیرون!

نفسمو بریده بریده و به سختی بیرون دادم و شاهد تیکه تیکه شدن قلبم شدم و هیچی نگفتم...

به من میگفت خراب؟!

من خودمو آویزون کیان کرده بودم؟!

نفس نداشتم...

داشتم میسوختم و دم نمیزدم...

در اتاق باز شد و کیان از چارچوبش سرک کشید...

نگاهم سمتش پر کشید که به ستاره چشم دوخت و گفت :

کیان_صداتو بیار پایین ، سرم رفت!

همین؟!

در جواب حرفا و توهیناش به من فقط همینو بهش میگفت؟!

با ناباوری بهش زل زدم...

انگار توی یه روز از زمین تا آسمون فرق کرده بود...

بی توجه به نگاهای پر کینه ی اون سه نفر سمتش پا تند کردم و خواستم بهش چیزی بگم که در اتاقشو به چارچوبش کوبید...

انقدر محکم که با شنیدن صداش از جام پریدم!

اما کم نیاوردم و دستگیره ی درو فشردم و وارد اتاقش شدم و همین که درو بستم ، نگاه وحشتناکش روم چرخید!

تقریبا داد زد :

کیان_برو بیرون!

بغضمو قورت دادم و با صدای خفه ای گفتم :

_بزار باهات حرف بزنم...

قدمی سمتم اومد که از هیبتش به خودم لرزیدم و توی خودم جمع شدم...

کیان_بیرون!

صدای هق هقم بالا گرفت...

چطور این همه بی رحم شده بود؟

مگه من این بلارو سرش آورده بودم؟

مگه من مقصر بودم؟!

_میدونم الان حالت خوب نیست ولی...

بازومو چنگ زد و خواست درو باز کنه که به در چسبیدم و میون گریه هام جیغ کشیدم :

_مگه تقصیر منه که دختر اونم؟! مگه دست من بوده؟! مگه من خواستم که همچین اتفاقی بیفته؟! منم قدر تو ناراحتم...

با سردی تمام به چشمام خیره شد و با خونسردی لب زد :

کیان_حرفات تموم شد؟!

باورم نمیشد کسی که جلوم ایستاده کیانه!

با گریه گفتم :

_با من اینجوری نکن کیان...

سرشو تکون داد و سمت پنجره ی گوشه ی اتاقش رفت و پاکت سیگاری رو از جیبش بیرون کشید...

کیان_دیگه هیچ کاری به کارت ندارم!

داشتم از شدت بغض خفه میشدم...

چی داشت میگفت؟!

_نمیتونی انقدر راحت پسم بزنی!

سمتم برگشت و پوزخندی تحویلم داد...

کیان_مشکل تو اینه که فکر میکنی فقط خودتون میتونین پست باشین!

صدای جرقه های فندکش روی مغزم خط میکشید!

داشتم از شنیدن حرفاش دق میکردم...

پاهام سست شدن و پشتم روی در کشیده شد...

ناخواسته روی زمین نشستم که پکی به سیگار میون دستش زد و گفت :

کیان_درو هم پشت سرت ببند!

اینو گفت و سمت پنجره برگشت...

یعنی انقدر براش ناچیز بودم که بتونه به این راحتی پسم بزنه؟!

سرم داشت منفجر میشد از حرفاش و دلم...

دلم دیگه یه جای سالم هم نداشت!

حالم خراب بود و نفس نفس میزدم و واقعا دیگه نمیتونستم این خفت و خواری رو تحمل کنم...

دست لرزونمو به دستگیره ی در گرفتم و به سختی از جام پاشدم و بی هیچ حرفی از در بیرون رفتم...

دستامو روی صورتم کشیدم و خواستم بی توجه به سه جفت چشمی که روم چرخیده بودن از اون خونه بیرون بزنم که صدای ستاره توی گوشم نشست و تموم وجودمو به آتیش کشید...

ستاره_میفهممت...مثلتو زیاد دیدم ، بالاخره باید خودتو گردن یکی بندازی که نفهمن خرابی...

سمتش برگشتم و با بغض بهش چشم دوختم و دم نزدم...

چی نصیبش میشد از این حرفا؟!

با حال وحشتناکی سمت خونه ای که جهنمم بوده و هست راه افتادم و درو کوبیدم...

دیگه هیچی برام مهم نبود...

چند لحظه بعد ، در باز شد و مامان توی چارچوبش ایستاد...

انگار باور نداشت که من اینجا جلوش ایستادم...

با گریه لب زد :

مامان_چرا اومدی قربونت برم؟

با پشت دستم اشکامو پس زدم و داخل رفتم که منو توی آغوشش کشید و گفت :

مامان_دلم برات خیلی تنگ شده بود...

با شنیدن صدای کوبیده شدن در ، از جام پاشدم و شالمو روی سرم کشیدم و با حرص سمت در راه افتادم...

یه هفته بود که اینجا بودم و توی این یه هفته ، روزی سه بار باید ریخت نحس این مرتیکه رو تحمل میکردم!

درو باز کردم و با عصبانیت داد زدم :

_چیه؟! چه مرگته؟! سر آوردی؟!

خنده ای کرد و لب زد :

+یکم دیگه از این سلیطه بازیا دراری برمیگردم رو شرط اولم و خودتو میخوام!

همون لحظه صدای در بغلی به گوشم رسید و بلافاصله قامت کیان به چشمم اومد...

نیم نگاهی به پیرمرد سمج کنار در انداخت و بعد سرشو پایین انداخت و سمت ماشینش رفت...

پوزخند تلخی زدم و نگاهمو ازش گرفتم ،

این روزا انگار اصلا نمیشناختمش!

تازه یاد حرف پیرمرد افتادم و رو بهش گفتم :

_برو پولتو از خود بیشرفش بگیر بیشرف!

خواست چیزی بگه که درو توی صورتش کوبیدم و با بغض ناشی از دیدن کیان و بی تفاوتی محضش سمت هال برگشتم و کنار آیدا روی کاناپه نشستم...

با دیدن حال زارم با لحن بچگونه‌اش لب زد :

آیدا_آجی؟ کی اذیتت کرده؟

بغضمو فرو دادم و همونطور که از جام پامیشدم سرمو تکون دادم...

_هیشکی عزیزم...

با شنیدن صدای امیر فهمیدم که با مامان از مدرسه برگشته و چون احتمال این که مامان بیاد توی اتاقو میدادم ، اشکامو با پشت دستام پس زدم و سرمو روی پاهام گزاشتم...

این روزام هیچی از جهنم کم نداشتن...

همه چیز بین من و کیان خراب شده بود و ستاره ، این روزا ، بیشتر از هروقت دیگه ای می تازوند!

مدام دور و بر کیان میچرخید و با این کارش داشت روانیم میکرد...

اون پیرمرد قمارباز بیشرفی که باعث تموم این داستانا شده بود هم که میگفت بیخیالِ شرطشون که من باشم شده و پول این خونه رو میخواد!

همینمون مونده بود که آواره ی کوچه و خیابون بشیم...

مامان هم که مدام ازم درمورد حالم میپرسید و میگفت تو یه چیزیت هست!

سرم روی پاهام بود و چشمام بسته بودن که با شنیدن صدای در نفس عمیقی کشیدم و سرمو از روی پاهام برداشتم...

مامان کنارم روی تخت نشست و گفت :

مامان_بازم که گریه کردی...

چشمامو مالیدم و سرمو تکون دادم...

_نه...سردرد دارم...

دستشو زیر چونه‌ام گزاشت و گفت :

مامان_به خدا یه چیزی هست که تو به من نمیگی...منم به خاطر زندانیت یه دنیا ناراحتم ولی تو یه جور دیگه ای غم داری!

نفسمو با صدا بیرون دادم و با حرص گفتم :

_ول کن مادر من ، با این حرفا میخوای به کجا برسی؟!

با نگرانی گفت :

مامان_میخوام بدونم چته...دخترمی...نگرانتم...

از جام پاشدم و سمت میز آرایشم رفتم...

_چیزیم نیست ، انقدر به من گیر نده!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین چکید که با سر انگشتم پاکش کردم و مشغول بستن موهام شدم...

چطوری بهش میگفتم دردمو؟!

مگه کم بود؟!

دستامو روی صورتم کشیدم و سمت کمدم رفتم و پالتویی برداشتم که گفت :

مامان_کجا میری حالا؟!

پالتومو تنم کردم و گفتم :

_دنبال کار!

آهی کشید...

مامان_من که گفتم لازم نیست ، خودم یه کاری میکنم مخارجو!

میگفت یه کاریش میکنه ولی من که میدونستم دیگه چیزی برامون باقی نمونده!

شال مشکیمو روی سرم کشیدم و سمتش برگشتم...

_من که بیکارم...مدرسه هم که نمیرم...یه کاری پیدا کنم خودمم سرم گرم میشه کمتر حرص و جوش میخورم!

با شرمندگی سرشو تکون داد...

مامان_چی بگم والا...

کیفمو برداشتم و سمت در رفتم...

_هیچی...من رفتم ، فعلا خداحافظ!

مامان_مواظب خودت باش ، زود هم برگرد ، خدا به همراهت...

بعد از گشتن کل شهر ، بالاخره قرار شد توی مطب یه روانشناس به عنوان منشی کار کنم...

ساعت از نه گذشته بود که خسته و کوفته از تاکسی پیاده شدم و سمت خونمون راه افتادم و وقتی دم در رسیدم ، تازه فهمیدم که کلیدامو یادم رفته و در زدم ،

اما کسی درو باز نکرد...

با کلافگی به اطرافم نگاهی انداختم ، یعنی کجا رفته بودن؟!

پشتمو به در تکیه دادم و مشغول ور رفتن با گوشیم شدم که با شنیدن صدای ترمز ماشینی ، نگاهمو بالا کشیدم و به ماشین کیان که به تازگی جلوی در خونشون ترمز کرده بود بر خوردم...

نگاهمو ازش گرفتم و با هول شماره ی مامانو گرفتم...

برنمیداشت که!

مشغول گرفتن شماره‌اش بودم که با شنیدن صدای سامیار ، داییِ کیان ، به خودم اومدم و سمتش برگشتم!

داشت با من حرف میزد؟!

سامیار_وقتت آزاده خوشگله؟!

با بهت بهش خیره شدم...

این دیگه چی میگفت؟!

همونطور مات و مبهوت بهش خیره مونده بودم که ادامه داد :

سامیار_خوشحال میشم اگه بتونیم با هم دیگه یکم وقت بگذرونیم!

همون لحظه صدای کیان به گوشم رسید که خطاب به سامیار گفت :

کیان_بیا برو تو سامی!

برای یه لحظه سمت کیان برگشتم و دیدم که با اخم وحشتناکی به سامیار چشم دوخته!

سامیار بی توجه به کیان رو بهم لب زد :

سامیار_پایه ای؟!

دست کیان از پشت دور بازوی سامیار قلاب شد ، اونو عقب کشید و گفت :

کیان_بیا برو تو ، مستی داری چرت و پرت میگی!

مست بود؟!

آب دهنمو با استرس قورت دادم و به صفحه ی گوشیم چشم دوختم...

مامان جواب نمیداد!

برای یه لحظه سرمو بالا آوردم و با نگاه اخم آلود کیان مواجه شدم!

سامیارو هل داد تو و درو بست و سمت ماشینش راه افتاد...

نگاهمو ازش گرفتم و سمت مخالفش برگشتم...

چند دقیقه ای میگذشت و کیان هنوزم توی ماشینش بود ، انگاری داشت دنبال چیزی میگشت!

مامان هم هنوز نیومده بود و خبری ازش نداشتم!

سردم شده بود...

دستامو روی بازوهام سر دادم و خودمو بغل کردم...

دیگه داشتم یخ میزدم که مامانو دیدم که از سر کوچه ، همراه امیر و آیدا

سمت خونه میومدن و چندتا پلاستیک هم دستشون بود و مشخص میکرد

که

رفتن خرید...

مامان با دیدنم قدم هاشو تند کرد و سمتم اومد و وقتی کنارم رسید با هول

گفت :

مامان_خدا مرگم بده ، کلید نداری مگه تو؟!

سرمو تکون دادم...

_خدانکنه ، یادم رفت ببرمشون...

کتلتای توی ماهتابه رو توی دیس چیدم و سفره رو پهن کردم و آیدا و

امیرو صدا زدم...

مامان هم که تا حالا داشت خریدارو توی آشپزخونه میچید سمتمون اومد و

کنارم نشست...

مامان_پسفردا عیده دخترم...یه سری خرت و پرت گرفتم...یه چیزایی هم واسه بچه ها گرفتم...یه مقدار پول هم به تو میدم چیزی خواستی واسه خودت بگیری بگیر!

عید؟! مگه من عیدی هم داشتم؟!

عین همیشه حال دلمو به روم نیاوردم و لبخند تصنعی زدم...

_نه...مرسی...من چیزی نیاز ندارم!

نچی کرد و لب زد :

مامان_چه معنی داره دختر انقدر بی ذوق باشه؟!

مامان بیچاره‌ام چه میدونست که دیگه هیچی واسه دخترش معنی نداره؟!

_بی ذوق نیستم...چیزی نیاز ندارم...

سرشو تکون داد و آهی کشید...

مامان_چی بگم والا...حالا کار پیدا کردی؟!

با دیدن کیان دم در به کل همه چیزو یادم رفته بود!

_آره...توی یه مطب...قراره منشی یه روانشناس باشم...

لبخند زد...

مامان_مبارک باشه عزیزم...راهش دور نیست؟

بی حوصله از توضیح لب زدم :

_نه زیاد...

سرشو تکون داد وچند تا کتلت توی بشقابم گزاشت...

مامان_غذاتو بخور دخترم...این چند وقت خیلی کم غذا شدی...نگرانتم...

به کتلتای توی بشقاب زل زدم و بازم از درون سوختم...

کیان چقدر کتلتای منو دوست داشت!

روی تختم نشسته بودم و مشغول ور رفتن با گوشیم بودم...

دلم نمیخواست خونه بمونم اما از شانس بدم ، امروز جمعه بود و کارم از فردا شروع میشد...

گوشیمو کنار گزاشتم که در اتاقم باز شد و آیدا توی چارچوبش ایستاد...

آیدا_آجی بیتا...مامانی میگه بیا این دیس حلوا رو ببر خونه ی عمو کیان اینا...

برق از سرم پرید ، برم خونه ی کیان اینا؟!

از جام پاشدم و سمتش رفتم و دست به موهای فرفریش کشیدم و بعد ،

طرف آشپزخونه رفتم...

پشت اپن ایستادم و رو به مامان که مشغول کشیدن حلوا توی دیس بزرگی

بود گفتم :

_آیدا چی میگه مامان؟! سمتم برگشت و دیس حلوا رو نشونم داد...

مامان_بیا قربونت برم...این حلوا رو ببر واسه کیان اینا...

آب دهنمو با استرس قورت دادم...

واقعا دلم نمیخواست برم اونجا ،

نه بعد از اون جریانا!

کمی این پا و اون پا کردم و در آخر گفتم :

_خودت ببر مامان...

سرشو تکون داد...

ماما‌ن_تو رابطه‌ات با کیان بهتره...با من خوب رفتار نمیکنه بعد از اون جریانا...

از سادگیش خندم میگرفت!

البته حق هم داشت ،

چیزی رو نمیدونست!

نمیدونست من همون شبی که اومدم تهران رفتم پیشش و خودمو خوار و خفیف کردم و اون در ازاش با بی رحمی تمام باهام رفتار کرد...

سمتم اومد و دیسو جلوم گرفت...

ماما‌ن_ببرش دخترم...خدا خیرت بده...شب جمعه‌ست ، ثواب داره...

به چهره ی مظلومش نگاه کردم و دیگه نتونستم دستشو رد کنم...

آهی کشیدم و گفتم :

_باشه...بزارش اینجا ، برم لباسامو عوض کنم بعد میرم...

لبخند زد...

ماما‌ن_دستت دردنکنه...

توی اتاقم پناه گرفتم...

بغضم گرفته بود...

میرفتم اونجا که ناز و کرشمه های ستاره رو برای کیان ببینم؟!

لبمو زیر دندونم کشیدم و مشغول جویدن پوستش شدم...

چند دقیقه ای از کلنجار رفتنم با خودم میگذشت که مامان صدا زد :

مامان_بیتاجان؟!

نفسمو با صدا بیرون دادم و بی حوصله مانتویی تنم کردم و شالی روی سرم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم...

میرفتم حلوا رو میزاشتم و میومدم ،

بدون کمترین توجهی به اطراف...

از اتاق بیرون رفتم و دیس حلوا رو از روی اپن برداشتم و خواستم از در بیرون برم که مامان جلوم ایستاد و با نگرانی گفت :

مامان_چرا رنگت پریده؟!

با هول سرمو تکون دادم و گفتم :

_چیزی نیست...

اینو گفتم و از خونه بیرون زدم...

نمیدونم برای کی ، اما در خونه‌شون نیمه باز بود و چفت نبود!

نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم...

استرس داشت جونمو میخورد...

با قدمهای لرزونم سمت در ورودی رفتم و خواستم تقه ای بهش بزنم که صدای گرفته ی سامیار توجهمو به خودش جلب کرد...

سامیار_پسرم کیان ، وصیت میکنم که اگه بعد از مرگم هنوز مجرد بودی ، با دخترخاله‌ات ستاره ازدواج کنی و ستاره جان دخترم ، سه دنگ این خونه رو پشت قباله ی تو میندازم...

با شنیدن حرفاش که معلوم بود قسمتی از وصیت‌نامه است نمیدونم چی شد که یهو جلوی چشمام سیاهی رفت و پاهام سست شدن و دیگه به جز صدای شکستن دیسی که توی دستم بود هیچی نشنیدم و نفهمیدم...

چشمامو با درد سرم باز کردم و به اطرافم نگاهی انداختم...

اینجا دیگه کجا بود؟!

هنوز هم تار میدیدم و میون این تاری هیچ چیزو تشخیص نمیدادم...

صدای مامان به گوشم رسید...

مامان_بیدار شدی دورت بگردم؟!

سمتش برگشتم و دستمو روی سرم گزاشتم...

بسته بودنش؟!

هیچ چیزو یادم نمیومد...

با بی جونی تمام گفتم :

_چیشده؟!

صدای قدم های کسی و بعد صدای سرد کیانو شنیدم!

کیان_خوبی؟!

سمتش برگشتم و همه چیزو به یاد آوردم...

دیس حلوا ، صدای خوندن وصیت نامه ، وصیت زندایی و ستاره!

ستاره ی لعنتی...

بغض داشت خفم میکرد و تموم سعیم بر این بود که جلوی چشمای سرد و بی رحم مردی که بالای سرم ایستاده گریه نکنم و باز هم ضعیف بودنمو پیش چشماش آشکار نکنم اما تلاش بیهوده ای بود و قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین چکید...

سریع با سر انگشتم پاکش کردم که مامان با نگرانی گفت :

مامان_به خدا نمیدونم چته این روزا...نه غذا میخوری...نه خواب درست حسابی داری...نه میخندی...هیچیت عین دخترای دیگه نیست...باهاتم که دو کلوم حرف میزنم میگی بیخیال چیزی نیست...داری با خودت چیکار میکنی؟! سر چی؟! چته آخه؟! آخه دلبسته ی باباتم نبودی که بگم از دوریش ناراحتی...والا هیچکس دلبسته ی اون نبود...همون بهتر که نباشه...ولی من نمیفهمم تو چته دختر!

سرم از سنگینی حرفاش سوت کشید...

میخواست بدونه چرا مثل دخترای دیگه نیستم و نمیدونست که اصلا دختر نیستم!

کیان جواب تموم سوالاتشو اما خوب میدونست ، مگه نه؟!

دستمو روی سرم گزاشتم و خواستم سر جام نیمخیز شم که گفت :

مامان_دراز بکش دختر...

سرمو با درد تکون دادم و گفتم :

_نه...بریم خونه...

کیان که تا حالا سکوت کرده بود با همون لحن سرد و یخش که تنمو میلرزوند لب زد :

کیان_تا سرمت تموم نشه جایی نمیری!

براش مهم بود؟!

میدونستم که نه!

پس چرا الکی ادای آدمایی که اهمیت میدنو درمیاورد؟!

دستمو سمت مامان گرفتم و رو بهش گفتم :

_کمکم کن بلند شم...

نگاه کیان روی دستم چرخید و چقدر حرصی شدم وقتی فهمیدم حلقه‌اشو توی دستم دیده!

من مثل اون بیمعرفت نبودم و پای قولی که بهش داده بودم مونده بودم ، قول دادم هیچوقت و به خاطر هیچی این حلقه ی لعنتیو از خودم دور نکنم و نکردم ،

حتی وقتی که اون به بدترین شکل ممکن پسم زده بود و تصمیم داشت با یکی دیگه ازدواج کنه!

با فکر کردن به این چیزا بغض داشت خفه‌ام میکرد...

نگاهشو از دستم که حالا توی دست مامان بود گرفت و نیم نگاهی به چشمام انداخت...

چشمایی که تموم سعیم توی بارونی نشدنشون بود و میدونستم که موفق نمیشم!

میدونستم که میتونه به راحتی اشکو توی چشمای خسته‌ام ببینه و این برام درد بود...

مامان دستمو نوازش کرد و با نگرانی گفت :

مامان_لج نکن دخترم...بزار سرمت تموم شه میریم...

دیگه چیزی نگفتم ، چون میدونستم با اولین کلمه ای که از دهنم خارج شه اشکام روی گونه هام جاری میشن و از اینی که هستم هم کوچیک‌ترم میکنن!

از مامان خواستم بهش بگه که بره ،

مامان هم گفت ، اما اون نرفت!

دلیل کاراشو نمیفهمیدم ،

نکنه میخواست بازم سرم بازی دراره و پروژه ی انتقامشو کامل کنه؟!

بالاخره سرمم تموم شد که با کمک مامان از روی تخت پاشدم...

معلوم بود که قراره همراه کیان بریم خونه و من اصلا دلم نمیخواست که توی حال و اوضاع باهاش همراه شم!

نه وقتی که با گوشای خودم درمورد ازدواجش با یکی دیگه شنیده بودم...

از محوطه ی بیمارستان بیرون رفتیم که کیان رو به مامان گفت :

کیان_میرم ماشینو بیارم!

مامان حرفی نزد که دستمو روی سرم کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

_ممنون ، ما خودمون میریم...

پوزخندی زد و سرشو تکون داد...

کیان_برمیگردم!

اینو گفت و سمت پارکینگ بیمارستان رفت...

دستمو روی سرم گزاشتم و نچی گفتم و با کلافگی از مامانم رو گرفتم...

چرا زندگی انقدر با من سر جنگ داشت؟!

مگه چیکارش کرده بودم؟!

صدای مامان توی گوشم پیچید...

مامان_مشکلت با کیان چیه؟؟ چرا حالا که سعی میکنه باهامون کنار بیاد داری خرابش میکنی؟! بیتا...پدر تو مادرشو کشته...این کم حرفی نیست!

دلم میخواست داد بزنم و بگم اونم در عوض منو کشت اما مثل همیشه زبون به دهن گرفتم و چشمامو روی هم فشار دادم...

ماشینش جلوی پام متوقف شد...

هنوز هم دلم نمیخواست سوار شم اما وقتی مامان در عقبو برام باز کرد ناچارا سوار شدم و چشمامو بستم تا شاید بتونم تاب بیارم این فضارو!

دو سه هفته ای از عید میگذشت...

سرم با کار گرم شده بود و خوبیش این بود که دیگه به جز شبا موقع خواب ، وقتی برای فکر و خیال کردن نداشتم...

با شنیدن صدای زنگ تلفن روی میز ، صدامو با تک سرفه ای صاف کردم و جواب دادم :

_بله؟

صدای سپهر توی گوشم پیچید...

سپهر_کسی نمونده؟

به مطب خالی از آدم چشم دوختم...

_نه آقای دکتر...

سپهر_ممنون ، بیمارای فردا بعدازظهر رو هم خط بزن یه وقت دیگه رو بهشون بده...

نیم نگاهی به صفحه ای از دفتر رو به روم انداختم و گفتم :

_چشم ، تشریف نمیارین فردا عصر؟

سپهر_الان میام بهت میگم...

باشه ای گفتم و تلفنو سر جاش گزاشتم و خواستم به بیمارای فردا عصر خبر بدم که نیان که برای یه لحظه احساس کردم تموم محتویات معده‌ام داره بالا میاد و سمت سرویس بهداشتی گوشه ی مطب دویدم...

نمیدونم چم شده بود...

حدود یه هفته بود که به طرز عجیبی حالت تهوع داشتم...

آبی به دست و صورتم زدم و دستای سردمو روی صورتم کشیدم...

مقنعه‌امو روی سرم مرتب کردم و از در بیرون رفتم که با سپهر رو به رو شدم که کنار میز ایستاده بود...

با دیدنم با شک لب زد :

سپهر_حالت خوبه؟!

سرمو تکون دادم و سمتش رفتم...

_بله...خوبم...

سرشو با تردید تکون داد و به یقه ی پیرهنش دست کشید... سپهر_فردا عصر وقتت خالیه؟

با کنجکاوی نیم نگاهی بهش انداختم...

_اگه سر کار نیام بله...چطور مگه؟!

یه دستشو به لبه ی میز تکیه داد و گفت :

سپهر_میخواستم واسه شام دعوتت کنم...

با تعجب بهش زل زدم...

_منو؟!

لبخند زد...

سپهر_پس کیو؟!

آب دهنمو با استرس قورت دادم و به دستام چشم دوختم که ادامه داد :

سپهر_یه شام دوستانه‌ست ، خواهرم هم میاد!

این بار سراپا تعجب شدم!

چه دوستی میون من و این مرد بود که میخواست به یه شام دوستانه دعوتم کنه؟!

اونم با حضور خواهرش!

با من و من لب زدم :

_راستش...من...

سرشو تکون داد...

سپهر_میخوای بهونه بیاری؟

سرمو بالا آوردم و دست چپمو جلوش گرفتم...

_من نامزد دارم...

بغض بیخ گلومو گرفت ،

چه نامزدی هم داشتم ؛

تو فکر ازدواج با یکی دیگه بود!

یه تای ابروش بالا رفت...

سپهر_جدی نمیگی!

سرمو تکون دادم و خواستم سمت کیف و وسایلم برم که با شنیدن صداش سمتش برگشتم...

سپهر_مگه چند سالته که نامزد داری؟!

دیگه داشت میرفت رو مخم!

_پیش میاد!

اینو گفتم و وسایلمو توی کیفم گزاشتم و حینی که سمت در میرفتم لب زدم :

_نوبتای فردا عصرتونو کنسل کنم؟!

سرشو بالا انداخت...

سپهر_نه!

مقنعمو روی سرم مرتب کردم و گفتم :

_خسته نباشین ، با من امری ندارین؟!

نگاه متفکرانه ای بهم انداخت و لب زد :

سپهر_شما هم خسته نباشی ، به سلامت...

به خونه که رسیدم ، کرایه رو به راننده دادم و پیاده شدم...

بازم حالت تهوع داشتم و این عصبیم میکرد...

جلوی در ایستادم و خواستم کلیدامو از توی کیفم بردارم که یهو محتویات معده‌ام بالا اومد و ناچارا همون گوشه خم شدم و از شانس بدم ، همون لحظه صدای باز شدن در به گوشم رسید و از اونجایی که این روزا به جز خود کیان کسی اینجا نبود ، مطمئن بودم خودشه!

دستمو به دیوار گرفتم و خواستم از جام پاشم که سمتم اومد و طبق معمول با سردی تمام گفت :

کیان_چته؟!

دستامو روی صورت خیس از عرقم کشیدم و گفتم :

_هیچی...

خواستم سمت در برم که بازومو از پشت کشید...

دستمو با حرص از میون دستش بیرون کشیدم که دستاشو دورم روی در گزاشت و با اخم گفت :

کیان_دیر اومدی ، کجا بودی؟!

خنده‌ام گرفت از حرفش ،

مثلا میخواست بگه که خیلی براش مهمه؟!

_ساعت ورود و خروجمو چک میکنی؟!

بی اعتنا به حرفم صداشو بالا برد و گفت :

کیان_کجا بودی؟!

با حرص دستمو تخت سینه‌اش کوبیدم و گفتم :

_هروقت دلت هوس غیرتی شدنو کرد یاد اون روزت بیفت که اون مرتیکه داشت از خواستنم حرف میزد و تو راهتو کشیدی و رفتی...یاد اون روزت بیفت که دخترخاله ی عزیزت...نه بزار بهتر بگم...همسر آیندت منو خراب صدا کرد و تو بهش هیچی نگفتی...بسه یا بازم باید بگم که به اوج بی غیرتیت پی ببری؟!

بغضم گرفته بود و نمیخواستم جلوی چشماش گریه کنم ،

نمیخواستم ضعفمو نشونش بدم...

نفسشو از بین دندونای روی هم ساییده شده‌اش بیرون داد و لب زد :

کیان_نه...انگار باید با تو یه جور دیگه حرف زد!

خواستم چیزی بگم که با باز شدن در و بیرون اومدن مامان کیان عقب

کشید و دستشو میون موهاش کشید...

مامان با تعجب به کیان چشم دوخت و رو به من گفت :

مامان_خسته نباشی عزیزم ، دیر کردی...چه سر و صدایی راه

انداختین...داستان چیه؟!

زیر لب هیچی گفتم و بی توجه به کیان که با اخم بهم زل زده بود داخل

رفتم و سمت اتاقم راه افتادم...

دو سه روزی میگذشت...

توی مطب نشسته بودم و خبری از دکتر نبود...

ساعت از هفت گذشته بود و این متعجبم میکرد...

سابقه نداشت بدون اینکه بهم خبر بده مطب نیاد!

یکی از بیمارا سمتم اومد و گفت :

+پس چیشد خانوم؟! کی میان آقای دکتر؟

نیم نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم :

_میان...شما منتظر باشین...

سرشو تکون داد و سمت صندلیش برگشت...

چند دقیقه ای میگذشت که دکتر وارد مطب شد و رو به بیمارا ببخشیدی گفت...

کنار میز من توقفی کرد ، لبخندی زد و گفت :

سپهر_دروغ گفتن کار خوبی نیست!

با بهت نگاهش کردم...

چی میگفت واسه خودش؟!

از چی حرف میزد؟!

بیخیال شونه ای بالا انداختم و اسم یکی از بیمارا رو خوندم...

آخر ساعت کاری بود و مطب خالی شده بود...

وسایلمو جمع کردم و بدون اینکه منتظر سپهر شم از مطب بیرون زدم...

این روزا اصلا از رفتاراش خوشم نمیومد ،

با اینکه آدم محترمی بود اما زیادی صمیمی شده بود!

از در بیرون رفتم و خواستم پشت سرم ببندمش که دستشو جلو آورد و مانعم شد...

با تعجب سمتش برگشتم که گفت :

سپهر_میرسونمت!

با بهت سرمو تکون دادم...

_من که بهتون گفتم نامزد دارم آقای دکتر...این کارا چیه؟!

خندید و درو بست...

سپهر_منم بهت گفتم که دروغ گفتن کار خوبی نیست خانوم کوچولو!

با تعجب سرمو تکون دادم و خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدای کیان ، اونم درست از پشت سرم ، سر جام خشکم زد!

کیان_گویا وقتی که برای آمار درآوردن تشریف آوردین من خونه نبودم!

آمار درآوردن؟!

سپهر برای آمار درآوردن کجا رفته؟!

سرم سوت کشید...

سپهر با تردید سرشو تکون داد...

سپهر_و شما کی باشین؟!

با ترس سمت کیان برگشتم و همونطور که فکر میکردم با اخم وحشتناکش

رو به رو شدم...

به کمرم چنگ زد و گفت :

کیان_شوهر همونی که خانوم کوچولو صداش کردی!

لبمو زیر دندونم کشیدم و خواستم سمت خیابون برم که چنان به کمرم چنگ

زد که برای یه لحظه جلوی چشمام سیاهی رفت...

تپش قلبم بالا گرفته بود ،

این دیگه چه کوفتی بود؟!

این پسره ی احمق واسه چی سر خود پاشده رفته خونه ی ما؟!

اصلا کیان از کجا خبردار شده؟!

مگه تا شب سر کار نبوده؟!

سپهر_اما مادرشون گفتن که ایشون مجردن!

کیان دست آزادشو روی شونه ی سپهر کوبید و گفت :

کیان_به فکر یه منشی جدید برای خودت باش...

اینو گفت و دستمو کشید و سمت ماشینش راه افتاد...

کمی که از سپهر فاصله گرفتیم دستمو با حرص از میون دستش بیرون کشیدم که بازوهامو گرفت و به دیوار کوبیدم...

ناخواسته از برخورد کمرم به دیوار آخی گفتم...

با عصبانیت وحشتناکی بهم خیره شد و غرید :

کیان_کارت به جایی رسیده که خانوم کوچولوی این مرتیکه میشی؟!

نگاهمو ازش گرفته و با کلافگی گفتم :

_ولم کن!

با فرود اومدن دستش روی صورتم برق از سرم پرید!

بی اختیار دستمو گوشه ی لبم گزاشتم و ناباور به کیان زل زدم...

روی من دست بلند کرده بود؟!

دستم خونی شده بود و نشون از پارگی لبم میداد...

نیم نگاهی به لبم انداخت و گفت :

کیان_ولت کنم که از این ول تر شی؟! بهش میگم دیر کردی ، کجا بودی؟!

میگه تو بی غیرتی...آره من بی غیرتم که زنم از صبح تا شب معلوم نیست کجا میپلکه...

با بهت بهش خیره بودم که اینبار داد زد :

کیان_یه غیرتی نشونت بدم!

دستامو تخت سینه‌اش کوبیدم و با حرص گفتم :

_چیه؟! تازه یادت افتاده که زنی هم داری؟! یادت رفته میگفتی دیگه کاری به کار من نداری؟! بازومو میون دستش گرفت و سمت ماشینش کشیدم...

کیان_خواستگار میفرستی خونه واسه من؟! سعی کردم بازومو از میون دستش بیرون بکشم اما بی فایده بود...

تقریبا جیغ کشیدم :

_ولم کن دیوونه...

درو باز کرد و روی صندلی پرتم کرد...

خواستم با حرص از ماشینش پیاده شم که سریع نشست و درارو قفل کرد...

ماشینو روشن کرد و راه افتاد...

با تندترین سرعت ممکن می روند و از ماشین های دیگه خدایی رد میشد...

توی خودم جمع شده بودم و نبضم توی دهنم میزد...

داد زد :

کیان_چته؟! مگه نمیخواستی سگم کنی؟! مگه هدفت همین نبوده از خواستگار فرستادن؟! د بیا...سگ شدم...حالا چرا خفه خون گرفتی؟!

با بغض بهش چشم دوختم...

اینبار بلندتر داد زد :

کیان_مگه نمیخواستی کوچیکم کنی؟! مگه نمیخواستی مرد بودنمو زیر سوال ببری با خواستگار فرستادن؟! مامانت اومده بهم میگه برم راجب خواستگارت تحقیق کنم...دیگه بدتر از این؟! میخوان بفرستنم راجب خواستگار زنم تحقیق کنم...آره... به هدفت رسیدی... الان خوشحالی؟!

اشکام روی گونه‌هام جاری شدن...

چی میگفت واسه خودش؟!

آروم لب زدم :

_نگه دار میخوام پیاده شم...

داد زد :

کیان_خفه شو بیتا!

با گریه لب زدم :

_تو که منو نمیخوای...دیگه این حرفات چیه؟ چرا راحتم نمیزاری؟!

ماشینو در خونه پارک کرد...

خواستم پیاده شم که زودتر از من پیاده شد و سمتم اومد...

درو باز کرد و دستمو کشید که خودمو عقب کشیدم و گفتم :

_ولم کن کیان!

بی توجه دستمو سمت خونه ی خودشون کشید...

با ترس لب زدم :

_کجا میبری منو؟!

درو با کلید باز کرد و هلم داد تو...

با بهت جلوش ایستادم و گفتم :

_منظورت از این حرفا و کارا چیه؟!

سرشو تکون داد و سمتم اومد...

کیان_زنمی دلم میخواد پیشم باشی ، حرفیه؟!

اشک توی چشمام جمع شد...

_زنت یکی دیگه‌ست...توی وصیت نامه ی مامانت نوشته بود اگه دقت میکردی!

پوزخندی زد...

کیان_فعلا که خدا و شرعش میگه زنم تویی ، پس زنونگی کن برام!

داشت رسما اعلام میکرد که من براش هیچی نیستم...

که موقتی‌ام و قراره با ستاره ازدواج کنه...

صدای هق هقم بالا گرفت...

_خیلی نامردی کیان...

سمتم اومد و روی دستاش بلندم کرد...

کیان_نامردتر از اینم میشم!

تقلا کردم که ولم کنه اما مگه دست بردار بود؟!

روی تختش پرتم کرد و خواست روم خیمه بزنه که خودمو عقب کشیدم و

با صدای خفه‌ای گفتم :

_چی از جونم میخوای؟!

بی توجه بهم سمتم خیز برداشت و میون بازوهاش اسیرم کرد...

به چشمام خیره شد و لب زد :

کیان_میخوام بهت یادآوری کنم که کجای زندگیتم!

مشتمو تخت سینه‌اش کوبیدم و با حرص لب زدم :

_ولم کن...میخوام برم خونه...

لب هاشو روی لب هام گزاشت و دهنمو بست...

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد...

نمیخواستم...

نمیخواستم بازیچه‌اش باشم...

دستشو نوازشگرانه روی بازوی عریانم کشید و لب زد :

کیان_با من ، با غرور من ، با غیرت من بازی نکن!

خودخواه ،

فقط به فکر خودش بود...

بهم میگفت با غرور و غیرتش بازی نکنم و خودش تموم زندگیمو به بازی گرفته بود!

از حرصش با وجود دردی که به جونم افتاده بود سر جام نیمخیز شدم که

دستشو دورم انداخت و منو سمت خودش کشید که دوباره روی تخت افتادم...

تقلا کردم که از دستش رها شم اما فایده ای نداشت...

داشتم از زور بغض و حرص دیوونه میشدم...

_ولم کن...مامانم منتظرمه...

منو توی آغوشش کشید که بازم دست و پا زدم و تقلا کردم...

پوزخند زد و گفت :

کیان_میدونی که این تقلاهات به هیچ جا نمیرسه...

چشمامو روی هم فشار دادم و دستامو با حرص تخت سینه ی برهنه‌اش کوبیدم...

_ولم کن دیوونه...

تن سنگینشو روم انداخت و دستامو با دستاش قفل کرد...

کیان_دیگه نبینم سمت مطب اون یارو بپلکی!

اخمامو توی هم کشیدم و گفتم :

_من به اون کار نیاز دارم...قرار هم نیست به خاطر یه سری حرفای مسخره بیخیالش شم...

اخماشو توی هم کشید و با جدیت تمام گفت :

کیان_تو فقط یه بار دیگه پاتو بزار اونجا ببین چیکارت میکنم...در ضمن ، هرچی نیاز داشتی به خودم بگو...

سعی کردم دستامو از میون دستاش رها کنم اما بی فایده بود...

_من به تو هیچ نیازی ندارم...

دستشو سمت لباسام که گوشه ی تخت افتاده بودن کشید و پیرهنمو تنم کرد...

با بهت بهش نگاه میکردم که بازم لب هامو نشونه گرفت...

چرا نمیفهمیدمش؟!

چرا نمیفهمیدم چی میخواد؟!

چرا نمیفهمیدم کجای کاره؟!

واقعا چرا نمیفهمیدم؟!

رفتاراش و حرفاش انقدر ضد و نقیض بودن که آدمو گیج میکرد...

عقب کشید و خیره به چشمام لب زد :

کیان_به مامانت بگو که از اون طرف خوشت نمیاد و ردش کردی!

قصدا از حرصش لب زدم :

_چرا همچین حرفی بهش بزنم؟!

حالت صورتش صد و هشتاد درجه تغییر کرد...

اخماشو تا جایی که امکان داشت توی هم کشید و گفت :

کیان_انگاری دلت میخواد سگم کنی ها! چرا باید همچین کاری کنی؟!

خری نمیفهمی؟!

نمیخواستم جلوش کم بیارم...

عین خودش اخمامو توی هم کشیدم و لب زدم :

_تویی که نمیفهمی...واسه من دم از تعهد میزنی و خودت پیِ یکی دیگه ای!

بغضم گرفت...

حتی با فکر کردن به این موضوع عذاب میکشیدم...

پوزخندی زد و تنشو از روم کنار کشید...

نمیدونم خواست حرص منو دراره یا اینو از ته دلش گفت ، اما دلمو بدجوری شکست!

کیان_من پیِ یکی دیگه‌ام آره...میتونم که پیِ یکی دیگه‌ام اما تو غلط میکنی به فکر کس دیگه ای باشی!

با حرص از جام پاشدم و همونطور که پالتومو از گوشه ی تخت برمیداشتم رو بهش لب زدم :

_وقتی عین یه عوضی رفتار میکنی ، انتظار عوضی شدن دیگرانو هم باید داشته باشه!

اینو گفتم و ازش رو گرفتم و سمت هال دویدم تا مبادا اشکای سمج روی گونه هامو ببینه...

شالمو روی سرم کشیدم و خواستم از در بیرون برم که بازومو از پشت کشید و با صدای خفه‌ای از زور عصبانیت ، کنار گوشم لب زد :

کیان_مواظب کارات باش ، من همیشه انقدر آروم نیستم!

پوزخند زدم ،

چقدر پست شده بود...

با هول نگاهی به ساعت مچیم انداختم و درو با کلید باز کردم...

ساعت از ده و نیم گذشته بود و مامان تا حالا حتما کلی نگران شده بود...

لبمو زیر دندونم کشیدم و درو پشت سرم آروم بستم که مامان سراسیمه از در بیرون اومد و رو بهم گفت :

مامان_کجایی تو دختر؟! دلم هزار راه رفت...

لبخند تصنعی زدم و با هول گفتم :

_رفته بودم توی بازار یه چرخی بزنم...

سرشو تکون داد و لب زد :

مامان_یه خبر میدادی خب...نگرانت شدم...

روی صندلی نشستم که مامان بشقاب غذایی رو جلوم گزاشت و کنارم نشست...

ماmان_بخور غذاتو...ضعیف شدی بس که هیچی نمیخوری...از صبح تا شب هم که سر کاری...

نیم نگاهی به صورت نگرانش انداختم و لب گزیدم...

اصلا اشتها نداشتم و فقط به خاطر مامان بود که الان اینجا نشسته بودم...

نمیخواستم بیشتر از اینی که هست نگرانش کنم ،

این روزا حالش اصلا تعریفی نداشت...

_انقدر نگران نباش مامان...من چیزیم نیست...

سرشو تکون داد و لب زد :

مامان_راستی...

سرمو بالا آوردم و به صورتش چشم دوختم...

میدونستم میخواد راجب چی حرف بزنه!

لبخندی زد و گفت :

مامان_امروز آقا سپهر اومده بود اینجا...

خودمو به ندونستن زدم و ادای آدمای متعجبو دراوردم...

_اینجا؟! برای چی؟!

مشغول گرفتن لقمه ای برام شد و لب زد :

مامان_مثل اینکه...دلش پیشت گیر کرده...ازم اجازه خواست که واسه خواستگاری با خونوادش بیاد...

سرم تیر کشید...

سپهر لعنتی!

به نقش بازی کردنم ادامه دادم و گفتم :

_چی میگی مامان؟!

لقمه رو دستم داد و گفت :

مامان_چرا بهش گفتی نامزد داری؟!

با استرس نگاهش کردم...

چرا فکر اینجاشو نکرده بودم؟!

مامان سرشو به نشونه ی تاکید روی حرفش تکون داد که با هول لب زدم :

_تو فکر ازدواج نیستم فعلا...

چشماشو درشت کرد و گفت :

ماماان_چرا آخه؟! خواستگار به این خوبی...باید خودتو از این وضعیت نجات بدی!

لبمو زیر دندونم کشیدم...

زن بیچاره چه میدونست که من الان توی چه وضعیتی‌ام؟!

انقدر غرق باتلاقی که خودم برای خودم ساخته بودم ، بودم که اصلا راه رهایی برام وجود نداشت...

بغض بیخ گلومو گرفت...

_نه مامان...ما به درد هم نمیخوریم...

بلافاصله با ناراحتی لب زد :

مامان_آخه چرا این حرفو میزنی؟! تو بزار بیان...بشینن دو کلوم حرف بزنین بعد اگه واقعا با هم کنار نیومدین بیا بگو ما به درد هم نمیخوریم!

چشمامو روی هم فشار دادم...

سرم داشت میترکید...

_نه مامان...حتما خودم یه چیزی میدونم که به این صراحت میگم نه...لطفا دیگه بحثشو نکن!

آهی کشید و لب زد :

مامان_چی بگم والا...حالا فعلا غذاتو بخور...

با اکراه برای خلاص شدن از شر گیرهاش ، لقمه ی توی دستمو سمت دهنم بردم که یهو حس کردم تموم دل و روده‌ام داره بالا میاد!

از جام پاشدم و سمت دستشویی دویدم و عق زدم...

چه مرگم شده بود این روزا؟!

صدای نگران مامانو از پشت در شنیدم که میگفت :

مامان_بیتا؟ چت شد؟! خوبی؟

عرق سردی که روی پیشونیم نشسته بودو با پشت دستم پس زدم و آبی به دست و روم زدم...

از در فاصله گرفتم و روی پله ی کنار دیوار نشستم که بلافاصله کنارم نشست و با نگرانی لب زد :

مامان_چرا خوب نمیشی تو؟! دستمو روی سرم گزاشتم و شونه هامو بالا انداختم...

خودم هم نمیدونستم که چه مرگم شده و چرا خوب نمیشم!

نچی کرد و دستشو روی پیشونیم سر داد...

مامان_خب یه دکتر برو دختر...حتما باید یه جات فلج شه که پاشی بری دکتر؟!

بی حوصله و عصبی از جام پاشدم و سمت اتاقم راه افتادم...

خیلی همه چیزم رو به راه بود ، این حالت تهوع هم شده بود قوز بالا قوز!

با شنیدن صدای آلارم گوشیم چشمامو تا نیمه باز کردم و دستی به صورتم کشیدم...

صبح شده بود ،

باید میرفتم سر کار؟!

با کلافگی سر جام نشستم و دستی به بافت موهای بلندم کشیدم...

بعد از اون افتضاحی که دیشب به بار اومد روم نمیشد دیگه با سپهر رو به رو شم و از طرفی ، نمیدونستم اگه بخوام بازم برم پیش سپهر ، کیان از خودش چه واکنشی نشون میده!

از جام پاشدم و جلوی آینه ایستادم...

لب هام به کبودی میزدن و لکه ی بزرگ بنفشی روی گردنم به وضوح خودنمایی میکرد...

چه بلایی سرم اومده بود؟!

شده بودم برده ی زر خرید کیانی که جدیدا انگار هیچی از عقل و شعور حالیش نبود...

جلوی من از ستاره حرف میزد و از سر کار رفتن منعم میکرد...

بغض بیخ گلومو گرفت...

حرصم میگرفت از خودم ،

از این همه ضعیف بودنم...

از این همه احمق بودنم...

چرا باید به حرفش گوش میدادم وقتی میدونستم اون حتی ذره ای به اینکه من چی میخوام توجه نمیکنه؟!

قطره اشکی که روی گونه‌ام نشسته بودو با پشت دستم پس زدم و بینیمو بالا کشیدم...

چرا این شده بود سرنوشتم؟!

مگه نمیگفتن زندگی هرکسی مثل یه لیوان یه نیمه ی پر و یه نیمه ی خالی داره؟!

زندگی من به استثناء یه لیوان سراسر خالی بود؟!

مگه چی براش کم گزاشته بودم که به سرش بزنه یهو باهام اینجوری کنه؟!

گناه من بود که پدر نعشه‌ام مادرشو به قصد عقب روندن به عقب هل داده بود و از شانس بد سرش به لبه ی میز گرفته بود و مرده بود؟!

من چه نقشی این وسط داشتم که بخوام تقاصشو پس بدم؟!

آهی کشیدم و کبودی لب هامو با لایه ای از رژ پوشوندم و مشغول پوشیدن لباسام شدم...

بس بود کوتاه اومدن ، دیگه کوتاه نمیومدم!

نمیزاشتم هرجور که دلش میخواد باهام رفتار کنه...

نمیزاشتم برام تصمیم بگیره ،

نه توی این شرایط!

لباس پوشیده جلوی آینه ایستادم و نیم نگاهی به تصویرم انداختم...

بالاخره باید یه جایی جلوشو میگرفتم و تنها راه ، تبدیل شدن به یه عوضی عین خودش بود تا شاید بفهمه که توی این مدت با من چیکار کرده!

بدون اینکه چیزی بخورم کفشامو پوشیدم و سمت در راه افتادم ،

معدم این روزا همه چیزو پس میزد و با اینکه دیشب هم چیزی نخورده بودم اما هیچ اشتیاقی به خوردن صبحونه نداشتم...

درو باز کردم و خواستم ازش بیرون برم که کیانو دیدم که کنار در ، رو به روی مردی که لباسی درست شبیه به خودش به تن داشت ایستاده بود و داشت باهاش حرف میزد...

عجب شانسی داشتم من ،

حالا حتما باید توی این موقعیت باهاش رو به رو میشدم؟!

با دیدنم ، به سرعت زیر لب چیزی به مرد رو به روش گفت و با اخم سمتم راه افتاد...

اظطراب تموم وجودمو در بر گرفت اما سعی کردم گاردمو حفظ کنم...

درو پشت سرم بستم و خواستم همونطور که وانمود به بی تفاوتی میکنم سمت خیابون راه بیفتم که دستم از پشت کشیده شد!

واقعا فکر نمیکردم جلوی اون مرد انقدر صریحانه باهام رفتار کنه و خشمشو به رخم بکشه...

منو با حرکت دستش سمت خودش برگردوند و نگاهشو به لب های رژیم دوخت و دندون سایید...

کیان_کجا؟!

لحنش تند بود ، تندتر از اونی که توی شرایط عادی جرئت مقابله باهاشو به خودم بدم اما حالا ، هیچی عادی نبود!

یادم نرفته بود قولی رو که همین چند دقیقه ی پیش به خودم داده بودم...

باید جلوش وایمیستادم!

نگاهمو به یقه ی پیرهنش دوختم و لب زدم :

_سر کار!

ابروهاشو بالا داد و با لحن تمسخرآمیزی گفت :

کیان_جداً؟!

نفسمو با صدا بیرون دادم و سعی کردم بازومو از میون پنجه‌اش پس بکشم

اما جواب نداد...

با حرص لب زدم :

_ول کن دستمو ، داره دیرم میشه!

نگاهشو ازم گرفت و نفس تندشو بیرون داد...

چهره‌اش عصبی بودنو داد میزد!

با چند لحظه ای مکث سمتم برگشت و حینی که سعی میکرد خودش و

عصبانیتشو حفظ کنه لب زد :

کیان_برو خونه بیتا...دنبال شر نگرد تو من...

اینبار دستمو با تموم توانم از میون دستش پس کشیدم و با جدیت رو بهش گفتم :

_دنبال هیچی نمیگردم تو تو...هیچ کاری هم به کارت ندارم ، پس توام لطف کن انقدر به پر و پای من نپیچ...

صدای نفس های کشیده و عصبیشو میشنیدم...

صدای مردی که تا چند دقیقه ی پیش مشغول حرف زدن با کیان بود به گوشم رسید...

+من دارم میرم کیان جان ، کاری نداری؟

صدای گرفته از خشم کیانو شنیدم که جواب داد :

کیان_به سلامت!

خواستم عقب گرد کنم و قبل از اینکه عصبی‌تر از اینی که هست بشه ازش دور شم که به کمرم چنگ زد و مانع حرکتم شد...

نفسم توی سینه‌ام حبس شد...

صداشو کنار گوشم شنیدم که گفت :

کیان_خفه شو برو خونه!

اشک توی چشمام جمع شد اما خودمو حفظ کردم و حینی که سمتش

برمیگشتم با جدیت گفتم :

_من امروز میرم سر کار کیان...حالا هرکاری میخوای بکن!

پوزخند زد و مچ دستمو سمت خودش کشید...

کیان_هرکاری دیگه؟

با حرص سعی کردم دستمو از میون دستش بیرون بکشم...

نمیشد ، چرا انقدر زورش زیاد بود؟

حرصی‌تر از همیشه لب زدم :

_هیچ کاری نمیتونی بکنی...دِ ولم کن لعنتی...

دستمو کشید و توی حیاط خودشون پرتم کرد...

کمرم به پشت ماشینش برخورد کرد و صدای جیغم ناخواسته بالا گرفت...

درو با کلید قفل کرد و با اخم وحشتناکی سمتم قدم برداشت...

دستمو پشتم گزاشتم و از درد خم شدم که بازوهامو توی دستاش کشید و با خشم گفت :

کیان_چته آروم گرفتی؟! مگه نمیگفتی میرم ، نمیتونی کاری کنی؟! د بیا برو ببینم چجوری میری!

ناخواسته از حرص جیغ کشیدم :

_لعنت بهت...لعنت بهت که یه لحظه هم دست از سرم برنمیداری...

دستاشو از روی بازوهام برداشت و مشت کرد...

دندون سایید و حینی که سعی میکرد سمتم خیز برنداره لب زد :

کیان_تا نزدم یه بلایی سرت بیارم دهنتو ببند برو یه گوشه بتمرگ!

تموم تنم از حرص میلرزید...

_نمیبندم دهنمو...دیگه نمیبندم دهنمو...میخوام برم...همین الان میخوام برم سر کار...چیکاره ی منی که گردن کشی میکنی؟!

بازومو چنگ زد و سمت در ورودی کشیدم و روی کاناپه هلم داد...

ازم رو گرفت و دستاشو میون موهاش کشید...

کیان_خفه شو بیتا ، خفه شو فقط...

از جام پاشدم و با حرص جیغ کشیدم :

_خفه نمیشم...میخوام برم...میفهمی؟! میخوام برم سر کارم...

صدای فریادش تنمو لرزوند...

کیان_هیچ گورستونی نمیری...

زبونم برای یه لحظه بند اومد و وقتی سمتم برگشت تازه فهمیدم که نباید کم بیارم و لب زدم :

_باشه...امروزو نمیرم ولی فردا هم روز خداست...تو نمیتونی جلوی هیچیو بگیری!

با شنیدن صدای کوبیده شدن گلدونی که تا چند لحظه ی پیش روی میز بود به دیوار از جا پریدم...

فریاد زد :

کیان_جلوی چیو نمیتونم بگیرم؟! چه گهی میخوای بخوری که نمیتونم جلوشو بگیرم ها؟! چشماش به خون نشسته بودن و رگ گردنش متورم شده بود...

وحشت کردم ، اینبار واقعا از لحن و حالتش وحشت کردم و زبونم بند اومد...

سکوت کردم که بلندتر از قبل داد زد :

کیان_خفه خون نگیر...گفتم چه گهی میخوای بخوری؟!

بغضم گرفت و اشک توی چشمام حلقه زد...

نمیخواستم کم بیارم...

نمیخواستم مثل همیشه عین یه بازنده رفتار کنم و با دو تا داد و بیداد ، با پاهای خودم از صحنه ی بازی خارج شم...

میخواستم تو روش وایسم و عین خودش ، وقتی توی چشماش زل زدم با وقاحت بگم آره ، من یکی دیگه رو میخوام که چی؟!

اما نه ، من اینکاره نبودم...

من هنوز انقدر وقیح نشده بودم که توی چشمای کسی که محرممه زل بزنم و از کس دیگه ای حرف بزنم...

من هنوز به اون درجه از عوضی بودن نرسیده بودم و توی این لحظه ، آرزو کردم که ای کاش هیچوقت بهش نرسم!

قطره اشکی که روی گونه‌ام نشسته بودو به سرعت با پشت دستم پس زدم و همونطور که ازش فاصله میگرفتم با بغض گفتم :

_میخوام برم خونمون...

دستمو از پشت کشید و منو سمت خودش کشید و تا بخوام به خودم بیام لب‌هاشو با عطش روی لب‌هام گزاشت...

بعد از چند لحظه عقب کشید که مشتمو تخت سینه‌اش کوبیدم و با حرص جیغ کشیدم :

_من بازیچه ی دست توی عوضی نیستم...

مشتمو از روی سینش برداشت و توی دستش گرفت...

کیان_صداتو بیار پایین...

عصبی خندیدم...

_صدامو بیارم پایین تو آدم میشی؟! هیچ میفهمی داری با من چیکار میکنی؟! تو این نبودی کیان ، نبودی...اونموقعی که من عاشقت شدم این نبودی...داری کم کم ناامیدم میکنی...

با جلو آوردن تنش ، تن نحیفمو به دیوار پشت سرم چسبوند و پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد...

کیان_هیسس ، حرف اضافی نزن...

قطره اشکی ناخواسته از گوشه ی چشمم پایین چکید...

چرا نمیفهمید؟!

انگار سنگ شده بود...

با چشماش رد اشکی که گونه‌امو خیس کرده بودو گرفت و با سر انگشتش پاکش کرد...

کیان_سخت شد بیتا...سخت شد...همه چیز یهویی سخت شد...

ازم فاصله گرفت و روشو ازم برگردوند...

خواستم بپرسم چی سخت شد که با شنیدن صداش حرف توی دهنم ماسید...

کیان_تا برمیگردم یه ناهار درست کن...

منظورش این بود که باید اینجا بمونم تا برگرده؟!

با تعجب لب زدم :

_میرم خونمون!

سمت در رفت و بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

کیان_نمیری!

با حرص روی کاناپه نشستم...

اسیر گرفته بود؟!

فعلا که انگار آره ، اسیر گرفته بود!

لباسامو درآوردم و تلویزیونو روشن کردم ،

اصلا حال و حوصله نداشتم...

یکی دو ساعتی میگذشت که از جام پاشدم و به قصد فضولی به اتاقش سرک کشیدم...

چقدر به هم ریخته بود!

درو پشت سرم بستم و جلوتر رفتم...

گوشه ی تختش نشستم و به تصویر خودم توی آینه ی رو به روم زل زدم...

چقدر حرص دربیار شده بودم برای خودم!

یه پا مظهر ناتوانی و بی عرضگی بودم!

با بی حوصلگی کشوی پاتختی کنار تختو باز کردم و نگاهی بهش انداختم...

کش موی صورتی رنگی گوشه‌اش خودنمایی میکرد...

با گنگی برش داشتم ، این مال من نبود؟!

چرا ، بود و تقریبا مال دو سال پیش بود!

یادم نمیره که چقدر دنبالش گشته بودم ،

کیان برش داشته بود؟!

ناخواسته لبخندی روی لبم اومد...

کش مو رو سر جاش گزاشتم و به داخل کشو سرک کشیدم...

دست بردم و شناسنامه ای که زیر چند تا پاکت خودشو مخفی کرده بودو بیرون کشیدم...

به تاج تخت تکیه دادم و صفحه ی اولشو باز کردم...

توی عکسش عین همیشه جدی و مغرور بود!

لبخند زدم ، چه گاردی هم گرفته بود...

به اسمای پدر و مادرش زل زدم و آهی کشیدم...

شاید هیچوقت درکش نکرده بودم که چقدر داره سختی میکشه بی هیچ پشت و پناهی...

بدون کسی که از ته دل بهش بگه خوبی؟!

چیزی نمیخوای؟!

رو به راهی؟!

درسته که سخت بود و مغرور ،

ولی مگه میشد کسی کم نیاره؟!

ورق زدم و به بقیه ی صفحه هاشم سرسری نگاهی انداختم و خواستم ببندمش که با احساس دیدن نوشته ای توی صفحه ی آخر شناسنامه‌اش با بهت تا آخر بازش کردم و به اون اسم لعنتی چشم دوختم...

خدای من ، دیوونه شدم بودم یا توهمی؟!

درست میدیدم؟!

چشمامو برای چند بار متوالی باز و بسته کردم تا شاید اون توهم از سرم بپره...

اما توهم نبود چیزی که جلوی چشمام نقش بسته بود ،

خودِ خودِ واقعیت بود...

حالا ، از پشت پرده ی اشک تار میدیدم اما از پشت این پرده ی اشکی هم اسم ستاره به چشمم میومد...

باورم نمیشد...

باورم نمیشد که کیان با من این کارو کرده...

نه باورم نمیشد...

سیلی به خودم زدم تا شاید از این توهم کوفتی رها شم اما اون اسم لعنتی بازم جلوی چشمام بود...

ستاره علیدوستی...

اسمش مدام توی سرم تکرار میشد و توان نفس کشیدنو ازم میگرفت...

نفسم داشت بند میومد ،

دستمو روی گلوم گزاشتم و بیرون دویدم...

از فضای اتاق لعنتی که همین دیشب عروسش بودم و حالا انگار کس دیگه ای عروسش شده بود بیرون دویدم و خودمو به حیاط رسوندم و گوشه ای روی زمین افتادم...

دستمو روی گلوم گزاشتم...

نفس نداشتم...

دیگه هیچی نداشتم ، هیچی!

صدای باز شدن در تنمو لرزوند و روی اعصاب نداشته‌ام خط کشید...

نمیخواستم ببینمش ، برای اولین بار توی عمرم واقعا دیدنش زجرم میداد ،

این بار نه از روی عشق ،

بلکه از روی نفرتی که تا خرخره‌امو پر کرده بود...

صدای قدم‌هاش عین پتک توی سرم فرو میرفتن...

چشمامو روی هم فشار دادم و شالمو روی سرم سر دادم...

فقط باید از اینجا میرفتم ،

واقعا نیاز داشتم که نبینمش!

با شنیدن صدای باز شدن در ، از جام پاشدم و بدون اینکه نگاهش کنم

نفسمو بریده بریده بیرون دادم...

کاری که این مرد با من کرده بودو هیچکس نکرده بود ،

حتی اون پدر عوضیم!

صداش توی گوشم پیچید...

کیان_باز تو میخوای بری؟!

بدون اینکه نگاهش کنم سمت در راه افتادم...

صدای نفس های عصبیمو میشنیدم...

صدای ضربان قلبمو میشنیدم...

صدای سوختنمو داشتم با گوش های خودم میشنیدم...

دستگیره ی درو گرفتم که بازومو کشید ، که عین برق گرفته ها دستمو از

میون دستش پس کشیدم و با تموم وجودم جیغ کشیدم :

_به من دست نزن...دیگه به من دست نزن...

نگاهم سمت اخماش کشیده شد...

کیان_بهت دست میزنم ، هرکاری دلم بخواد هم میکنم ، فهمیدی؟!

طاقت طاق شد و صدای جیغم بالا گرفت...

_زنتم اینارو میدونه عوضی؟!

اشکام ناخواسته روی گونه هام جاری شدن...

داشتم از تو میسوختم ،

داشتم نابود میشدم...

با بهت نگاهم کرد...

شک داشت که فهمیده باشم؟!

با شک پرسید :

کیان_چی؟!

اشکامو با پشت دستم پس زدم و جیغ کشیدم :

_ازت متنفرم کیان...با تموم وجودم ازت متنفرم...

بازوهامو میون دستاش کشید...

کیان_گوش کن...

سرمو با گریه تکون دادم و میون حرفش اومدم...

_نه...دیگه گوش نمیکنم...دیگه هیچیو گوش نمیکنم...دیگه هم نمیخوامت ببینمت...

چرا انقدر پریشون بود؟!

مگه خودش اینکارو نکرده بود؟!

مگه خودش همینو نمیخواست؟!

کیان_برات همه چیزو توضیح میدم...

خنده دار نبود؟!

اونموقعی که باید توضیح میداد ساکت مونده بود و حالا که خودم همه

چیزو میدونستم میخواست برام توضیح بده...

بینیمو بالا کشیدم و با جدیت میون گریه هام لب زدم :

_تموم شد...ته کشید دیگه...دوران بازیچه بودن من ته کشید دیگه...باید به

فکر یه احمق دیگه واسه پر کردن تنهاییات باشی توی این مدتی که

خانومت پیشت نیست...

خودم میگفتم و خودم عزای حرفامو میگرفتم...

سرم سوت میکشید...

مگه گناهم چی بود که به اینجا رسیده بودم؟!

خواستم سمت در عقب گرد کنم که بازوهامو چنگ زد و با حال بدی لب

زد :

کیان_داری اشتباه میکنی...

پوزخند عصبی زدم و با بغض گفتم :

_آره...اشتباه کردم که بهت اعتماد کردم...اشتباه کردم که حساب تو رو از بقیه جدا کردم...خریت کردم ، اشتباه کردم که همه چیزمو بهت باختم...

خریت کردم ولی الان دیگه خریت نمیکنم...

سرشو با کلافگی تکون داد...

کیان_نمیفهمی...

طاقتم طاق شد و جیغ کشیدم :

_این تویی که نمیفهمی...با ستاره ازدواج کردی و هیچی به من نگفتی...با ستاره ازدواج کردی و دیشب با من...

حرفمو ادامه ندادم ،

با حالت زاری ازش چشم گرفتم و دستمو روی صورتم کشیدم...

با پریشونی لب زد :

کیان_بهت نگفتم چون نمیخواستم از دستت بدم...

عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود و سرم گیج میرفت...

با عجز و ناتوانی لب زدم :

_خیلی وقته منو از دست دادی...فقط داری خودتو گول میزنی...همون موقعی که با ستاره ازدواج کردی منو از دست دادی...اونم با میلِ خودت!

منو سمت آغوشش کشید که با ته مونده ی توانم ممانعت کردم و گفتم :

_خیلی با من بد کردی کیان...امیدوارم خدا تقاصشو ازت نگیره...

مردمک چشماش میلرزید...

آروم لب زد :

کیان_تو همه چیز منی...نمیتونم از دستت بدم...

پوزخند زدم...

_اگه بودم باهام اینجوری نمیکردی...

دستمو از میون دستش کشیدم که لب زد :

کیان_نمیزارم!

سرم گیج میرفت و تنم بی‌جون‌تر از همیشه شده بود...

_ولم کن...همه چیز بین ما تموم شده...اون محرمیت لعنتی هم دیر یا زود باطل میشه...

انگار خشم یکباره بهش هجوم آورد که فریاد زد :

کیان_همچین چیزی هیچوقت اتفاق نمیفته!

سرمو تکون دادم...

_من و تو هم دیگه هیچوقت اتفاق نمیفته!

سرم گیج رفت و ناچارا همونجا کنار در نشستم...

کنارم زانو زد و با نگرانی لب زد :

کیان_خوبی؟!

جوابی بهش ندادم که سمت آشپزخونه راه افتاد...

چشمام سیاهی میرفتن و حالم هیچ خوب نبود اما باید میرفتم...

دیگه نمیتونستم فضای این خونه و حضور کیانو تحمل کنم...

از جام پاشدم و با دو سمت حیاط قدم برداشتم ،

باید خودمو از این مرد دور میکردم...

باید خودمو از این جهنمی که برام ساخته بود دور میکردم...

درو باز کردم و سراسیمه وارد خیابون شدم...

لنگ ظهر بود و تا چشم میدید کسی توی خیابون نبود...

ماشینی توی کوچه پیچید...

اشکای نشسته روی گونه‌امو با پشت دستم پس زدم و خواستم سمت خیابون بدوم که با شنیدن صدای آشنایی سر جام ایستادم...

این صدای سپهر بود که به گوشم میرسید...

با بهت سمتش برگشتم و وقتی که اونو توی ماشینی که همین چند لحظه پیش توی کوچه پیچیده بود دیدم ، بی هیچ درنگی سمتش دویدم و سوار ماشینش شدم...

بهت و تعجبو توی چشماش دیدم اما اعتنایی نکردم و با هول لب زدم :

_فقط از اینجا بریم...

صداشو میون صدای گریه هام شنیدم که لب زد :

سپهر_با من حرف بزن...اگه به عنوان یه دوست قبولم نداری به عنوان یه روانشناس باهام حرف بزن...شاید بتونم کمکت کنم...

سمتش برگشتم و نیم نگاهی بهش انداختم...

انقدر راجب دردایی که خون به دلم کرده بودن با کسی حرف نزده بودم و انقدر توی خودم ریخته بودم که اصلا نمیدونستم چجوری باید راجبشون حرف بزنم!

از بس هیچکس نبود که درد و دلامو بشنوه عادت کرده بودم که بریزم تو خودم...

ماشینو گوشه ی خیابون نگه داشت که با گنگی سمتش برگشتم و خواستم بپرسم اینجا کجاست و چرا وایسادی که خودش لب زد :

سپهر_رنگ و روت پریده...بریم یه چیزی بخوریم...

توی این شرایط هیچی از گلوم پایین نمیرفت...

خواستم ممانعت کنم که از ماشینش پیاده شد و گفت :

سپهر_پیاده شو...همونجا هم حرف میزنیم...

روی صندلی رو به روی سپهر نشستم و به فضای کافه چشم دوختم...

سرم داشت میترکید...

بسته قرصی رو از توی کیفم برداشتم و یکیشو بدون جرعه ای آب بالا انداختم...

صداشو شنیدم که گفت :

سپهر_تنها چیزی که راجبت میدونم اینه که پدرت قتل کرده...رابطتونم از قبل با هم خوب نبوده و...تقریبا همه چیزو راجب پدرت میدونم...میدونم که یه مدت با پسرداییت از تهران خارج شدی و اینجور داستانا...تنها چیزی که این وسط نمیفهممش جریان ازدواجته...تو میگی ازدواج کردی و مادرت میگه مجردی...راستی اون پسره...همونی که میگفت شوهرته...اون همون پسرداییت نیست؟!

بی رمق نگاهش کردم و سرمو تکون دادم...

چه داستانی شده بود زندگیِ لعنتیم!

_پسرداییمه...

پیش خدمت اومد و کیک و قهوه ای رو جلوی من و فنجون قهوه ای رو جلوی سپهر گزاشت...

من سفارش نداده بودم ، خودش سفارش داده بود...

از پیش خدمت تشکری کرد و بعد از رفتنش رو به من لب زد :

سپهر_خب...تعریف کن برام...مطمئن باش که قصدم کمکه...

پوزخند زدم...

کی میتونست به من کمک کنه وقتی خود خدا هم ازم دست شسته بود و هر روز بلای جدیدی رو توی دامنم میگذاشت؟!

با اینکه از بی نتیجه بودنش مطمئن بودم اما انقدر دلم پر بود که رو بهش لب زدم :

_دوستش داشتم...همیشه...از وقتی که دیدم تنها تکیه گاهمه...فرشته بود...فرشته ی نجاتم...سر همون جریانایی که میدونم مامانم واست تعریف کرده باهاش از تهران رفتم...رفتاراش عجیب بود...بعضی وقتا فکر میکردم مثل من یه حسی بهم داره تا اینکه خودش گفت...گفت و منم گفتم...چند وقت بعد بدون اینکه کسی بفهمه با هم عقد کردیم...موقت...همه چیز خوب بود...همه چیز...تا اینکه خبر رسید بابام با مادر اونکارو

کرده...اون شب سرم داد زد و بهم گفت هممونو به خاک سیاه مینشونه...منم که نمیدونستم چیشده...تا صبح نگرانش بودم و صبح وقتی فهمیدم چیشده راه افتادم سمت تهران...اون شب بهم گفت همه چیز بینمون تموم شده...تا یه مدت نسبت بهم بی تفاوت بود و بعدش من وصیت نامه ی مادرشو شنیدم که توش نوشته بود باید با دخترخاله‌اش ازدواج کنه...مادرش از خیلی قبل‌تر همیشه اصرار میکرد که کیان با ستاره ازدواج کنه...اون روز وقتی وصیت نامه رو شنیدم از حال رفتم و بعد از اون ماجرا ، کیان یکم بهتر شد...بهتر که چه عرض کنم...سمتم میپلکید...فاز غیرت برمیداشت...میپاییدم...تا اینکه امروز خیلی اتفاقی شناسنامشو دیدم و فهمیدم که با ستاره عقد کرده...وقتی بهش گفتم که فهمیدم گفت نمیخواد از دستم بده اما این حرفا دیگه فایده ای نداره...اگه منو میخواست باهام این کارو نمیکرد...

ابروهاشو توی هم کشید و با حالت متفکرانه‌ای لب زد :

سپهر_باهاش رابطه داشتی؟

جا خوردم...

انتظار همچین سوالی رو ازش نداشتم...

اخمامو توی هم کشیدم که ادامه داد :

سپهر_حتما مهمه که میپرسم!

با گنگی نگاهش کردم...

رابطه داشتن یا نداشتن من چه اهمیتی میتونست براش داشته باشه؟!

سکوتمو که دید لب زد :

سپهر_تا حالا به این فکر کردی که شاید باردار باشی؟! با توجه به حالت تهوعای مکررت میگم!

جملهاش توی سرم تکرار شد و به سر حد جنون رسوندم...

چرا به فکر خودم نرسیده بود؟!

سرشو تکون داد که تنم به لرزه افتاد...

سپهر_ممکنه؟!

لبمو زیر دندونم کشیدم و دستامو روی سرم گذاشتم...

اگه باردار بودم چه غلطی باید میکردم؟!

اونم توی این اوضاع و شرایط...

صداش توی گوشم پیچید...

سپهر_من کمکت میکنم بیتا ، فقط باهام حرف بزن!

سرمو بالا آوردم و با بغض نگاهش کردم...

هیچکس نمیتونست به من کمک کنه ، هیچکس!

سپهر_بگو...

صدام میلرزید ، تن و بدنم هم همینطور...

_نـ...نمیدونم...شاید...

دستی به ته ریشش کشید و با کلافگی گفت :

سپهر_باید آزمایش بدی...

سرم سوت کشید...

اگه آزمایش میدادم و معلوم میشد که باردارم چی؟!

سرمو به شدت تکون دادم...

_نـ...نه...نه...

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت :

سپهر_نگران نتیجش نباش...همه چیز درست میشه...منم قول میدم که کمکت کنم...

به فنجون قهوه ی رو به روم چشم دوختم و دست لرزونمو روی سرم گزاشتم...

من ، کیان ، ستاره ؛

بچه ای که ممکن بود بینمون باشه...

داشتم دیوونه میشدم...

این دیگه چه جهنمی بود؟!

تاوان کدوم گناهمو داشتم با این برزخ لعنتی میدادم؟!

صداش برای بار چندم سکوت سرد افکارمو شکست و حواسمو به خودش جلب کرد...

سپهر_یه چیزی بخور بعدش میبرمت آزمایش بدی...

با بهت نگاهش کردم و لب زدم :

_نه...فعلا...

میون حرفم اومد و قبل از اینکه بهم فرصت اینو بده که حرفمو کامل کنم لب زد :

سپهر_با حقیقتای زندگیت کنار بیا و سعی کن راست و ریستشون کنی...با فرار کردن هیچی درست نمیشه...باید یه تصمیم اساسی برای زندگیت بگیری...

نفس سنگینمو به سختی فرو دادم و به در و دیوار سرد و بی روح آزمایشگاه چشم دوختم...

منتظر جواب آزمایشم بودم و حالم هرلحظه بدتر از لحظه ی قبل میشد...

دو ساعتی بود که توی آزمایشگاه نشسته بودم و منتظر جواب آزمایشم بودم...

نیم نگاهی به سپهر که با فاصله کنارم نشسته بود انداختم...

چرا خودشو درگیر بدبختیای من کرده بود؟!

دستامو روی صورتم کشیدم و رد اشکو از روش پاک کردم...

_شما برو دیگه...ممنونم از کمکت...

سمتم برگشت و سرشو تکون داد...

سپهر_نیازی به تشکر نیست...به خاطر خودم اینجام!

حرفش توی سرم نشست و حالمو بدتر کرد...

ازش رو گرفتم و توی همون حال خراب گفتم :

_ممنونم که تا اینجا همراهیم کردین آقا سپهر ولی...باید بدونین که...

میون حرفم اومد و با تسلط گفت :

سپهر_خیلی خب...خودم میدونم چی میخوای بگی...منم فعلا حرفی از خودم نزدم...

سمتش برگشتم و با جدیت گفتم :

_خوبه...هیچوقت هم حرفی از خودتون نزنین!

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت :

سپهر_چرا نمیخوای یه فرصت هم به من بدی؟!

با حرص و عصبانیتی که یکباره با شنیدن حرفش بهم هجوم آورد ، سمتش برگشتم و گفتم :

_چون من قبلا فرصتامو به یکی دادم...عاشقیامو کردم...چوبشم خوردم...

پوزخندی زد...

سپهر_منطقی نیست...آدم میتونه دوباره عاشق بشه...مگه قراره هرکی یه بار شکست خورد بیخیال زندگی شه؟!

سرم داشت از حرفاش سوت میکشید...

عصبی رو بهش لب زدم :

_ چشماتو وا کن ببین من کجا نشستم و منتظر چی‌ام بعد حرف از این چرندیات بزن!

خواست چیزی بگه که با شنیدن اسمم از جام کنده شدم و سمت پرستاری که اسممو صدا میزد پا تند کردم...

کنارش که رسیدم خواستم رو بهش چیزی بگم که خودش گفت :

+الهی...چه کوچولویی خودت هم...

این حرفاش نشونه ی خوبی نبودن ، بودن؟!

سرم گیج میرفت و تنم یخ بسته بود...

دستمو روی سرم گزاشتم و آروم و بی جون گفتم :

_نتیجه...

میون حرفم اومد و حینی که برگه ی آزمایشی رو سمتم میگرفت لب زد :

+مثبته عزیزم...مبارکت باشه...

جلوی چشمام سیاهی رفت...

مثبت بود؟!

بچه ی کیان توی شکمم بود؟!

کیانی که زن عقدی داشت؟!

دستمو به لبه ی میز گرفتم که پرستار سمتم اومد و شونه‌امو گرفت...

+خوبی عزیزم؟

سرمو تکون دادم و به عقب برگشتم که با سپهر که جلوم ایستاده بود رو به رو شدم...

روی صندلی توی پارک رو به روی آزمایشگاه نشستم و بطری آبی که سپهر جلوم گرفته بودو از دستش گرفتم و جرعه ای ازش سر کشیدم...

دهنم خشک شده بود و تنم توی این هوا یخ بسته بود...

دستامو روی صورتم گزاشتم و اشکامو پشتشون قایم کردم...

نمیخواستم سپهر ببینه که گریه میکنم...

سپهر_حالا میخوای چیکار کنی؟!

چیکار میتونستم بکنم؟

چیکار میتونستم بکنم با وجود این بچه ی توی شکمم؟!

اشکامو مخفیانه پاک کردم و دستامو برداشتم...

_نمیدونم...

به غروب آفتاب چشم دوختم...

نمیدونستم ،

واقعا نمیدونستم!

از جاش پاشد و گفت :

سپهر_در هر صورت روی کمک من حساب کن...

سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم :

_ممنون...

نیم نگاهی به ماشینش انداخت و لب زد :

سپهر_میرسونمت خونه میرم مطب...

دستی به چشمای پف کرده از گریه‌ام کشیدم و گفتم :

_نه دیگه ممنون...امروز خیلی بهت زحمت دادم شرمنده...

سرشو تکون داد...

سپهر_خواهش میکنم ، زحمتی نبوده...پاشو!

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم...

واقعا قصد نداشتم باهاش همراه شم...

هم از بابت اینکه امروز زیادی زحمتش داده بودم و هم از این بابت که دلم نمیخواست بیشتر از این باهاش صمیمی شم...

نمیخواستم بیشتر از این با هم وقت بگذرونیم...

_ممنون آقا سپهر...حالم که بهتر شد خودم میرم...

انگار فهمید تا چه حد مصمم‌ام که دیگه حرفی از رسوندنم نزد و گفت :

سپهر_باشه...راجب ادامه‌ی کارت تو مطب بهم خبر بده... به هر حال شاید

نخوای با این وضعیت بارداریت دیگه ادامه بدی...

با یادآوری وضعیتم نفسمو به سختی بیرون دادم و باشه ای گفتم که

خداحافظی کرد و سمت ماشینش رفت...

با رفتنش دستامو روی صورتم گزاشتم...

دیگه داشتم به جنون میرسیدم ،

چیزی نمونده بود!

سر خیابون از تاکسی پیاده شدم و کرایه‌اشو حساب کردم...

باقی مونده ی پولمو توی کیفم گزاشتم و مشغول مرتب کردن کیفم شدم که

با شنیدن صدای آشنایی سرمو بالا آوردم و به ستاره و مادرش چشم دوختم

که از ماشینی پیاده شده بودن و داشتن میرفتن تو!

قلبم تیر کشید و تموم وجودم بغض شد...

اگه یه لحظه بدون هیچ اتفاقی بدی میگذشت قیامت میشد ، نه؟!

بغضمو قورت دادم و سعی کردم بدون اینکه واکنشی از خودم نشون بدم سمت خونمون برم...

ستاره و مادرش هم عین من هیچ واکنشی نسبت بهم نشون ندادن...

عجیب بود که ستاره این بار تیکه نمیپروند ،

شاید این آرامشش به خاطر این بود که بالاخره به هدفش رسیده بود...

قطره اشکی روی گونه‌ام چکید که با پشت دستم پسش زدم و مشغول باز کردن در شدم...

با شنیدن صدای ستاره که میگفت :

ستاره_عزیزم کیفمو میبری تو اتاق خودت...

بی حواس به عقب برگشتم و کیانو دیدم که از خونه‌اش بیرون اومده...

قطره اشک دیگه ای ناخواسته روی گونه‌ام چکید...

عزیزش شده بود؟!

از اون بدتر ، توی اتاق کیان میموند؟!

پس چی فکر کرده بودم من احمق؟!

زنش بود!

بغض داشت خفه‌ام میکرد...

درو باز کردم و قبل از اینکه صدای هق هقم بالا بگیره وارد حیاط شدم و خواستم درو ببندم که کیان سمتش اومد و گوشه‌اشو گرفت و با اخم بهم چشم دوخت...

آخه چقدر میتونست وقیح باشه یه آدم؟!

با حرص درو ول کردم و بی توجه به صدای نحس ستاره که رو به کیان میگفت :

ستاره_باتواما عزیزم...کجا میری؟!

سمت در ورودی پا تند کردم...

درو کوبید و با قدم‌های بلندی که صداشون به خوبی به گوشم میرسید دنبالم راه افتاد...

دستگیره ی درو گرفتم و وارد هال شدم...

مامان با دیدنم سراسیمه سمتم اومد و گفت :

مامان_کجا بودی دختر چرا ظهر نیومدی خونه؟! کیان بیچاره کل شهرو دنبالت گشت ، لااقل یه خبر میدادی!

چقدر هم که بیچاره بود ،

بمیرم برای بیچارگیش!

بی توجه خواستم سمت اتاقم راه بیفتم که اینبار صدای خودش به گوشم رسید...

کیان_کجا بودی؟!

حرصمو توی دلم خاموش کردم و خواستم جلوی مامان و بچه ها آبروریزی نکنم که وقتی دستمو از پشت کشید طاقتم طاق شد و با صدای بلندی گفتم :

_انقدر زاغ سیاه منو چوب نزن!

صدای مامان بیشتر حرصمو دراورد...

مامان_وا...چته بیتا؟! خجالت بکش...

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و اینبار داد زدم :

_اینجا یکی دیگه باید خجالت بکشه!

آیدا از جلوی تلویزیون پا شد و ترسیده سمت مامان رفت و دامنشو توی

دستای کوچولوش گرفت...

منم یه دونه از اینا توی شکمم داشتم؟!

اشک توی چشمام جمع شد...

دستمو از میون دست کیان بیرون کشیدم و سمت اتاقم راه افتادم که صداشو

بالا برد و گفت :

کیان_بیتا ، وایسا کارت دارم...

در اتاقمو باز کردم و همونطور که واردش میشدم با صدای بلندی از قصد

گفتم :

_زنت هم اون بیرون وایساده کارت داره!

قلبم آتیش گرفت از جمله ای که به زبون آورده بودم...

مامان جلو اومد و با تعجب لب زد :

ماما‌ن_چی؟! زنش؟!

تموم زورمو زدم که اشکام روی گونه‌هام جاری نشن و لب زدم :

_اِ...حواسم نبود شما خبر نداری...آقا کیان و ستاره با هم عقد کردن...

اینو گفتم و درو به چارچوبش کوبیدم و کیفمو با حرص روی تختم پرت کردم...

اشکام ناخواسته روی گونه‌هام جاری شدن و طولی نکشید که در باز شد و قامت کیان به چشمم اومد...

دلم میخواست تیکه تیکه‌اش کنم...

رومو ازش گرفتم و سمت آینه رفتم...

صدای بسته شدن در و بعد صدای خودش به گوشم رسید...

کیان_بیتا...

داشتم آتیش میگرفتم...

خشممو توی سرم خفه کردم و خواستم هیچی نگم که با جمله ی بعدیش به سر حد جنون رسیدم...

کیان_کجا رفته بودی؟!

سمتش برگشتم و با عصبانیت داد زدم :

_برو بیرون...نمیخوام ببینمت...

قدمی سمتم برداشت و گفت :

کیان_بچه نشو بیتا...

صداش توی سرم نشست...

بچه؟!

من بچه بودم؟!

داشتم دیوونه میشدم ،

نمیدونم ، شایدم دیوونه شده بودم و خبر نداشتم...

کی بود که جلوی این همه بدبختی کم نیاره؟!

مگه من کی بودم که بتونم تحمل کنم؟!

ایوب؟!

با کی اشتباهم گرفته بودن؟!

جیغ کشیدم :

_از اتاقم برو بیرون...زنت منتظرته!

صداشو مثل من بالا برد و داد زد :

کیان_گور باباش...میفهمی؟! گور باباش!

عصبی خندیدم و گفتم :

_اِ؟!

سمت کیفم رفتم و برگه ی آزمایشو ازش دراوردم و با گریه تخت سینه‌اش کوبیدمش...

_وقتی داشتی تو روش میگفتی گور بابات اینم بهش نشون بده!

اینو گفتم و از اتاق بیرون رفتم و درشو کوبیدم...

مامان سمتم اومد و با بهت نگاهم کرد...

مامان_چتونه شما دوتا؟!

دستمو به نشونه ی سکوت سمتش گرفتم و روی کاناپه نشستم...

صدای هق هقمو توی گلوم خفه کردم و حینی که به حال بدبختیام اشک میریختم رو بهش لب زدم :

_فقط بهش بگو دیگه سمت من نیاد...

خواست چیزی بگه که با دیدن کیان سمتش رفت و گفت :

مامان_جریان چیه؟! کیان با حالت پریشونی دستشو سمت مامان گرفت و سمت من اومد که با حرص از جام پاشدم و رو بهش گفتم :

_فقط برو بیرون...

بی توجه سمتم اومد و خواست دستمو بگیره که جیغ کشیدم :

_دیگه چی از جونم میخوای؟! ولم کن بزار به حال خودم بمیرم...چرا ولم نمیکنی؟! دیگه چی دارم که ازم بگیری؟! دیگه چه بلایی میتونی سرم بیاری که نیاوردی؟! ولم کن...ولم کن...دارم میمیرم...مگه همینو نمیخواستی؟! برو دستشو بگیر و تماشا کن مردنمو...برو...انتقام خودت و تموم اجدادتو یه تنه ازم گرفتی...دیگه چی میخوای از جونم؟! نگام کن...چی ازم مونده؟! برو...بـ...

جلوی چشمام سیاهی رفت ، تنم لرزید ، پاهام سست شدن و دیگه هیچی نفهمیدم...

با احساس سرگیجه ی بدی چشمامو تا نیمه باز کردم...

روی تخت بیمارستان بودم و مامان و کیان و ستاره بالای سرم بودن...

با حال وحشتناکی چشمامو بستم...

ای کاش چشمام هیچوقت باز نمیشدن...

ستاره روی صندلی لم داده بود و کیان با حالت پریشونی به من چشم دوخته بود...

این نگاهاشو میخواستم چیکار؟!

صدای پرستاری به گوشم رسید...

+ببخشید...شما میدونستین که دخترتون بارداره؟!

نفسم برید و تنم به لرزه افتاد...

از لای پلکام دیدم که مامان دستشو به لبه ی تخت گرفت و با بهت گفت :

مامان_چی؟!! حتما اشتباهی شده...خانوم دختر من مجرده...

صدای پوزخند ستاره تموم وجودمو سوزوند...

+نه عزیزم اشتباهی نشده...من مطمئنم...

مامان با حال زاری روی صندلی کنار تخت نشست و گفت :

مامان_ایـ...این امکان نداره...بیتا...بیتا...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و پایین چکید...

این بار صدای گرفته ی کیان بود که به گوشم رسید...

کیان_بیتا زن منه...

با بهت لای چشمامو باز کردم و بهش چشم دوختم که همونطور که به

مامان خیره بود ادامه داد :

کیان_از چند وقت بعد از این که رفتیم تالش...

صدای جیغ ستاره توی گوشم نشست...

ستاره_چی؟!

دست مامان روی صورت کیان فرود اومد...

با گریه لب زد :

مامان_هیچ میفهمی چیکار کردی؟!

قطره اشک دیگه ای روی گونم چکید...

حالا میفهمید من توی این مدتی که دم نزدم چی کشیدم...

ستاره جلو اومد و یقه ی کیانو میون دستاش کشید...

ستاره_چجوری تونستی با من همچین کاری کنی؟!

چشمامو بستم...

نمیخواستم این دخترو ببینم ، نمیخواستم!

کیان ستاره رو با دستش پس زد و با جدیت گفت :

کیان_اگه قرار باشه کسی شاکی باشه اون تو نیستی ، تو فقط به خاطر وصیت و اون خونه ی لعنتی با من عقد کردی...

مامان سمتم برگشت و چشمای بازمو دید...

انقدر درگیر هم شده بودن که به کل منو از یاد برده بودن و تا این لحظه هیچ کدومشون متوجه چشمای بازم نشده بودن...

مامان با گریه رو بهم لب زد :

مامان_الهی مادر بمیره برات...چقدر تو تحمل کردی مادر...

نگاه کیان که روم چرخید صدای جیغ ستاره بالا گرفت :

ستاره_آره...بمیری براش که خودشو داره با یه بچه موندگار میکنه...من از اولشم میدونستم...شماها جنستون خیلی خرابه...معلوم نیست از کی تا حالا داشته نقشه میکشیده دختره ی...

بغض راه گلومو بست...

نقشه‌ام بود که با یه بچه خودمو موندگار کنم؟!

با فرود اومدن دست کیان توی صورتش صداش بریده شد!

کیان برافروخته فریاد زد :

کیان_حرف دهنتو بفهم...این دختر از امثال تو نیست که نقشه بکشه واسه موندگار کردن خودش...عاشقش بودم عاشقش هم هستم...غلط اضافیش هم به تو و امثال تو نیومده...کسی مجبورت نکرد عقد من شی...خودت ذوق داشتی واسه اون خونه...الانم راه بازه جاده دراز...خونه هم صدقه سرِ زن و بچم!

پوزخند زدم...

تازه یادش افتاده بود که باید مردی کنه؟!

ستاره سیلی به صورت کیان زد و جیغ کشید :

ستاره_فکر کردی کی هستی که روی من دست بلند میکنی آشغال عوضی؟! پرستاری سمتشون اومد و گفت :

+چه خبرتونه؟! اینجا بیمارستانه ها ، مریض خوابیده!

کیان با عصبانیت از ستاره چشم گرفت و لب زد :

کیان_برو دنبال زندگیت...

ستاره پوزخندی زد و گفت :

ستاره_پس چی؟! فکر کردی میشینم غصه ی تورو میخورم؟! تو اگه مرد بودی به همین دختری که الان شده عزیز دردونه‌ات خیانت نمیکردی بیای با من عقد کنی...خونه رو هم ازت میگیرم ، خوب هم میگیرم!

با تموم تنفری که ازش داشتم این حرفش خیلی به دلم نشست...

کیان سمتش برگشت و با عصبانیت لب زد :

کیان_برو گمشو بگیر...فقط برو گمشو بعدش هر غلطی که خواستی بکن!

سرم تیر میکشید و چشمام از زور گریه درد میکردن...

ستاره پوزخندی زد و رو بهش گفت :

ستاره_دارم از همین الان با جفت چشمام بدبختیتو میبینم!

ستاره که رفت مامان سمت کیان برگشت و با گریه رو بهش گفت :

مامان_از تو یکی انتظار این همه نامردیو نداشتم...مثل پسرم میدیدمت...فکر نمیکردم سر هیچ و پوچ با دخترم همچین کاری کنی...اگه پدرش قتل کرده بود گناه این بیچاره چی بود که این همه عذابش بدی؟! هی من میگفتم این دختر خواب و خوراک نداره از وقتی برگشته...ولی انقدر خانوم بود که آبروداریتو کنه و چیزی نگه...ولی بد کردی کیان ، خیلی بد کردی...

اینو گفت و سمتم برگشت و با چشمای اشکیش رو بهم گفت :

مامان_میرم یه هوایی بخورم زود میام مادر ، باشه؟!

سرمو با بغض تکون دادم که سمت در اتاق قدم برداشت و ازش بیرون رفت...

با رفتنش کیان سمتم اومد و درست بالای سرم ایستاد...

نیم نگاهی بهش انداختم که گرفته لب زد :

کیان_میدونم خیلی نامردم ، اونجوری نگاهم نکن...

نگاهمو ازش گرفتم و اشکامو با پشت دستم پاک کردم...

با همون لحن ادامه داد :

کیان_ولی هرچقدر هم که نامردم باهام بمون بیتا...من نمیتونم از دستت بدم...

چونه‌ام از زور بغض میلرزید...

دستشو روی موهام که از زیر شال بیرون زده بودن کشید و گفت :

کیان_عاشقتم...همیشه عاشقت بودم...

با حرص و بغض لب زدم :

_اگه عاشقم بودی باهام اون کارو نمیکردی...

کنارم روی صندلی نشست و سرشو با کلافگی تکون داد...

کیان_حماقت کردم...از دست داده بودم ، یکی از عزیزترینامو با نامردی یکی از دست داده بودم...کور شدم...انتقام کورم کرد..انقدر کور شده بودم که ندیدم کسی که دارم ازش انتقام میگیرم خودش یکی از عزیزترینامه...بعدها که خون به مغزم رسید و فهمیدم وقتی بود که خیلی دیر شده بود...نمیتونستم بهت بگم چون میترسیدم از از دست دادنت...بعد از اون کسایی که از دست داده بودم تو تنها کسم بودی...همه چیزم بودی...نمیتونستم نبودنتو ببینم ولی تا خرخره توی منجلابی گیر کرده بودم که خودم برای خودم ساخته بودمش...بهونه کردم که حالم خوش نیست و عزادار مادرمم و اون سلیطه رو از خودم دور کردم اما میدونستم که فایده ای نداره و همه ی اینا موقتیه و تو بالاخره یه جایی میفهمی این داستانو ولی ذهنم به جایی قد نمیداد واسه درست کردن گندی که زده بودم...

بغض بیشتر از قبل گلومو فشرد...

نمیخواستم به روی خودم بیارم که دلم براش سوخته...

میخواستم عین یه سنگ رفتار کنم و همه ی بدجنسیاشو تلافی کنم اما نمیتونستم ؛

ضعف من این بود...

دستشو با تردید روی شکمم سر داد و لب زد :

کیان_یعنی بابا شدم من الان؟!

سرمای دستش انقدر زیاد بود که از روی لباسم هم میتونستم حسش کنم...

آب دهنمو با استرس قورت دادم...

خجالت میکشیدم و نمیدونستم که باید بهش چی بگم...

با حالت خاصی نگاهم کرد و آروم‌تر از قبل لب زد :

کیان_یعنی توی کوچولو مامان شدی؟!

با وارد شدن مامان به اتاق کیان کمی خودشو عقب کشید...

به خونه که برگشتیم اینطور که معلوم بود خبری از ستاره و مادرش نبود...

روی تختم دراز کشیدم که آیدا سمتم اومد و با لحن بچگونه‌اش گفت :

آیدا_آجی حالت خوب شد؟

سرمو تکون دادم و گونه‌اشو بوسیدم...

_آره عزیزم خوبم...

صدای کیانو از توی هال شنیدم که داشت با مامان حرف میزد ،

پس اومده بود اینجا...

دستمو روی سرم گزاشتم ، هنوزم درد میکرد...

آیدا کنارم روی تخت نشست و همونطور که با انگشتاش بازی میکرد لب

زد :

آیدا_آجی تو از دست عمو کیان ناراحتی؟!

با بهت نگاهش کردم و خندیدم و واسه این که حساسیتشو تحریک کنم گفتم

:

_آره...

لباشو ورچید و گفت :

آیدا_عمو کیان که خیلی مهربونه...

خندیدم و گفتم :

_نخیرم منو اذیت کرده ، نمیخوای دعواش کنی؟!

همون لحظه کیان وارد اتاق شد...

آیدا از جاش پاشد و سمتش دوید و مشتشو توی پاش کوبید و بچگونه گفت :

آیدا_واسه چی آجیِ منو اذیت کردی؟!

کیان خندید و روی یه دست بلندش کرد و روی موهاشو بوسید...

لبخند محوی زدم ،

فیل و فنجون بودن با هم!

کیان_اگه قول بدم دیگه اذیتش نکنم بخشیده میشم قربان؟!

آیدا دست کوچولوشو حواله ی صورت کیان کرد و داد زد :

آیدا_نه...دیگه هم دوست ندارم!

خندم گرفت...

کیان کنارم روی تخت نشست و آیدارو روی پاهاش نشوند و رو بهش گفت

:

کیان_خواهرت از تو مهربونتره ، وایسا ببینم...

رو به من کرد و لب زد :

کیان_میشه منو ببخشی خانوم؟!

با بهت نگاهش کردم...

یهویی شوخی رو جدیش کرده بود... به چشماش خیره شدم...

میبخشیدمش؟!

زیر سنگینی نگاهش داشتم له میشدم...

چیزی کنار گوش آیدا گفت که آیدا رو بهم لب زد :

آیدا_ببخشش آجی...گناه داره...

از لحن شیرینش خندم گرفت...

کیان دستشو روی موهای فرفری آیدا کشید و گفت :

کیان_خواهر زن فقط خودت...حالا برو با امیر بازی کن ، درو هم پشت سرت ببند که واست بستنی بخرم...

آیدا سرشو مطیعانه تکون داد و سمت در دوید و اونو پشت سرش بست...

بدون اینکه سنگینی تنشو روی تنم بندازه روم خیمه زد و آروم لب زد :

کیان_میبخشی مامان کوچولوی بچه‌ام؟!

اشک توی چشمام حلقه زد...

اگه قبل از اون اتفاق لعنتی ، همچین حرفیو بهم میزد ، گناهش هرچی هم که بود حتی اگه خودم هم نمیخواستم ، نمیتونستم که نبخشمش اما کاری که کیان با من کرد ، فراتر از توان بخششم بود...

از ته اعماق وجودم آهی کشیدم ،

ای کاش هیچوقت به تهران برنمیگشتیم ،

ای کاش کیان هیچوقت عوض نمیشد ،

ای کاش هیچوقت به اینجا نمیرسیدیم...

نگاهمو از چشمای خسته و گرفته‌اش گرفتم و بی حرف دستمو روی موهام کشیدم و از توی صورتم کنارشون زدم...

سکوتمو که دید ، بوسه ای به پیشونیم زد و با حالت گرفته‌ای عقب کشید...

دستمو به لبه ی تخت گرفتم و سر جام نشستم...

سنگینی نگاهشو حس میکردم...

چرا دست برنمیداشت از نگاه کردنم؟!

صدای گرفته‌اش توی گوشم پیچید...

کیان_بیتا...

بی‌حرف نیم نگاهی بهش انداختم که ادامه داد :

کیان_دیگه دوستم نداری؟!

با بهت بهش چشم دوختم که در با شتاب باز شد و امیر داخل اتاق دوید...

امیر_آجی آقای دکتر اومده...

با بهت نگاهش کردم و خواستم بگم چی میگی کدوم دکتر؟!

که با پا شدن کیان از جاش تازه یاد سپهر افتادم و منظور امیرو از لفظ آقای دکتر فهمیدم!

کیان از در بیرون رفت که از جام پاشدم و همونطور که شالمو روی سرم میکشیدم با هول دنبالش راه افتادم...

سپهر چرا دست بردار نبود؟!

حتما باید یه دعوای درست حسابی درست می‌شد که بیخیال بشه؟!

از در اتاق کیانو دیدم که به سپهر تنه زد و با صدای خشمگینی غرید :

کیان_فرمایش؟!

سپهر دستشو تخت سینه‌ی ستبر کیان کوبید و لب زد :

سپهر_پیِ تو نیومدم!

از در اتاق کیانو دیدم که به سپهر تنه زد و با صدای خشمگینی غرید :

کیان_فرمایش؟!

سپهر دستشو تخت سینه‌ی ستبر کیان کوبید و لب زد :

سپهر_پیِ تو نیومدم!

مامان اون کنار ایستاده بود و هیچ واکنشی از خودش نشون نمیداد ،

امشب انقدر شنیده بود که دیگه نای شنیدن نداشته باشه!

صدای بلند کیان تنمو لرزوند...

کیان_گمشو برو بیرون مرتیکه‌ی بیناموس!

سپهر پوزخند زد...

سپهر_اونموقعی که زنت بهت نیاز داشت باید غیرتی میشدی و کنارش می‌بودی ، نه الان!

دلم ریخت ،

چه ناشیانه حرفای دل منو به زبون می‌آورد...

کیان بعد از مکث چند ثانیه‌ای با لحنی دگرگون لب زد :

کیان_خوش ندارم ببینمت ، تو صد متری این خونه ، تو صد متری زنم...که اگه ببینمت ، این‌بار دیگه رعایت هیچیو نمیکنم ، زنده‌ت نمیزارم...من بد ، من عوضی ، من بی‌غیرت ، من بی‌همه‌چیز ولی سر ناموسم با کسی شوخی ندارم!

نگاه سپهر سمت من که با بی‌حالی به دیوار تکیه داده بودم کشیده شد که کیان دستشو روی یقه‌اش مشت کرد و با صدایی که از زور خشم خش‌دار شده بود لب زد :

کیان_برو!

سپهر که رفت نفس راحتی کشیدم و به اتاقم برگشتم...

چند هفته ای میگذشت...

من و کیان با اینکه این روزا اصلا انگار با هم غریبه بودیم عقدمونو دائم کردیم...

ستاره از کیان جدا شد ،

خیلی راحت ، بدون هیچ ناراحتی و گیر و گرفتاری...

انقدر راحت که شک کردم به این که قلبی هم توی سینه‌اش داشته باشه...

کیان این روزا سخت مشغول درست کردن کارای فروش خونه ی پدریش بود ،

خیلی ازش خبر نداشتم ولی میدونستم که دلش میخواد هرچه زودتر از زیر دین ستاره بیرون بیاد و هرطوری که شده ردشو از زندگیش پاک کنه ،

شاید انقدر پاک که یادش بره یه زمانی چنین اشتباهی کرد ولی یاد من هیچوقت نمیرفت...

حتی اگه ستاره ای وجود نداشت!

سر شب بود ،

کنار مامانی نشسته بودم و اون مشغول بافتن موهام بود...

چند روزی میشد که همراه طاها از طالقان اومده بودن...

فکرم درگیر بود...

ساعت از نه گذشته بود و کیان هنوز نیومده بود...

با این که رابطمون تعریفی نداشت ولی هر شب از سر کار که برمیگشت دست و رو نشسته شامو بهونه میکرد و برای دیدنم میومد اما امشب نمیدونستم چرا دیر کرده!

کنار گوشم لب زد :

مامانی_تو فکرش نباش قربونت برم ، میاد!

با بهت سمتش برگشتم...

از کجا فهمیده بود که به فکر کیانم؟!

انگار که بازم ذهنمو خونده باشه لبخند زد و پایین موهامو با کش بست...

مامانی_چیه خب مگه بی‌راه گفتم؟!

با شنیدن صدای طاها شالمو روی سرم انداختم و حرف مامانی رو بی‌جواب گذاشتم...

چند دقیقه بعد مامان سفره رو پهن کرد و غذارو کشید...

از جام پاشدم و سمتش رفتم که سینی برنجو دستم داد و رو بهم لب زد :

مامان_کیان نیومد چرا؟!

حینی که سعی میکردم نگرانیمو بروز ندم شونه ای بالا انداختم و گفتم :

_نمیدونم...

همه کنار سفره نشسته بودن و خبری از کیان نبود...

خودمو مشغول ظرف ترشی که روی میز کوچیک وسط آشپزخونه بود کرده بودم و انتظارشو میکشیدم که مامان صدا زد :

مامان_بیتاجان بیا دیگه مادر...کجا موندی؟!

ظرف ترشی رو برداشتم و با هول از آشپزخونه بیرون رفتم...

نگرانش شده بودم و نمیخواستم بروز بدم این نگرانی رو...

ظرفو روی سفره گذاشتم و خواستم بشینم که مامانی رو بهم گفت :

مامانی_نمیری یه سر به شوهرت بزنی؟!

حرف دلمو به زبون آورده بود و خدا میدونه که چقدر کارمو آسون کرده بود...

انقدر که دلم میخواست یه ماچ آب‌دارش کنم!

نیم نگاهی به ساعت انداختم و لب زدم :

_باشه...غذاشم واسش میبرم...

مامان با تردید نگاهم کرد...

شاید چون فکر میکرد دلم نمیخواد برم اما این وسط ، تنها کسی که حال دلمو خوب میفهمید مامانی بود...

سمت آشپزخونه برگشتم ،

صدای پچ پچ هاشون بالا گرفته بود!

غذاشو توی ظرفی کشیدم که طاها بلند گفت :

طاها_اگه بخوای من میبرم غذاشو!مامانی بلافاصله میون حرفش اومد و گفت :

مامانی_بزار زنش ببره...یه حالی هم ازش بپرسه...

دیگه صدایی ازشون نیومد...

عجیب بود برام...

توی این چند وقت اصلا پیش نیومده بود که برای شام نیاد!

شاید رفتارم طور دیگه ای نشون میداد اما منم به همین دیدناش دلخوش بودم...

بشقاب غذارو توی سینی گذاشتم و کاسه‌ی ترشی هم ضمیمه‌اش کردم...

شالمو روی سرم مرتب کردم و بدون اینکه به بقیه نگاه کنم سمت در رفتم...

نمیخواستم که ببینن نگرانیمو...

از در بیرون رفتم ، ماشینش دم در پارک شده بود...

لبمو زیر دندونم کشیدم و نگران ، آرنجمو به دکمه ی آیفون رسوندم و زنگو به صدا درآوردم...

طولی نکشید که در با صدا باز شد و سکوت کوچه رو شکست...

داخل شدم و درو پشت سرم بستم...

خونه غرق سکوت و خاموشی بود...

چش شده بود این دیوونه امشب؟!

چرا لامپارو روشن نکرده بود؟

سینی غذا رو روی کانتر گزاشتم و به اطراف خونه سرک کشیدم ،

چرا خبری ازش نبود؟!

لامپارو یکی پس از دیگری روشن کردم و با چشمام دنبالش گشتم و وقتی پیداش نکردم ، سمت اتاقش راه افتادم...

یه پام پیش میرفت و پای دیگه‌ام اون پامو پس میزد...

میدونستم انتظار دیدنمو نداره ،

خودمم انتظار دیدنمو اونم اینجا نداشتم!

اما یه حسی امشب ترغیبم میکرد به پیش رفتن ،

یه حسی مثل نگرانی...

در اتاقش بسته بود...

لبمو زیر دندونم کشیدم و دستمو روی دستگیره‌اش گذاشتم ،

تردیدو کنار گذاشتم و به آرومی بازش کردم...

گوشه ی اتاق نشسته بود و صورتش از زور دود سیگاری که میون

انگشتاش بود پیدا نبود...

نگرانیم بیشتر شد...

قدمی جلو رفتم و دودو با تکون دادن دستم توی هوا پس زدم...

با تردید لب زد :

کیان_بیتا...

جلو رفتم و رو به روش نشستم...

سعی کردم نگرانیمو جلوه ندم و گفتم :

_چرا نیومدی شام بخوری؟

عجیب نگاهم میکرد...

با لحن عجیبی گفت :

کیان_نگرانم شدی؟

شوکـزده نگاهش کردم ،

انتظار همچین سوالیو ازش نداشتم...

_خب...خب نیومدی گفتم شاید چیزی شده باشه...

از جاش پاشد و سمتم اومد!

با بهت نگاهش میکردم که سیگارشو توی جاسیگاری لبه ی پنجره خاموش کرد و خودشو توی آغوشم انداخت...

دلم لرزید و بهت سراسر وجودمو فرا گرفت...

چقدر میگذشت از آخرین باری که بغلش کرده بودم؟!

نمیدونستم!

انقدر طول کشیده بود که حتی آخرین بارشو به یاد نداشتم...

سرشو روی سینه‌ام گزاشت و چشماشو بست که دستام ناخودآگاه دور تنش پیچیده شدن...

با شک به چشمای بسته‌اش خیره شدم...

چرا یه طوری بود امشب؟!

نگرانی که به جونم افتاده بود به پرسیدن ترغیبم میکرد و غروری که خدشه دار شده بود به نپرسیدن!

کلی دست دست کردم و بالاخره با تردید لب زدم :

_چیزی شده؟

عین پسر بچه های مظلوم نگاهم کرد و لب زد :

کیان_بزار کنارت آروم شم...

دلم ریخت و نگران‌تر شدم...

چی به همش ریخته بود؟!

دستمو نوازشگرانه میون موهاش کشیدم...

چند وقت بود که نوازشش نکرده بودم؟!

نمیدونستم!

خیلی وقت بود که براش سنگ شده بودم و شاید ناحق هم سنگ نشده بودم اما درست توی همین لحظه به خودم قول دادم که کنار بزارم راه و رسم سنگ بودنو...

مگه این پسر بچه ی مظلوم خطاکار جز من کیو داشت که منم بخوام خودمو ازش بگیرم؟!

خطا کرده بود ، تنبیه هم شده بود...

خدا میدونست اگه من به جای کیان توی اون شرایطی که پیش میومد قرار میگرفتم چیکار میکردم ،

خدا میدونست!

صدای آروم و گرفته‌اش به گوشم رسید...

کیان_اگه یه روز من نباشم چیکار میکنی؟

دلم فرو ریخت...

_چرا اینو میگی؟!

با همین یه جمله‌اش به کل به هم ریخته بودم...

چشماشو برای دیدن حالم باز نکرد...

کیان_سوالمو با سوال جواب نده!

دستمو روی ته ریشش سر دادم...

بغض داشت به گلوم هجوم میاورد...

_داری حالمو بد میکنی کیان...

با مکث ازم فاصله گرفت و دستی به موهای آشفته‌اش کشید...

لب‌هاشو برای گفتن چیزی روی هم سر داد و انگار پشیمون شد که ازم

چشم گرفت و دستشو سمت سیگار روی طاقچه کشید...

تموم مدت با نگرانی به چهره‌ی در همش خیره بودم و وقتی سیگارو گوشه

ی لبش گزاشت و از جاش پاشد ، با دلهره از جام پاشدم و راهشو برای

بیرون رفتن از اتاق سد کردم...

به یقه ی نامرتب لباس کار سبز رنگش دست کشیدم و بر خلاف حالم ،

آروم لب زدم :

_چته کیان؟ بگو بهم...

دود سیگارو با فاصله از من بیرون داد و با آشفتگی تمام گفت :

کیان_هیچی فقط کنارم باش...

سیگار میون انگشتاشو سمت لب‌هاش کشید که با کلافگی از دستش گرفتمش و لب زدم :

_کنارتم...

نگاهشو ازم دزدید و گفت :

کیان_گرسنمه...

با خیال اینکه سر شام دلیل حال بدشو از زیر زبونش بکشم دندون روی جگر گزاشتم و رو بهش گفتم :

_تا حالا سرد شده غذات ، تا گرمش میکنم لباساتو عوض کن بیا...

باشه ای گفت که با ذهنی آشفته از اتاقش بیرون اومدم و سمت آشپزخونه راه افتادم...

چند دقیقه ای میگذشت که با احساس گرمای دستش به عقب برگشتم و ناخواسته توی آغوشش حل شدم...

کنار گوشم با لحن عجیبی که تموم طول مدتی که امشب کنارش بودم باهاش سر و کار داشتم لب زد :

کیان_خدا از قصد تورو انقدر کوچولو آفریده که توی دستای من عین یه

عروسک باشی ، حتی با وجود یه عروسک دیگه...

به چشمای خسته‌اش خیره شدم و دستمو گوشه ی صورتش گزاشتم...

چرا این حرفا و حرکاتش عادی نبودن توی سرم؟!

دلم چرا آروم و قرار نداشت؟

چی رو سعی داشت بهم بفهمونه این دل ناآروم؟!

غذاشو دوباره توی بشقاب کشیدم و جلوش روی میز گزاشتم... کنارش

روی صندلی نشستم که

قاشقی برداشت و سمتم گرفت ،

فهمیده بود که منم چیزی نخوردم...

بی میل دستشو پس زدم و گفتم :

_مرسی ، اشتها ندارم...نوش جون...

بی توجه به حرفم قاشق میون دستشو از غذا پر کرد و سمتم گرفت...

کیان_اون پدرسگ قراره از این ضعیف‌ترت کنه؟

ناخواسته لبخند زدم...

قاشق غذارو پذیرفتم و گفتم :

_چرا به خودت فحش میدی حالا؟

باز هم از اون نگاهای عجیبش نثارم کرد و چیزی نگفت...

لبخندم رنگ باخت و لب‌هام وا رفتن...

این نگاه عادی نبود!

برای منی که از وقتی چشم باز کرده بودم و به خودم اومده بودم هر نفسمو زندگیش کرده بودم عادی نبود!

_چیشده کیان؟! با تموم وجودم دارم احساس میکنم خوب نبودنتو...بهم بگو...باهام حرف بزن...

قاشق میون دستتشو توی بشقاب انداخت و بدون اینکه نگاهم کنه از جاش پاشد و سمت یخچال رفت و بلافاصله صدای بلندش توی گوشم پیچید...

کیان_هی چیشده چیشده...حالا انقدر بپرس تا واقعا یه چیزی بشه...دارم میگم چیزی نشده چرا نمیفهمی؟!

با بهت سمتش برگشتم...

مگه چی گفته بودم که این همه واکنش نشون میداد؟!

لیوان آبی برای خودش ریخت و بطری شیشه ای آبو روی کابینت کوبید...

با تردید لب زدم :

_عزیزم من فقط...

میون حرفم اومد و دستشو به نشونه ی سکوت سمتم گرفت...

کیان_بس کن!

با تعجب از جام پاشدم و سمتش قدم برداشتم...

چی این همه تحریک پذیرش کرده بود؟!

خواست از آشپزخونه بیرون بره که با نگرانی گفتم :

_خیلی خب...بیا بشین غذاتو بخور من دیگه هیچی نمیگم...

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و از کنارم رد شد که بازوی قطورشو

میون پنجه‌ام کشیدم...

_کیان؟!

سمتم برگشت و به چشمای بهت زده‌ام چشم دوخت...

تکونی به سرش داد که لب باز کردم و گفتم :

_هنوز هیچی نخوردی...کجا...

با حرکت ناگهانیش و قفل شدن لب‌هام حرفم نیمه تموم موند و سرم سوت کشید...

بعد از چند ثانیه تن نحیفمو میون بازوهاش کشید و کنار گوشم آروم لب زد :

کیان_برو...

بهت سراسر وجودمو فرا گرفت...

دیگه نای رفتارای عجیبشو نداشتم...

خواستم ازش فاصله بگیرم تا شاید بتونم از توی چشماش چیزی بخونم که مانع وول خوردنم شد و دستشو میون موهای بلندم کشید...

کیان_برو...همین الان...از اینجا برو...

چشمام از فرط تعجب گشاد شدن...

چرا همچین چیزی رو ازم میخواست؟!

این اصلا عادی نبود!

به سختی و بر خلاف میلش ازش فاصله گرفتم و به صورت گرفته‌اش

چشم دوختم که ازم رو گرفت و نفسشو با صدا بیرون داد...

تموم حرکاتش به شک و نگرانی که از رفتارا و حرفای عجیبش به جونم

افتاده بود ، دامن میزدن...

با آشفتگی لب زدم :

_داری میترسونیم...

پا تند کرد و سمت اتاقش رفت و درو پشت سرش کوبید...

با قدم های کوتاه و ترسیده‌ام سمتش رفتم و گوشمو روی در گزاشتم تا شاید

صدایی ازش بشنوم اما تنها صدایی که به گوشم میرسید ، صدای وزش باد

بود!

لبمو زیر دندونم کشیدم...

نمیدونستم که چشه و از چی ناراحته یا اینکه اصلا چه اتفاقی افتاده و از پرسیدن دوباره هم واهمه داشتم...

میترسیدم با سوال پیچ کردنش حالشو بدتر کنم و عمرا اینو نمیخواستم!

نمیدونستم که باید به گفته ی خودش تنهاش بزارم یا کنارش باشم...

تنها چیزی که ازش مطمئن بودم این بود که یه اتفاقی افتاده و چه آتیشی به جونم انداخته بود این حدس نصفه و نیمه!

بعد از چند دقیقه ، دیگه پشت اون در طاقت نیاوردم و دستگیره ی درو میون دستم کشیدم ، درو باز کردم و کنار پنجره دیدمش که نشسته و دوباره داره سیگار میکشه...

با دیدنم کام عمیقی از سیگار میون انگشتاش گرفت و بعد با کلافگی خاصی توی جاسیگاری خاموشش کرد...

سمتش قدم برداشتم و کنارش ایستادم...

تنها چیزی که توی چشماش نمیدیدم حال و حوصله ی حرف زدن بود ، پس آغوشمو به روش گشودم و سکوت کردم....

با شنیدن صدای زنگ آیفون از جام پریدم و به اطرافم نگاهی انداختم...

دیشب پیش کیان خوابم برده بود...

چشمامو مالیدم و از روی تخت پایین رفتم...

خواب‌آلود دستی به موهای به هم ریخته‌ام کشیدم و سمت آیفون راه افتادم...

حدس میزدم که مامان باشه ،

آخه دیشب بهش خبر نداده بودم که شبو اینجا میمونم...

دکمه ی آیفونو زدم و در هالو باز کردم و

همونطور که حدس میزدم مامانو دیدم که سراسیمه مسیر در ورودیو پیش گرفته بود و سمتم میومد...

مامان_خوبی مادر؟! چرا بهم خبر ندادی اینجا میمونی؟ دلم هزار راه رفت... مادربزرگت هم که خدا خیرش بده ، نزاشت بیام دنبالت...

انتظارشو داشتم!

تکونی به سر و گردنم دادم و گفتم :

_خوبم مامان چرا خوب نباشم؟! یهو خوابم برد ، این همه نگرانی نداره که...

انگار خیالش راحت شد که نفس عمیقی کشید و سراسر خونه رو از چشم گذروند...

مامان_اوضاع بینتون چطوره؟! خوابه کیان؟

_آره...بهتریم...

لبخندی زد و سرشو تکون داد...

مامان_خوبه خداروشکر...بیدارش کن بیاین اونور روز جمعه ای کنار هم باشیم...من رفتم...

باشه ای گفتم که از در بیرون رفت...

میز صبحونه رو چیدم و سمت اتاق خواب قدم برداشتم...

ساعت از یازده گذشته بود و کیان هنوز خواب بود...

دیشب که هیچی شام نخورد ، کاش لااقل الان یه چیزی میخورد!

با یادآوری دیشب یاد حال عجیبش افتادم ،

نگرانش بودم...

کنارش روی تخت نشستم و به چشمای بسته‌اش خیره شدم...

حالت چشماش توجهمو به خودش جلب کرد...

تا حالا هیچوقت به این فکر نکرده بودم ، اما چرا حالا احساس میکردم

چشماش شبیه چشمای منه؟!

ناخواسته لبخند زدم و توی دلم قربون صدقه‌اش رفتم...

روی مژه هاش دست کشیدم و آروم لب زدم :

_کیان جان؟

حرکتی نکرد اما

صدای آرومش به گوشم رسید...

کیان_هوم...

بوسه ای روی ته ریشش زدم و گفتم :

_پاشو یه چیزی بخوریم بریم پیش مامان اینا...منتظرن...

چشماشو تا نیمه باز کرد و نگاهشو بهم دوخت که به روش لبخند زدم و ادامه دادم :

_صبح بخیر ، پاشو عزیزم...

سرشو تکون داد و بی حرف سر جاش نشست...

بوسه‌ای به پیشونیم زد و سمت سرویس بهداشتی راه افتاد...

از جام پاشدم و سمت آشپزخونه قدم برداشتم...

دو فنجون چای ریختم و کنار میز منتظر کیان نشستم...

بعد از اینکه خیالم از بابت صبحونه خوردنش راحت شد ، از جام پاشدم و رو بهش گفتم :

_بریم؟

بعد از مکث نسبتا طولانی گفت :

کیان_تو برو ، یکم دیگه میام...

با گنگی نگاهش کردم...

_میخوای چیکار کنی؟

حالش از دیشب بهتر بود ، اما هنوزم یه جای کارش میلنگید...

کیان_هیچی...

ابروهامو بالا دادم و کنارش به میز تکیه دادم...

_به خاطر هیچی میخوای دیرتر بیای؟!

پاکت سیگاری از توی جیبش درآورد و بدون اینکه بهم نگاه کنه لب زد :

کیان_خواستم یه سیگار بکشم!

نگرانی به سراسر وجودم هجوم آورد...

به آهستگی روی پاهاش نشستم و دستمو میون موهاش کشیدم...

به جفت چشماش خیره شدم و آروم لب زدم :

_هنوزم میخوای بگی چیزیت نیست؟

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت :

کیان_بریم!

مشغول پوست کندن سیب توی دستم بودم که صدایی که از گوشی کیان

درومد توجهمو به خودش جلب کرد...

توی حیاط مشغول درست کردن کباب بود و گوشیشو اینجا جا گذاشته بود...

سیبو قاچ قاچ کردم و همونطور که به حرفای مامانی که راجب بارداری بودن گوش میدادم نگاهی به صفحه ی گوشیش انداختم و خواستم از جام پاشم تا گوشیشو همراه سیبی که براش پوست کنده بودم براش ببرم که پیامی که نصفه و نیمه روی صفحه افتاده بود تمام حواسمو ازم گرفت...

بهراد بود که براش نوشته بود :

"فعلا چیزی بهش نگو شاید اشتباهی پیش اومده باشه..“ و بقیه ی پیام نامعلوم بود...

چیو قرار بود به کی بگه؟!

چه اشتباهی؟

اصلا مگه چی شده بود؟!

توی همین فکرا بودم و هیچ حواسم به حرفای مامانی نبود که دوباره صدای گوشیش درومد...

با کنجکاوی به صفحه‌اش خیره شدم که با دیدن اون کلمه به معنای واقعی کلمه برق از سرم پرید و جلوی چشمام برای یه لحظه سیاه شد!

نوشته بود :

"خر نشی پاشی بری بهش بگی من ایدز دارم ، ببین..." تپش قلبم بالا گرفته بود و دنیا دور سرم میچرخید...

ایدز؟!

ایدز دیگه چه کوفتی بود؟!

صدای مامانی توی گوشم پیچید...

مامانی_چیشد عزیزم؟ حالت خوبه؟!

اینو گفت و دستشو روی بازوم گزاشت...

دستمو روی دهنم گزاشتم و بی توجه بهش از جام پاشدم...

حرفای بهراد مدام توی سرم تکرار میشدن و تنمو به لرزه مینداختن...

بی توجه به صدای مامانی که صدام میزد با حال بدی خودمو به حیاط رسوندم که کیان با دیدنم از طاها فاصله گرفت و سمتم اومد...

با شک نگاهم کرد و گفت :

کیان_خوبی؟!

نفس حبس شده توی سینمو به سختی بیرون دادم و با ناباوری گفتم :

_بهراد چی میگه؟!

نگاهش زیر و رو شد...

ازم چشم گرفت و دستشو روی ته ریشش کشید...

آب دهنمو به سختی قورت دادم و بازوهاشو میون دستای لرزونم کشیدم...

تموم تن و بدنم از شدت تپش قلبم میلرزید...

_کیان الکیه دیگه مگه نه؟!

طاها جلو اومد و با گنگی گفت :

طاها_بهراد کیه؟ چیشده؟!

کیان نگاهم نمیکرد!

داشتم قبض روح میشدم ،

چرا نگاهم نمیکرد؟!

این رفتارش چیو نشون میداد؟!

به بازوهاش چنگ زدم و عاجزانه لب زدم :

_کیان توروخدا بگو که الکیه...

نفسشو با صدا بیرون داد و سمتم برگشت...

کیان_الکی نیست...

پاهام سست شدن و چیزی نمونده بود زمین بخورم که میون حصار دستای کیان افتادم...

طاها نگران لب زد :

طاها_چیشده؟! بیتا؟! خاله...

سرم سوت میکشید و قطرات اشک یکی پس از دیگری روی صورتم میچکیدن...

کیان ایدز داشت؟!

به همین سادگی؟!

با احساس نوازش دست مامان به خودم اومدم...

مامان_چیشد یهو عزیزدلم؟! خوبی؟

با چشمام دنبال کیان گشتم و وقتی ندیدمش خواستم از جام پاشم که مامانی دستمو کشید و گفت :

مامانی_بشین دخترم حالت خوب نیست...

بغضم ترکید و گریه‌ام به هق هق تبدیل شد...

مامان با بهت منو میون آغوشش کشید و گفت :

مامان_چیشده آخه مادر؟! چرا گریه میکنی؟!

دستمو جلوی دهنم گزاشتم و صدای هق هقمو توی گلوم خفه کردم...

مگه میتونستم به کسی بگم چه بلایی سرم اومده؟!

مگه میشد راجبش با کسی حرف زد؟!

به سختی لب زدم :

_کیان...کیان کجاست؟

دستشو روی صورتم کشید و اشکامو پاک کرد...

مامان_تو حیاطه ، دِ یه لحظه گریه نکن بگو چته دختر ، نصفه جونم کردی!

بغضمو به سختی فرو دادم و گفتم :

_هیچی...

علی رقم اصرارشون برای نشستنم از جام پاشدم و سمت حیاط قدم برداشتم و همین که از در بیرون رفتم دیدمش که کنار دیوار ایستاده و سیگار میکشه...

لبمو از زور بغض زیر دندونم کشیدم و سمتش رفتم...

با دیدنم سیگار توی دستشو روی زمین انداخت و زیر پاش لهش کرد...

دستی به صورت خیس از اشکم کشید و لب زد :

کیان_گریه نکن...

با گریه گفتم :

_تو مطمئنی؟

سرشو تکون داد...

کیان_چیزیه که آزمایش نشون میده...

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و وزنمو روش انداختم...

جونم داشت تحلیل میرفت...

_چرا؟

نگاهشو ازم گرفت و گفت :

کیان_چند شب پیش حین ماموریت با یه پیرمرد درگیر شدم...جواب آزمایشم دیروز اومد...

تنم روی دیوار کشیده شد و روی زمین افتادم...

زار زدم :

_حالا باید چیکار کنیم؟

کنارم زانو زد و گفت :

کیان_تو هیچی!

با بهت بهش چشم دوختم و به سختی لب زدم :

_مـ...منظورت چیه از این حرف؟!

با جدیت گفت :

کیان_منظورم اینه که تو لازم نیست کاری کنی ، کاری که باید انجام بشه به عهده ی منه ، من باید برم!

با ناباوری سرمو تکون دادم...

_هیچی نگو کیان...دیگه هیچوقت همچین حرفی رو نزن ، هیچوقت!

مامانو دیدم که سمتمون میومد...

با گنگی پرسید :

مامان_چتونه شما دوتا؟ چیشده؟ کیان بیتا چشه؟!

کیان خواست لب باز کنه و چیزی بگه که با وحشت گفتم :

_هیچی...

حتی تصور اینکه مامان اینا بو ببرن هم دیوونم میکرد...

اونموقع معلوم نبود که چه واکنشی از خودشون نشون میدن و سر خود چه تصمیم‌هایی برای زندگیمون میگیرن...

اشکامو پس زدم و رو به کیانی که خیره‌ام بود لب زدم :

_بریم کیان...

مامان با تعجب پرسید :

مامان_کجا برین؟! هنوز ناهار نخوردین!

نمیتونستم استرس اینکه هرلحظه ممکنه کیان به حرف بیاد و همه چیزو به مامان اینا بگه رو تحمل کنم...

رو به کیان با هول گفتم :

_من که گرسنم نیست ، تو چی؟

مامان با بهت گفت :

مامان_من که نفهمیدم تو چت شد یهو...

کیان با کلافگی دستی به ته ریشش کشید و رو بهم گفت :

کیان_بریم!

از خدا خواسته از جام پاشدم و رو به مامان گفتم :

_چیزیم نیست ، از مامانی اینا خداحافظی کن به جام...

اینو گفتم و پشت سر کیان از در بیرون رفتم...

نخ سیگاری از پاکت میون دستش بیرون کشید که از دستش گرفتم و با بغض گفتم :

_ هیچکس نباید چیزی بفهمه...

پاکتو با کلافگی روی میز پرت کرد و لب زد :

کیان_نمیتونم...

با پشت دستم اشکای جاری روی صورتمو پس زدم و گفتم :

_ چیو نمیتونی؟! با کف پاش زمینو ضرب گرفت و با صدای بلندی گفت :

کیان_نمیتونم ریسک بودنتو کنارم قبول کنم...نمیتونم سرت همچین ریسکی کنم چرا نمیفهمی؟!تا وقتی پیشم باشی هیچ تضمینی واسه سلامتیت نیست...

ناخواسته صدامو بالا بردم و گفتم :

_ چجوری میتونی راجب همچین چیزی حرف بزنی؟!

دستاشو با عصبانیت کنترل شده ای روی صورتش گزاشت و شمرده شمرده گفت :

کیان_مجبورم تنهات بزارم بیتا ، به خاطر زندگی خودت!

هق هقم بالا گرفت...

_گور بابای زندگی که تو توش نباشی...حاضرم بمیرم ولی یه ثانیه هم ازت دور نشم...

دستاشو از روی صورتش برداشت که قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین چکید...

نفسم توی سینه‌ام حبس شد...

این اولین باری بود که اشکشو میدیدم...

گرفته تر از همیشه گفت :

کیان_بچمون بیتا...

فاصله ی بینمونو پر کردم و توی آغوشم کشیدمش...

_تو فکر هیچی نباش زندگیم ، خدا بزرگه...

چند روزی میگذشت...

سر شب بود و حالم اصلا خوب نبود...

فکر کیان داشت دیوونم میکرد...

توی آشپزخونه بودم که صدای بسته شدن درو شنیدم...

نیم نگاهی به تیکه مرغ های توی ماهیتابه انداختم و از آشپزخونه بیرون رفتم و رو به کیان که با خستگی سمتم میومد گفتم :

_سلام عزیزم خسته نباشی...

لبخند زد و پیشونیمو بوسید...

کیان_سلام خانومم...

حال درونیمو به روش نیاوردم و برعکس سعی کردم خودمو سرحال نشون بدم...

نمیخواستم بهش انرژی منفی بدم!

_لباساتو عوض کن شام بخوریم...

سرشو تکون داد و سمت اتاق خواب راه افتاد...

سمت آشپزخونه برگشتم و خواستم غذارو توی ظرف بکشم که صدای زنگ آیفون توجهمو به خودش جلب کرد...

با گنگی سمتش رفتم و از توی صفحه‌اش امیرو دیدم!

با تعجب دکمه‌اش رو زدم و در ورودی رو باز کردم...

امیر با جعبه ی کادویی سمتم اومد و گفت :

امیر_آجی اینو ستاره خانوم داد گفت کادوی ازدواجتونه!

با بهت گفتم :

_چی؟!!

ستاره؟!

امیر با ترس لب زد :

امیر_به خدا خودش گفت آجی...

ناباور لب زدم :

_ستاره اینجاست؟!

سرشو تکون داد...

امیر_آره ، یه ساعتی میشه که اومده...

صدای کیانو از پشت سرم شنیدم که گفت :

کیان_چی شده؟!

ستاره اومده بود پیش مامان ،

بعد از اون جریانا و تنفری که مثلا از ما داشت!

اومده بود و برای من کادوی ازدواج میفرستاد!

این کاراش چه علتی میتونست داشته باشه جز فهمیدنش؟!

یعنی ممکن بود بو برده باشه؟!

کیان بازوهامو توی دستش کشید و با نگرانی لب زد :

کیان_چرا رنگ و روت پریده؟!

امیر به جای من که گیج و منگ به گوشه ای از دیوار چشم دوخته بودم جواب داد :

امیر_فکر کنم از اینکه ستاره خانوم اومده ناراحت شده!

جعبه رو از دست امیر گرفتم و سمت اتاق خواب راه افتادم...

باید میرفتم و سر درمیاوردم... صدای کیان به گوشم رسید که امیرو مخاطب قرار داده بود...

کیان_چی میگفت به مامانت؟

کیان هم مثل من شک کرده بود؟!

مانتویی از روی چوب لباسی برداشتم و اولین شالی که دم دستم اومدو روی سرم کشیدم و سمت در راه افتادم...

کیان با دیدنم گفت :

کیان_کجا میری؟

با دلهره لب زدم :

_زود برمیگردم...

دعا دعا میکردم دلیل اومدنش اون چیزی که فکرشو میکنم نباشه اما رفتارای عجیبش ، حتی همین اومدنش به شک مینداختنم...

از طرف دیگه اینکه خودش پرستار بود و یه مدت اینجا کار کرده بود شکم رو تشدید میکرد...

در نیمه باز خونه رو باز کردم و وارد شدم که امیر پشت سرم اومد و اونو بست...

آب دهنمو با استرس قورت دادم و سمت در ورودی رفتم و با مکث وارد

شدم...

ستاره با دیدنم از جاش پاشد و با لبخند گفت :

ستاره_به‌به ، بیتا خانوم...خوش میگذره؟!

جلوتر رفتم و مامانو دیدم که داره گریه میکنه!

دلم ریخت ، درست حدس زده بودم؟!

پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد :

ستاره_از کادوت خوشت اومد؟!

جلوتر رفتم و کادوشو دستش دادم...

_کادوت پیشکش خودت...

ابروهاشو بالا داد و خواست چیزی بگه که سمت مامان رفتم و با آشفتگی

پرسیدم :

_چیشده مامان؟ حالت خوبه؟!

صدای بلند مامان خونه رو برداشت...

مامان_هیچ میدونی اون شوهر خیر ندیده‌ت ایدز داره؟!

دلم ریخت و نفسم توی سینه‌ام حبس شد...

پس حدسم درست بود...

ستاره اومده بود که زهرشو بریزه و خوب هم ریخته بود...

صدای بسته شدن در به گوشم رسید...

کیان اومده بود؟!

ای کاش نمیومد...

ای کاش توی این موقعیت اینجا نمی بود...

لبامو روی هم سر دادم و خواستم چیزی بگم که با همون لحن ادامه داد :

مامان_بهت گفته اصلا؟! اصلا میدونی چه بلایی سرت اومده؟!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین چکید...

_درست صحبت کن مامان ، اونی که داری درموردش حرف میزنی کیانه

ها !

همون لحظه در باز شد و اومد تو...

سمت ستاره برگشتم و با عصبانیت گفتم :

_بهتره سرت تو زندگی خودت باشه...به تو چه ربطی داره تو زندگی ما

چی میگذره که میای خبرشو به مادرم میدی؟!

قیافش تعجبو داد میزد ،

انگار انتظار نداشت که خبر داشته باشم...

مامان با گریه داد زد :

مامان_اونو ولش کن...تو کار خودتو درست کن...چطور با کسی که

میدونی ایدز داره موندی؟! به فکر خودت نیستی به فکر بچت باش!

به کیان که یه گوشه ایستاده بود و با غم به من نگاه میکرد چشم دوختم و

گفتم :

_خودم میدونم دارم چیکار میکنم مامان ، تو لازم نیست نگران من باشی!

اینبار بلندتر از قبل گفت :

مامان_به خدا اگه بدونی داری چیکار میکنی...زندگی خودتو اون بچه ی

بی زبونو اینجوری به خطر انداختی واسه خاطر چی؟!

عین خودش داد زدم :

_واسه خاطر پدر همین بچه ی بی زبونی که داری جوششو

میخوری...واسه خاطر مردی که عاشقشم!

اینو گفتم و سمت کیان قدم برداشتم که مامان دستمو از پشت کشید...

مامان_از این در رفتی بیرون دیگه دختری به اسم بیتا ندارم!

سرمو با تاسف تکون دادم و گفتم :

_پس دیگه دختری به اسم بیتا نداری...

دستمو از میون دستش بیرون کشیدم و با عصبانیت جلوی ستاره ایستادم و

با تنفر بهش چشم دوختم...

_نگرانتم ، از حسادت کارت داره به جاهای باریک کشیده میشه!

اینو گفتم و سمت کیان سر به ریز راه افتادم و رو بهش گفتم :

_بریم...

بدون هیچ حرفی کنارم راه افتاد...

روی تخت نشسته بودم و سرمو میون دستام گرفته بودم...

چرا اینجوری شد؟!

چرا مامان انقدر بی رحمانه برخورد میکرد؟

مگه تقصیر کیان بود که همچین بلایی سرش اومده بود؟

سرم داشت میترکید...

با یادآوری کیان با اینکه حالم خوب نبود اما از جام پاشدم و بعد از درآوردن مانتوم از اتاق بیرون رفتم...

نگرانش بودم ،

میدونستم که حالش از من هم بدتره...

باز هم داشت سیگار میکشید و چهره‌اش از زور دود پیدا نبود...

کنارش نشستم و سیگارشو از دستش گرفتم و خاموشش کردم...

_از حرفاش ناراحت نشو ، نگرانه...چند روز که بگذره از حرفایی که زد پشیمون میشه...

تکونی به سر و گردنش داد و سمتم برگشت...

کیان_ناراحت نشدم ، حق داره...

قطره اشکی ناخواسته روی گونه‌ام چکید...

نمیخواستم جلوش گریه کنم ،

نمیخواستم ضعفمو نشونش بدم اما چشمام همکاری نمیکردن...

نگاهشو از چشمام گرفت و دستشو سمت پاکت سیگارش برد که با نگرانی ازش گرفتمش و روی میز پرتش گزاشتمش...

این روزا داشت خودشو با سیگار خفه میکرد!

نیم نگاهی بهم انداخت و با کلافگی گفت :

کیان_غیر از درد برات چی دارم من که اینجوری به خاطرم تقلا میکنی؟

با بغض نگاهش کردم...

_این چه حرفیه که میزنی دیوونه؟

پوزخند زد و سرشو تکون داد...

کیان_یه دردم برات رو دردای دیگه‌ات ، یه بار شد بخندونمت؟ فقط بلدم گریه‌اتو درارم...مگه همش چند سالته؟ همسن و سالات دنبال عشق و

حالشونن ولی تو چی؟! بیخودی خودتو لنگ من کردی که چی؟ من اشتباه کردم بیتا... اشتباه کردم که تو رو اسیر خودم کردم...اشتباه کردم...

بغضم شکست و صدای هق هقم بالا گرفت...

_پشیمونی از دوست داشتنم؟

با غم به چشمام خیره شد و لب زد :

کیان_دوست داشتنت درست ترین کاریه که توی زندگیم کردم بیتا ولی دوست داشتن من برای تو شک ندارم که اشتباه‌ترین کارته!

خودمو توی آغوشش انداختم و اشکامو مهمون پیرهنش کردم...

_من هیچوقت دلم نمیخواست مثل دخترای دیگه باشم ، دلم هیچیو جز تو نه میخواست نه نمیخواد ، وقتی نداشتمت بزرگترین آرزوم بودی ، الانم همه ی زندگیمی...

گره ی دستاش دورم محکم شد...

بوسه ای به پیشونیم زد و دستشو میون موهام کشید...

روی شونه‌اشو بوسیدم و ازش فاصله گرفتم...

اشکامو پاک کردم و رو بهش گفتم :

_دیگه هیچوقت از اون حرفا نزن...

نیمچه لبخندی زد و گفت :

کیان_تو بخواه من میمیرم برات...

بینیمو بالا کشیدم و ازش رو گرفتم...

بغض بازم یقه‌ی گلومو گرفته بود!

_دور از جونت...من برم شامو آماده کنم...

باشه ای گفت که از جام پاشدم و سمت آشپزخونه رفتم...

روی تخت دراز کشیدم که پیرهنشو درآورد و کنارم دراز کشید...

کیان_پسر بود بنیامین ، دختر بود بهار...

سمتش برگشتم و لبخند زدم...

_دختر بود کمند ، پسر بود کامیار!

با حرص بچگونه ای سر جاش نشست و گفت :

کیان_اصلا میدونی چیه؟ میزاریم کبری که هم به اسم تو بیاد هم به اسم من!

صدای خنده‌ام بالا گرفت...

_خیلی هم خوب!

خیره به لبخندم بدون این که سنگینی تنشو روم بندازه روم خیمه زد و لب های خندونمو نشونه گرفت...

صبح با شنیدن صدای زنگ آیفون چشمامو باز کردم و با کلافگی از جام پاشدم...

هرکی که بود دستشو گزاشته بود رو اون دکمه و برنمیداشت!

نچی کردم و سمت در اتاق راه افتادم که کیان چشماشو تا نیمه باز کرد و گفت :

کیان_سر آورده!

سرمو تکون دادم و سمت آیفون رفتم و وقتی مامانو دم در دیدم تعجب کردم!

مگه همین دیشب نگفته بود که دیگه دختری به اسم من نداره؟!

درو باز کردم و کنار در ورودی ایستادم که کیان با خواب آلودگی سمتم

اومد و گفت :

کیان_کیه؟

به بالاتنه ی برهنه‌اش چشم دوختم و گفتم :

_مامانمه...پیرهنتو تنت کن...

سرشو تکون داد و سمت اتاق برگشت...

در هالو باز کردم که مامان سراسیمه خودشو بهم رسوند و لب زد :

مامان_اشتباه شده ، اشتباه شده!

با گنگی نگاهش کردم...

_چی اشتباه شده؟!

نفس نفس میزد ، معلوم بود که دویده!

مامان_نتیجه ی...آزمایش...کار ستاره بوده...به دوستش گفته که نتیجه رو

عوض کنه...

با بهت و ناباوری بهش چشم دوختم...

با خوشحالی که هرلحظه بیشتر از لحظه ی پیش وجودمو در بر میگرفت

لب زدم :

_تو مطمئنی؟!! از کجا فهمیدی؟! خودش بهت گفت؟!

کیان از اتاق بیرون اومد و با شک به مامان خیره شد...

از حالت چهره‌اش معلوم بود که همه ی حرفامونو شنیده...

مامان_دیشب بعد از رفتن شما خیلی به هم ریخت...شمارمو ازم گرفت ،

گفت شاید یه وقتی به کارش بیاد...امروز صبح بهم پیام داد که همش یه

نقشه بوده تا میونه ی شمارو خراب کنه...

خندیدم ،

با صدای بلند خندیدم!

بی توجه به نقشه ای که ستاره برای جدا کردنمون کشیده بود خندیدم...

از ته دلم خندیدم...

از سر شوق سمت کیان دویدم و بی توجه به حضور مامان توی آغوشش جا گرفتم...

از آزمایشگاه که برگشتیم دیگه هیچ غمی نداشتم...

جواب آزمایش دوم کیان منفی شد و درستی حرفای ستاره رو تایید کرد...

با اینکه خیلی بهم بد کرده بود اما کینه‌ای ازش به دل نداشتم ،

همین که کیان سالم بود و مشکلی نداشت برام قدر کل دنیا کافی بود...

ماشینو پشت چراغ قرمز نگه داشت...

نیم نگاهی به اطرافم انداختم و روی دختر کوچولویی که یه دستش توی دست مامانش بود و با دست دیگه‌اش داشت بستنی میخورد زوم کردم...

سر تا پاشو اگه اندازه میگرفتی کلا نیم متر نمیشد!

ته دلم غنج رفت براش...

دستمو سمتش کشیدم و گفتم :

_کیان نگاه کن اونو...ببینش آخه...

سمتش برگشت و با خنده گفت :

کیان_اِ...چقدر شبیه کبرای ماست!

خندیدم و دستمو حواله ی بازوش کردم...

_بچه ی منو مسخره میکنه... اصلا من بستنی میخوام!

خندید و سرشو تکون داد...

کیان_تو جون بخواه!

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم :

_حالا که اینجوریه پاستیل و لواشک و شکلاتم میخوام!

با سبز شدن چراغ پاشو روی گاز گزاشت و لب زد :

کیان_حالا کبراشو نمیدونم ولی از قسمت دختر بودنش مطمئنم ، ببین چه چیزایی دلش میخواد آخه!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

_الان دل من اینارو خواست یا دل اون؟! اصلا تو چرا انقدر به فکر اونی؟ انقدر که به اون فکر میکنی به من فکر میکنی؟ نه دیگه!

ببین از همین الان داری به من بی توجهی میکنی!

دستشو روی ته ریشش کشید و زیر لب گفت :

کیان_باز این دیوونه شد!

با حرص جیغ کشیدم :

_شنیدما!

سرشو تکون داد و دم یه مغازه ماشینو پارک کرد...

کیان_کبری جان بابا توروخدا بیا بیرون دیگه...

این مامانت همینجوریشم دیوونه بود ، الانو که دیگه نگم اصلا...

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم :

_تو مغازتو برو به بیرون اومدن نیومدن بچم کاری نداشته باش!

خندید و از ماشین پیاده شد...

کیان_ما که لنگِ شماییم ، چشم!

خندیدم و از پشت به قامتش چشم دوختم و توی دلم قربون صدقه‌اش رفتم...

چقدر خوب بود که داشتمش ،

چقدر خوشحال بودم که داشتمش

وچقدر خوشبخت بودم که داشتمش!

"پایان"

هستی آریان

۳ اسفند ۹۸

ساخته شده توسط کتابخانه مجازی عاشقان رمان

مرجع دانلود بهترین رمان‌های ایرانی و خارجی

به کانال تلگرامی ما بپیوندید 👇

📚 **@AsheqaneRoman** 🆔

****

نزدیکم نشو

نویسنده:
هستی آریان

«کتابخانه مجازی عاشقان رمان»